

وزارت ترس

ترجمه:

پرویز داریوش



وزارت قریس

گراهام گرین

وزارت ترس

ترجمه: پرویز داریوش



انتشارات سایه

۱۰۴



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نویسنده: گراهام گرین

ترجمه: پرویز داریوش

چاپ اول: ۱۳۴۳

چاپ دوم (اول اساطیر): ۱۳۷۰

حروف چینی: پیشگام

لیتوگرافی: بصیر

چاپ: گلشن

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

کتاب اول

مرد بدبخت

فصل اول

مادران آزاد

«هیچکس بی‌اجل نمی‌میرد»
دوکت کوچولو

در هر گاردن پارتی چیزی بود که «آرتور رو»^۱ را جذب می‌کرد، بدون آنکه مقاومتی از او برآید و او را مانند قربانی بی‌پناهی به گیر غوغای آهنگ نوازان و چکاچاک گویهای چوبین که به نارگیلها می‌خورد می‌افکند. البته امسال نارگیلی در کار نبود چون جنگ شده بود: این هم از شکافهای بد ریخت میان خانه‌های بلومزبری آشکار می‌شد. از آن جمله بخاری پهنی که تا نیمه دیوار بالا آمده بود مثل تصویر بخاری بر دیوار خانه عروسک ارزان قیمت و مقداری هم آینه و کاغذ دیواری سبز و از گوشه بعد از ظهر خوش آفتاب صدای شیشه‌ای که روی آن پارچه می‌کشیدند مثل آوای تناسای دریا بر ساحل ریگزار. از این که بگذریم میدان با آن پرچمهای ملل آزاد و توده‌ای از پارچه‌های رنگین که ظاهراً کسی آنها را از جشن پیش نگهداری کرده بود هیچ عیبی نداشت.

آرتور رو با حسرت از بالای نرده‌ها نگاه می‌کرد — هنوز نرده‌ها را برنجیده بودند. جشن، آرتور رو را مثل دنیای معصوم کودکان به خود می‌خواند: چون در کودکی هر جشنی با باغهای کلیسا و دختران سفیدپوش و بوی پرچین‌های علف‌دار و رها بودن از هرگونه خطر آمیخته بود. آرتور رو هیچ در پی آن نبود که بر این گونه راههای ساده لوحانه پول درآوردن برای هدف معین بخندد.

در يك گوشه، کشیشی بر يك نوع بازی تصادف که چندان هوشمندانه نبود ریاست می‌کرد: آن سوی دیگر خانم پیری در لباس گلداز که تا قوزک پایش می‌رسید و کلاه لبه‌دار آفتابی، رسماً اما با حالی آمیخته به هیجان، بر بازی گنج‌یابی نظارت می‌کرد (يك تکه زمین را مثل باغچه کودکان تقسیم کرده هر قسمت را نامی داده بودند)، و همچنان که روز به غروب نزدیک می‌شد - و به سبب تاریکی اجباری ناگزیر زودتر تعطیل می‌کردند - با حرارت و شتاب با ماله کار می‌کردند. و در گوشه‌ای زیر درخت افرا غرفه فالگیر قرار داشت - یا شاید هم مستراح خلق الساعه‌ای بود. در آن بعد از ظهر یکشنبه در آخر فصل تابستان اینها همه کامل می‌نمود. «آرامش خود را به شما می‌بخشم. نه آرامشی از آن گونه که جهانیان می‌شناسند...» چشمان آرتور رو به دیدن دسته موزیک نظامی که هرطور بود قرض گرفته بودند غرق اشک شد و دسته یکی از سرودهای از یاد رفته جنگ گذشته را می‌نواخت. «هرچه پیش آید بارها آن لبه کوه را که آفتاب بر آن می‌تابد به یاد خواهم آورد.»

آرتور رو گرد نرده‌ها قدم می‌زد و به تقدیر خود نزدیک می‌شد: چند شاهی از سرازیری پیچ‌داری سر می‌خورند و به طرف تخته نشان‌داری می‌رفتند - تعدادشان هم زیاد نبود. عده زیادی در جشن شرکت نکرده بود: فقط سه غرفه بود و مردم هم سراغ آنها نمی‌رفتند. مردم فکر می‌کردند که اگر باید پولی خرج کنند چرا جایی خرج نکنند که شاید سودی هم داشته باشد - مثل همین تخته نشان‌دار یا تمیر باطله از قسمت گنج‌یابی. آرتور رو از کنار نرده‌ها پیش آمد: مثل هر موی دماغی که در کاری مداخله کند یا شخص تبعیدی که پس از سالها به خانه بازگردد و از آن بترسد که از آمدنش استقبال نکنند دودل پیش می‌آمد.

آرتور رو مرد خمیده قامتی بود با موی سیاهی که خاکستری می‌زد و با چهره کشیده لاغر و بینی اندکی منحرف و دهان بسیار ظریف. لباسش خوب بود اما چنان می‌نمود که به آنها توجه نمی‌کند و

اگر قیافه‌اش نشان نمی‌داد که زن‌دار است، از لباسش گمان می‌کردی
عزب است...

خانم میانسالی که کنار مدخل بود گفت: «ورودی‌ه یه شیلینگت
می‌شود، اما خیلی انصاف نیست. اگر پنج دقیقه دیگرس صبر کنی
می‌توانی از تخفیف استفاده کنی. من هر وقت اینقدر دیر بشود وظیفه
خودم می‌دانم که به مردم خبر بدهم.»

«کار بسیار خوبی می‌کنی.»

«ما نمی‌خواهیم مردم خیال کنند کلاه سرشان رفته است، هرچند
هدف ما خیر است.»

«به هر حال، من حوصله ندارم صبر کنم. همین حالا وارد می‌شوم.
راستی، هدف این جشن چیست؟»

«آسایش برای مادران آزاد - یعنی مادران ملل آزاد.»

آرتور رو با نشاط درون در ذهن خود پا به عقب نهاد و به مرحله
بلوغ و بعد کودکی رسید. همیشه، در همین موقع از سال در باغ کلیسا
جشنی برپا بود. باغ کلیسا اندکی از جاده تراپینگ تون کنار
افتاده بود و دشتهای «کمبریچ شیر» آن سوی سکوی موقت دسته‌موزیک
دیده می‌شد و در انتهای دشت بیدهای سبز کنار نهر پر ماهی و چاه
گچ در دامنه ماهوری که اهل «کمبریچ شیر» به آن تپه می‌گویند به
چشم می‌خورد.

آرتور رو، هر سال با حالی آمیخته به هیجان و گنجی به این جشنها
می‌آمد؛ مثل اینکه گمان می‌برد ممکن است چیز خلاف انتظاری روی
دهد یا چرخ زندگی بکلی تغییر جهت دهد. دسته‌موزیک زیر آفتاب
گرم بعد از ظهر می‌نواخت. سنجها می‌لرزیدند و چهره‌های زنان
جوان با چهره‌میسر «سویچ» معلم مدرسه کلیسا و چهره‌های دکانداران
و زن کشیش می‌آمیخت. وقتی آرتور رو بچه بود دنبال مادرش کنار
غرفه‌ها می‌رفت: غرفه لباسهای بچگانه، بافتنیهای صورتی، ظروف
گلی، و همیشه آخرین غرفه که از همه بهتر بود غرفه فیلمهای سفید
بود. همیشه مثل این بود که در غرفه فیل سفید ممکن بود حلقه

جادویی کشف شود که سه آرزوی آدم را برآورده کند. اما عجیب آن بود که وقتی آن شب فقط با نسخه دست دوم «دوک کوچولو»، اثر شارلوت م. یانگ یا با یک کتاب اطلس که دیگر از کار افتاده بود به خانه می‌رفت، هیچ‌گونه ناراحتی نداشت: صدای سنج و احساس افتخار و آینده‌ای که بیش از زمان حال افتخارآمیز بود، همراه او بود. در دوران بلوغ، هیجان او سرچشمه دیگری داشت: گمان می‌برد در کلیسا با دختری برخورد خواهد کرد که پیش از آن ندیده است و زبانش بند نخواهد آمد و شامگاهان رقصی و بوی گلی درهم خواهد آمیخت. اما از آنجا که این خوابها هرگز تحقق نیافته بود آن حال عصمت باقی مانده بود...

حس هیجان هم مانده بود. باورش نمی‌شد که وقتی از در ورودی بگذرد و به چمن زیر درختهای افرا برسد هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هرچند دیگر در فکر چیزی غیرممکن تر بود - دلش می‌خواست و قایع بیست سال گذشته‌اش دگرگون شود. قلبش می‌زد و دسته موسیقی می‌نواخت، و در درون جعبه مجرب و لاغر آرتور رو کودکی بازگشته بود.

کشیش با صدایی که مسلماً در کلیسا آواز بلند می‌توانست بخواند گفت: «آقا بیایید بخت خودتان را آزمایش کنید.»

«کاش پول خرد داشتم.»

«ای آقا، سیزده تایش یک شیلینگ می‌شود.»

آرتور رو پول‌خردها را یکایک روی سرازیری سراند و تماشایشان کرد.

کشیش گفت: «امروز روز بد بسیاری شماست، چطور است یک شیلینگ دیگر خرد کنید؟ تازه جای دوری هم نمی‌رود.»

«خیلی خوب، کمک کردن که عیبی ندارد.» یادش آمد که مادرش باز هم کمک می‌کرد، وقت داشت که به همه غرفه‌ها سر بزند و پولی خرج کند، هرچند نارگیل بازی و قمار را به بچه‌ها وامی‌گذاشت. در بعضی از غرفه‌ها چیزی گیر نمی‌آمد که درخور کلفت و نوکر باشد...

زیر پرده‌ای نان کیکی را روی چهارپایه نهاده بودند و عده‌ای تماشاچی گرد آن را گرفته بودند. خانمی به توضیح می‌گفت: «تمام جیره کره خودمان را روی هم گذاشتیم و آقای «تاتهم» کشمش گیر آورد.»

رویش را به آرتور رو کرد و گفت: «نمی‌خواهی بلیت بخری و وزن کیک را حدس بزنی؟»
آرتور رو کیک را بلند کرد و الله بختکی گفت: «سه چارک و هفت مثقال.»

«خیلی خوب حدس زدی، حتماً زنت یادت داده است.»
آرتور رو خودش را از جمع بیرون کشید و گفت: اوه، نه نه، من زن ندارم.»

جنگ کار غرفه‌ها را خیلی دشوار کرده بود. يك غرفه را کتابهای دست دوم «پنگوئن» که برای ارتش چاپ کرده بودند پر کرده بود. در غرفه دیگر لباسهای عجیب و غریب دست دوم پراکنده بود. لباسهای دورافتاده و زیر شلواری جیب‌دار و یخه‌های توردار که از کشورهای صد سال پیش در آورده، وقف مادران آزاد کرده بودند. اکنون پشم جیره‌بندی‌شده و اجناس دست دوم آنقدر در میان دوستان طالب داشت که در این مکاره جای محقری به لباسهای بچگانه اختصاص داده شده بود. غرفه سوم همان غرفه فیل سفید بود که به حکم سنت گشوده شده بود، هرچند سیاه بهتر فیلمهای غرفه را وصف می‌کرد، چون بسیاری از خانواده‌های انگلیسی که قبلاً در هندوستان سکونت داشتند فیلمهای آبنوس خود را تقدیم کرده بودند. زیرسیگاریمهای برنجی و جای قوطی کبریت مثبت‌کاری هم بود که پیدا بود سالهاست قوطی کبریت در آنها نبوده است و کتابهایی که، درهم ریخته‌تر از آن بود که در کتابخانه بگذارند و دو آلبوم کارت پستال و يك دست ورق بازی با تصویر دیکنس و يك تخم مرغ پز برقی و يك چوب‌سیگار بلند صورتی رنگ و چند قوطی قبه‌دار بنارسی برای سنجاق و يك کارت پستال به امضای خانم وینستون چرچیل و يك بشقاب پر از پول خردهای ملل

مختلف... آرتور رو، کتابها را در دست گرداند و ناگهان به دیدن نسخه‌ای از کتاب «دوک کرجولو»، دلش فرو ریخت. شش پنس پول آن را داد و راه افتاد. به نظرش می‌آمد که چیزی مغایره‌آمیز در آن روز که این‌طور کامل به پایان می‌رسید، نهفته بود: از میان درختان افرا که بر زمین گنج سایه افکنده بودند قسمت خراب شده میدان را می‌دید. چنان می‌نمود که دست فلک او را درست به این نقطه کشانده است که تفاوت روزگار گذشته و حال را نشان دهد. ممکن بود که این مردم در نمایشنامه اخلاقی گرانبهایی تنها محض خاطر او بازی می‌کرده‌اند...

البته هیچ نمی‌توانست در بازی گنج‌یابی شرکت نکند، هرچند علم بر ماهیت جایزه بازی آن را خنک می‌کرد و بعد هم دیگر هیچ نمی‌ماند بجز غرفه فالگیر - راستی هم باجه فالگیر بود نه مستراح. کنار در ورودی پرده‌ای تاب می‌خورد که از پارچه سوقات الجزایر دوخته بودند. خانمی بازویش را گرفت و گفت: «باید بیایید. حتماً باید بیایید. این خانم بلرز لنگه ندارد. برای من گفت که پسر...» و چشمش به خانم میانسالی افتاد که رد می‌شد و بازوی او را گرفت و با همان نفس گفت: «داشتم برای این آقا قضیه این خانم بلرز و پسر را می‌گفتم.»

«پسر کوچکترت را؟»

«بله، جک را.»

گفت و گوی دو زن فرصتی به آرتور رو داد که فرار کند. خورشید غروب می‌کرد: باغ میدان خالی می‌شد؛ وقت آن بود که پیش از تاریکی و خاموشی و آژیر گنج را بکنند و رد آن را بگیرند. چه فالها که برای هرکس می‌گرفتند. خواه در گوشه ده، خواه در سالن کشتی، اما افسون آن حتی وقتی یک فالگیر ناشی در گاردن پارتی فال می‌گرفت باقی بود. همیشه تا مدتی آدم باورش می‌شد که به زودی سفری در دریا خواهد کرد، و با زن سبزه‌ناشناسی روبه‌رو خواهد شد، و نامه خوش خبری به او خواهد رسید. یک مرتبه یک نفر بکلی از گرفتن فال

او ابا کرده بود؛ البته فقط ادا بود تا در او بیشتر تأثیر کند، و با وجود این، آن سکوت بیش از هر فالی به حقیقت نزدیک بود. پرده را بالا زد و در تاریکی راه خود را کورمال پیدا کرد. داخل چادر خیلی تاریک بود و آرتور رو به زحمت خانم بلرز را که هیل تنومندی در نقاب دورافتاده بیوه‌زنان یا شاید نوعی لباس روستایی بود تشخیص می‌داد. هیچ منتظر نبود خانم بلرز همچو صدای ژرف نیرومندی داشته باشد: صدای خانم بلرز شنونده را مجبور می‌کرد باور کند. رو انتظار داشت خانم بلرز صدای غیر ثابت زنی را داشته باشد که سرگرمی دیگرش نقاشی آب و رنگ باشد. «بنشینید و با نقره در دست من صلیب بکشید.» «خیلی تاریک است.»

اکنون تازه توانسته بود اندام و لباس خانم بلرز را تشخیص بدهد. لباسش دهاتی بود با سرانداز بزرگ و یک جور نقاب که تا روی شانه‌اش آمده بود. آرتور رو یک نیم شیلینگی در جیبش پیدا کرد و با آن کف دست خانم بلرز صلیب کشید. «دستان را بدهید.»

آرتور رو دستش را دراز کرد و خانم بلرز چنان محکم آن را گرفت که گفتی می‌خواهد بفهماند امید رحم نداشته باش. چراغ شب برقی کوچکی روی کمر بند زهره بازمی‌تافت و آن صلیبهای کوچک را که به معنی فرزندان متعدد بود روشن می‌کرد... آرتور رو گفت: «خیلی متجدد هستید؛ منظورم چراغ شب است.» خانم بلرز اعتنایی به سبک‌درایی او نکرد. گفت: «اول شخصیت، بعد گذشته. قانوناً حق ندارم آینده کسی را بگویم. شما آدم با عزم و اراده و دارای قوه تخیل هستید و نسبت به درد خیلی حساسید اما گاهی حس می‌کنید که حق شما را ادا نکرده‌اند. می‌خواهید خودتان کارهای بزرگی بکنید، نه اینکه هر روز خوابش را ببینید. مهم نیست؛ هر چه باشد یک زن را خوشبخت کرده‌اید.»

رو کوشید دستش را عقب بکشد، اما خانم بلرز آن را محکم گرفته بود؛ می‌خواست کار به دعوا بکشد. خانم بلرز گفت: «در ازدواج خود به خوشبختی حقیقی رسیده‌اید. اما باز هم سعی کنید صبورتر باشید. حالا گذشته‌ات را می‌گویم.»

آرتور رو به شتاب گفت: «گذشته را نمی‌خواهم. آینده را بگویید.» چنان بود که گویی روی تکه‌ای فشار داده ماشینی را از کار انداخته باشد. سکوت عجیب و دور از انتظار بود. امید نداشت بتواند خانم بلرز را ساکت کند، هرچند از آنچه او می‌خواست بگوید هراس داشت چون در مورد چیزهای گذشته و از یاد رفته چه درست بگویند چه نادرست دردآور است. باز دستش را عقب کشید و این بار دستش آزاد بود. از اینکه با دست آزاد آنجا نشسته بود ناراحت شده بود.

خانم بلرز گفت: «این دستوری است که به من داده‌اند. شما فقط آن کیک را می‌خواهید. بگویید وزنش يك من و نیم مثقال است.»

«این ربطی به موضوع ندارد.»

آرتور رو سخت به فکر فرورفته بود و به دست چپ خانم بلرز خیره نگاه می‌کرد که نور چراغ روی آن افتاده بود: دست چهارگوش زشتی بود با انگشتان کوتاه و کلفت هزار پینه و حلقه‌های سفید و سیاه. چه کسی به او دستور داده بود؟ و اگر هم دستور داده بودند چرا او آرتور را انتخاب کرده بود که کیک را ببرد؟ یا شاید این هم حدس خود خانم بلرز بود؟ لبخندزنان اندیشید که شاید هم بلرز به هرکس يك وزن را می‌گوید و امیدوار است که برنده يك تکه کیک به او بدهد. کیک، آن هم کیک خوب، این روزها نادر بود.

خانم بلرز گفت: «حالا می‌توانید بروید.»

«خیلی متشکرم.»

آرتور رو اندیشید که در هر حال ضرری ندارد به حرف او عمل کند. شاید خانم بلرز اطلاع ثابت داشته باشد - و به غرفه کیک

بازگشت. هر چند باغ تقریباً خالی شده بود و فقط دستیارها مانده بودند، دور کیک هیچ وقت خالی نمی شد و راستی هم کیک خوبی بود. آرتور رو تا وقتی یادش می آمد همیشه عاشق کیک بود، مخصوصاً کیکهای میوه خانگی که کمی طعم آبجو می داد. به خانمی که متصدی غرفه بود گفت:

«اگر يك بار ديگر بختم را امتحان کنم نمی گوئید خیلی شکموست؟»

«نه بفرمائید.»

«پس وزنش يك من و نيم مثقال است.»

متوجه سکوت غیرمترقبی شد، گویی تمامی بعد از ظهر منتظر همین بودند، منتها انتظارش را از او نداشته اند. آنگاه زنی فربه که بیرون غرفه ایستاده بود از ته دل به صدای بلند خندید. گفت:

«آفرین؛ پیداست که مجردی.»

زنی که در غرفه بود با سخن تندى در جواب او گفت: «راستش را بخواهید این آقا برد. فقط نیم مثقال اشتباه کرد.» و با حال عصبی ناراحت افزود: «این قدر اشتباه حساب نمی شود.»

زن فربه گفت: «کیک يك منی. هوای خودت را داشته باش. سرب هم به این سنگینی نمی شود.»

«اشتباه می کنید. این کیک را با تخم مرغ حقیقی درست کرده اند.»

زن فربه به مسخره خندید و به طرف غرفه لباس راه افتاد. در ضمنی که کیک را به او می دادند باز متوجه سکوت عجیب شد: همه آمده بودند و تماشا می کردند - سه خانم پیر و کشیش که تختۀ نشاندار را رها کرده بودند و وقتی رو سرش را بلند کرد دید پرده چادر زن کولی بالا زده شده و خانم بلرز هم به او نگاه می کند. اینها چنان گرفته و درهم شده بودند که خنده زن فربه به گوش آرتور چیز طبیعی می آمد. مثل این بود که چند نفری جمع شده بودند تا مهمترین تشریفات بعد از ظهر را انجام بدهند. مثل این بود که تجربه کودکی که تجدید شده بود دور از عصمت و بیگناهی خاص آن حال عجیبی پیدا کرده بود. در کمبریج شیر هیچ چیز کاملاً مثل آن

پیدا نمی‌شد. شام فرارسیده بود و غرفه‌داران آماده جمع کردن بساط خود شده بودند. زن فر به شکم‌بندی به دست گرفته (چون پیچیدن در کاغذ ممنوع بود) رو به در ورودی می‌خرامید. آرتور رو گفت: «متشکرم. خیلی تشکر می‌کنم.» چنان به محاصره بودن خود توجه داشت که مردد بود که کسی خودش را عقب خواهد کشید تا او بگذرد یا نه. البته مرد کشیش این کار را کرد. دستش را هم روی بازوی او گذاشت و نرم فشار داد و گفت: «بختت گفت. بختت گفت.»

بازی گنج‌یابی رو به پایان می‌رفت، اما این بار برای آرتور و لطفی نداشت. با کیک و دوک کوچولو در دست ایستاده تماشا می‌کرد. خانم متصدی از زیر کلاه پهنش با ناله می‌گفت: «امروز خیلی دیر ماندیم، خیلی دیر.»

اما با آنکه زیاد دیر شده بود باز هم کسی موقع را برای خرید بلیت و ورود به محل مناسب یافته بود. یک تاکسی توقف کرد و مردی به شتاب همچون گناهکاری که از بیم مرگ رو به اتاق اخذ اعتراف بدود رو به چادر زن کولی دوید. آیا این مرد هم یکی از کسانی بود که ایمان زیادی به خانم بلرز صاحب کرامت داشت یا شاید هم شوهر خانم بلرز بود که چنین بشدت دنبال او آمده بود تا او را به‌خانه ببرد؟ شك بین این دو امکان، آرتور رو را جلب کرده بود و دیگر توجهی به این نکته نکرد که آخرین نفر بازی گنج‌یابی هم از در ورودی بیرون رفت و او زیر درختهای افرا با غرفه‌داران تنها مانده است. وقتی متوجه این حال شد همان حال ناراحتی به او دست داد که به میهمانی دست می‌دهد که در میهمانخانه ناگهان نگاه تمامی پیشخدمتها را متوجه خود می‌بیند.

اما پیش از آنکه بتواند خود را به در برساند مرد کشیش با حال شوخ مانع او شده بود: «آن جایزه را که نمی‌خواهی به این زودی ببری؟»

«مثل اینکه دیگر وقت رفتن شده است.»

«فکر نمی‌کنید بهتر باشد - یعنی در اینجور گاردن پارتی‌ها

معمول همین است — که کیک را دوباره برای فروش سر جایش بگذارید؟»

چیزی در رفتار کشیش بود که آرتور را خوش نیامد. و آن شاید روش بزرگ‌منشانه او بود که مثل کاهن اعظم می‌خواست یکی از مراسم مقدس را به تازه‌کاری بیاموزد. گفت: «دیگر کسی در باغ نمانده است که...»

«منظورم حراج بود، آن هم میان ما.» باز هم بازوی او را نرم فشرد. اجازه بده خودم را معرفی کنم. اسم من سینکلر است. می‌دانید فرض بر این است که من همه چیز را لمس کنم — برای برکتش. خنده کوچکی کرد: «آن خانم را آنجا می‌بینید؟ آن خانم فریزر است. خانم فریزر معروف. اگر این کیک را دوستانه به حراج بگذارم، فرصتی داده‌ای که او هم بدون جلب توجه چیزی در راه هدف ما بدهد.» «این کار به نظر من خیلی هم زیادی جلب توجه می‌کند.» «اینها همه مردم خوبی هستند. خوب است باهم آشنا شوید، آقای...»

رو با سرسختی گفت: «این طرز اداره گاردن پارتی نیست که نگذارند مردم جایزه خودشان را ببرند.» «کسی معمولاً برای سودجویی به این قبیل جاها نمی‌آید.» در شخص آقای سینکلر امکانات بدجنسی به نظر می‌رسید که قبلاً هویدا نبود.

«من خیال سودجویی ندارم. این هم یک اسکناس یک لیره‌ای اما من از این کیک خوشم آمده.»

آقای سینکلر به‌طور آشکار و خشنی ادایی رو به دیگران درآورد. رو گفت: «دو کک کوچولو را پس بدهم؟ خانم فریزر ممکن است بالای این کتاب آن پول را ببخشد.»

«هیچ لزومی ندارد که با طعنه حرف بزنید.»

راستی که تمام لذت بعد از ظهیر از میان رفته بود: در آن گفتگوی زنده صدای سنج دیگر لطفی نداشت. رو گفت: «روز به‌خیر.»

اما هنوز قرار نبود بگذارند برود: «نوعی هیئت انتخابی به پشتیبانی آقای سینکلر پیش آمد - و این همان خانم متصدی بازی گنج‌یابی بود که پیشاپیش دیگران در حرکت بود. وی با لبخند شرمزده‌ای گفت:

«بدبختانه خیر خوشی نیاورده‌ام.»

رو گفت: «شما هم کیک را می‌خواهید؟»

خانم با لبخند شتابزده‌ای که خاص مردم مسن است گفت: «من باید کیک را بگیرم. آخر اشتباهی شده است. وزنش اشتباه شده. آنکه شما گفتید نبود.» به تکه کاغذی نگاه کرد. «آن زن تنس‌خو درست گفت. وزن کیک سه چارک و هفت مثقال است. و آن آقا،» به طرف غرفه اشاره کرد «آن را برده است.»

این آقا همان مردی بود که دیر با تاکسی رسیده و با شتاب به طرف غرفه خانم بلرز دویده بود. خودش پشت غرفه کیک پنهان شده زنها را گذاشته بود که به‌خاطر او مرافعه کنند. آیا ممکن بود که خانم بلرز عدد صحیحتری را به او گفته باشد؟

رو گفت: «این خیلی غریب است. این آقا وزن درستش را گفته؟» در جواب خانم اندکی درنگ راه یافت - چنانکه گویی در صندلی ادای شمه‌دات در دادگاه سؤالی از او کرده باشند که قبلاً آماده جواب گفتن به آن نبوده است. «خوب، کاملاً هم درست نگفته. اما بیش از سه مثقال اشتباه نکرده.» از حرف خودش دل و جرئت پیدا کرده بود «حدس زد که وزن کیک سه چارک و ده مثقال است.»

رو گفت: «در این صورت کیک مال من است چون بار اول که حدس زدم گفتم سه چارک و پنج مثقال است. این هم یک لیره در راه هدف مقدس شما. شب به‌خیر.»

این بار واقعاً همه را غافلگیر کرده بود: زبانشان بند آمده بود، حتی برای یک لیره‌ای که داده بود از او تشکر هم نکردند. از پیاده‌رو به عقب نگریست و گروه غرفه کیک را دید که دارند به دیگران

می پیوندند. رو دستش را به طرف ایشان تکان داد. روی يك تابلو که بر نرده ها نصب بود نوشته بود: «صندوق کمک به آسایش مادران آزاد. تحت نظارت عالیۀ دربار... گاردن پارتی برقرار خواهد شد...»

منزل آرتور رو در کوچۀ گیلفورد بود. در اوایل جنگ برق‌آسای آلمانها، بمبی در میان کوچه افتاده هر دو طرف را خراب کرده بود. اما رو از آن کوچه بیرون نرفته بود. در همه اتاقها به جای شیشه تخته کوبیده بودند و درها درست بسته نمی‌شد و شبها بایست پشت آنها شمع می‌زدند. آرتور رو يك اتاق نشیمن داشت و يك اتاق خواب که هر دو در طبقه اول بود و کارهای او را خانم پورویس انجام می‌داد که او هم در آن محل مانده بود، چون خانه مال خودش بود. اتاقها را با اثاث اجاره کرده بود و هیچ حوصله نکرده بود که تغییری در آنها بدهد. مثل آدمی بود که در بیابان چادر زده باشد. هر کتابی که به آن خانه وارد می‌شد از کتابهای ارزان قیمت سربازان یا از کتابخانه عمومی بود مگر دو کتاب «دکان عجیب» و «دیوید کاپرفیلد» که این دو کتاب را آن طوری خواند که دیگران کتاب مقدس می‌خوانند و آن قدر آنها را مکرر خوانده بود که می‌توانست هر کجایش را بگویند از بر بخواند، اما بیشتر به این علت بود که این دو کتاب را در کودکی خوانده بود و هیچ خاطره بزرگسالی همراه خواندن آنها نبود. تصویرهایی که به دیوارها بود متعلق به خانم پورویس بودند — يك تابلو آب و رنگی از خلیج ناپل در وقت غروب و چند گراور و يك عکس از آقای پورویس با لباس نظام سال ۱۹۱۴، صندلی دسته‌دار زشت و میزی که رومیزی پشمین کلفتی روی آن گسترده

بود و گلدان همیشه بهار روی پنجره همه به خانم پورویس تعلق داشتند و رادیو کرایه‌ای بود. فقط جعبه سیگار روی سر بخاری از آن رو بود و مسواک و اسباب ریش‌تراشی در اتاق خواب (تازه صابونش هم مال خانم پورویس بود) و دوی مسکنی که در يك جعبه داشت. در اتاق نشیمن حتی يك شیشه مرکب یا يك بسته کاغذ هم به نظر نمی‌رسید. رو برای کسی نامه نمی‌نوشت و مالیات بر درآمدش را هم در دفتر پست می‌پرداخت.

این بود که آوردن يك كيك و يك کتاب خیلی به اموال او اضافه می‌کرد.

همینکه به خانه رسید زنگ زد تا خانم پورویس بیاید. گفت: «خانم پورویس، من این كيك عالی را در گاردن پارتنی میدان بردم شما ظرف بزرگ دارید؟»

خانم پورویس با لحن گرسنه گفت: «كيك به این درشتی کم پیدا می‌شود.» باعث گرسنگی او جنگ نبود؛ گاه خودش به رو می‌گفت که از بچگی همین‌طور بوده است. پس از مرگ شوهرش به خودش توجهی نکرده بود و لاغر و بد لباس همه‌جا می‌رفت؛ در تمام ساعات روز شیرینی می‌خورد؛ پلکان بوی دکان قنادی می‌داد؛ پاکت‌های مجاله شده در هر گوشه‌ای افتاده بود، و اگر در خانه پیدایش نمی‌شد حتم بود که در صف خریداران ژله ایستاده است. پورویس گفت: «حتم دارم که نیم من و پنج سیر هست.»

«از این بیشتر است.»

«نباید بیشتر باشد.»

وقتی خانم پورویس رفت رو روی صندلی راحتی نشست و چشمانش را بست. گاردن پارتنی تمام شده بود: خلوت و میان تهی بودن بیرون از حد قیاس هفته بعد پیش چشمش عیان شده بود. کار اصلی آرتور رو روزنامه‌نویسی بود، اما دو سال پیش این کار بند آمده بود. سالی چهارصد لیره از خودش داشت، و به قول معروف ککش هم نمی‌گزید. ارتش حاضر به قبول او نبود و تجربه کوتاهی

که در دفاع ملی حاصل کرده بود او را بیش از پیش تنها گذارده بود چون دفاع ملی هم حاضر به قبول او نبود. البته کارخانه‌های مهمات - سازی در خارج شهر بود، اما آرتور دل از لندن نمی‌کند. شاید اگر تمام کوچه‌هایی که آرتور به آنها بستگی داشت خراب می‌شد دیگر قیدی نداشت و حاضر به رفتن می‌شد - در آن صورت کارخانه‌ای نزدیک ترامپینگ‌تون پیدا می‌کرد. پس از حمله هوایی به شتاب بیرون می‌رفت و با نوعی امیدواری متوجه می‌شد که این دکان یا آن رستوران از میان رفته است - چنان بود که گویی میله‌های زندانی را یکایک برمی‌گیرد.

خانم پورویس کیک را در ظرف بزرگ بیسکویت قرار داده به اتاق آورد. با لحن شماتت‌بار گفت: «هیچوقت به این انجمن‌های خیریه اطمینان نکن، از سه چارک و زنتش کمتر است.»

آرتور رو چشمانش را باز کرد. گفت: «عجیب است. خیلی عجیب است.» اندکی به فکر فرو رفت. گفت: «یک برش به من بدهید.»

خانم پورویس با گرسنگی اطاعت کرد. مزه خوبی می‌داد. آرتور گفت: «حالا باز در ظرف بگذاریدش. این از آن کیک‌پاست که هر چه بماند بهتر می‌شود.»

خانم پورویس گفت: «بوی نا می‌گیرد.»

«ابدأ. این را واقعاً با تخم مرغ درست کرده‌اند.» اما تحمل آن حال مشتاقی را که خانم پورویس به خود گرفته بود نداشت. گفت: «خانم پورویس، چرا برای خودتان یک برش بر نمی‌دارید؟» همین قدر که کسی چیزی را زیاد آرزو می‌کرد آن را از آرتور درمی‌آورد: احساس رنج و تعب دیگران آرامش ناپایدار او را درهم می‌شکست. در آن حال به همه کار به خاطر ایشان تن می‌داد. هر کار.

درست فردای آن روز بود که آن مرد ناشناس به اتاق عقبی خانم پورویس در طبقه سوم اسباب‌کشی کرد. رو شب روز دوم در تاریکی پلکان با او برخورد کرد؛ مرد ناشناس با خانم پورویس زیر لبی حرف می‌زد، و خانم پورویس با قیافه‌ی هراسیده‌ای پشت به دیوار داده بود. مرد داشت می‌گفت:

«يك روز ملتفت خواهی شد.» مرد ناشناس سبزه‌رو و کوتاه قد بود و بر اثر مرض فلج اطفال شانه‌های بزرگش تاب برداشته بود. خانم پورویس با آسایش به رو گفت: «آه، آقا، این آقا می‌خواهد اخبار را بشنود. من گفتم که شاید شما اجازه بدهید گوش بدهد...» رو گفت: «بفرمایید.» و در اتاقش را باز کرد و مرد ناشناس را که نخستین میهمان او بود به درون برد. در این مرقع روز اتاق تاریک بود. تخته‌هایی که به‌جای شیشه کوبیده شده بود هیچ نور را به داخل راه نمی‌داد و تنها حباب گوی شکل چراغ از بیم ترک‌هایی که داشت، زیر روپوشی قرار داشت. تصویر خلیج ناپل در رنگ کاغذ دیواری محو می‌شد. نور کوچکی که از پشت رادیو به چشم می‌خورد مثل چراغ اتاق خواب بچه‌هایی که از تاریکی می‌ترسند آدم را به‌خود جلب می‌کرد. صدایی با لطف تو خالی گفت: «شب به‌خیر، بچه‌ها، شب به‌خیر.»

مرد ناشناس در یکی از دو صندلی راحتی قوز کرد و با انگشتانش

دنبال شوره شروع به خازاندن سرش کرد. معلوم بود که نشستن حال طبیعی اوست: چون قدش معلوم نبود و شانه‌هایش بیرون می‌زد خیلی قوی جلوه می‌کرد. گفت: «درست بموقع» و بی آنکه قوطی سیگارش را تعارف کند خودش سیگاری آتش زد؛ بوی تلخ دود سیاه سیگار کاپورال در هوای اتاق پیچید.

رو در حالی که در گنج‌اش را باز می‌کرد گفت: «بیسکویت میل دارید؟» مثل غالب افسردگی که تنها زندگی می‌کنند تصور می‌کرد عادات او را همه دارند. هیچ به فکرش نمی‌رسید که شاید مردم دیگر ساعت شش بیسکویت نخورند.

خانم پورویس که در آستانهٔ اتاق معطل مانده بود، پرسید: «خودتان کیک نمی‌خواهید؟»

«تصور می‌کنم بهتر است اول بیسکویت‌ها را تمام کنیم.»
مرد ناشناس گفت: «این روزها کیک خوردنی پیدا نمی‌شود.»
خانم پورویس با غرور همسایگی گفت: «اما این کیک را با تخم-مرغ حقیقی درست کرده‌اند. آقای رو آن را در حراج برده است.»
درست در همان لحظه اخبار شروع شد. «و خوانندهٔ اخبار ژوزف مک-لیود.»
مرد ناشناس در صندلی خود خزید و گوش فراداد. در رفتار او چیزی تصنعی بود، مثل اینکه گوش به داستانی داده بود که حقیقتش را خودش می‌دانست.

رو گفت: «امشب اخبار بهتری بود.»

ناشناس گفت: «پرمان می‌کنند.»

خانم پورویس پرسید: «کیک نمی‌خواهید؟»

«شاید این آقا به بیسکویت بیشتر راغب باشد...»

ناشناس به لحن تندی گفت: «من به کیک علاقه دارم، به شرطی که کیکش خوب باشد.» چنانکه گویی فقط ذائقهٔ او بود که اهمیت داشت. و بعد سیگارش را زیر پاله کرد.

«پس، خانم پورویس، بیاریدش. یک فنجان چای هم بیارید.»

ناشناس اندام ناقصش را روی صندلی راست کرد تا ورود کیک

را تماشا کند: پیدا بود که به کیک علاقه دارد یا مثل آن بود که نمی-تواند چشم از آن برگیرد؛ گویی نفسش را حبس کرده بود تا کیک سالم به میز برسد. بعد با حال آمیخته به بی صبری در صندلی فرو رفت.

«خانم پورویس، کارد نیاوردید؟»

خانم پورویس به توضیح گفت: «وای خدا، وای خدا. این وقت شب. من همیشه یادم می‌رود. این تأثیر آژیر است.»
رو گفت: «اهمیتی ندارد، با کارد خودم می‌برم.» آخرین گنجینه خود را با لطف و محبت خاص از جیب درآورد: یک چاقوی قلمتراش بود. نمی‌توانست از نشان دادن زیباییمهای قلمتراش به ناشناس خودداری کند: در بازکن، گاز انبر، تیغه ضامن‌دار فنری. گفت: «فقط یک دکان هست که از این چاقوها دارد. کناره‌ی مارکت.» اما ناشناس محلی به او نگذاشت و بی‌صبرانه در انتظار بود که چاقو کیک را ببرد از دورها ناله شبانه آژیر به گوش می‌رسید.

صدای ناشناس بلند شد: «حالا من و شما آدمهای صاحب فهمی هستیم. می‌توانیم آزادانه راجع به... چیزها صحبت کنیم.» رو هیچ به عقلش نمی‌رسید که ناشناس چه می‌گوید. در حدود سه کیلومتر دورتر از آنجا یک بمب‌افکن دشمن از دهانه رودخانه بالا می‌آمد. صدای موتور آن مثل این بود که مرتب و بسرعت بگوید «کجا هستید؟ کجا هستید؟» خانم پورویس از اتاق رفته بود. از پلکان صداهایی می‌آمد که نشان حمل رختخواب خانم پورویس بود، و بعد در خانه به هم خورد: پیدا بود که به ته کوچه به پناهگاه مورد علاقه‌اش می‌رود. ناشناس گفت: «آدمهای مثل شما و من علتی ندارد سر چیزی اوقات تلخی کنیم.»

شانه بزرگ و ناقصش را توی روشنی آورد و به آرتور رو نزدیکتر شد، و تنش را به کناره صندلی تکیه داد و گفت: «ابله‌ی این جنگ. آخر چرا باید من و شما... آدمهای صاحب فهم...؟» باز گفت: «از دموکراسی حرف می‌زنید، نیست؟ اما این حرفها که به

خرج من و شما نمی‌رود. اگر طالب دموکراسی باشید؛ من نمی‌گویم که طالب هستید، اما اگر طالب آن باشید باید دنبالش به آلمان بروید طالب چه هستید؟»

رو گفت: «صلح.»

«درست است. ما هم همین را می‌گوییم.»

«تصور نمی‌کنم منظور من آن‌جور صلحی باشد که شما می‌گویید.»

اما گوش ناشناس به حرف کسی بد‌هنگام نبود. گفت: «ما صلح به

شما می‌دهیم. ما در راه صلح می‌کوشیم.»

«منظورتان از ما کیست؟»

«دوستان من و من.»

«افراد ضد جنگ؟»

شانه ناقص از بی‌صبری جنبید گفت: «آن‌جور افراد زیادی درد

وجدانشان را دارند.»

دیگر چه می‌توانستیم بکنیم؟ بگذاریم لهستان را هم بگیرند و

اعتراضی هم نکنیم؟»

«من و شما آدم‌هایی هستیم که دنیا را می‌شناسیم.» این بار وقتی

ناشناس به پیش خم شد صدلش به قدر یک گره به جلو سرید، به

نحوی که مثل آلت مکانیکی به تدریج و به نحو ثابت به رو نزدیکتر

می‌شد. «ما خوب می‌دانیم که لهستان یکی از فاسدترین کشورهای

اروپا بود.»

«قضاوتش به ما نیامده.»

صدلی با غرشی نزدیکتر سرید. «حرف حسابی. دولتی مثل آنکه

ما داشتیم و داریم...»

رو با تانی گفت: «این هم مثل جنایات دیگر می‌ماند دامن

بی‌گناهان را هم می‌گیرد. این هیچ عذر و بهانه نشد که قربانی عمده

شما آدم بی‌شرفی بوده یا اینکه قاضی شرابخوار بوده...»

ناشناس دست بردار نبود. هرچه می‌گفت از اعتمادی تحمل‌ناپذیر

آکنده بود. گفت: «چقدر در اشتباهید، اصلاً گاه عذر قتل هم خواسته

است. ما همه از مواردی خبر داریم که...»
 «قتل...» رو آرام و با حالی دردناک تأمل کرد. آن اعتماد مرد
 ناشناس در هیچ مورد به او راه نیافته بود. گفت: «مگر نمی گویند که
 کار بد نباید کرد تا خوبی پدید آید.»
 مرد کوتاه ناشناس با تمسخر گفت: «حرفهای مفت. اخلاق
 مسیحیت. شما که صاحب فهم هستید، حالا جواب مرا بدهید، خود
 شما هیچ وقت واقعاً از این قاعده پیروی کرده اید؟» رو گفت: «نه نه.»
 ناشناس گفت: «البته که نه. خیال می کنی ما از همه چیزت خبر
 نداریم؟ تازه اگر پرس و جو هم نکرده بودیم من از ظاهر می گفتم...
 شما با فهمید...» مثل این بود که فهم، بیلت ورود به جامعه اختصاصی
 بود. «همینکه چشم من به شما افتاد فهمیدم که جزو گوسفندها
 نیستید.»

ناگهان صدای انفجاری از میدان نزدیک خانه برخاست که خانه
 را لرزاند و مرد ناشناس بشدت از جا تکان خورد و باز صدای ضعیف
 هواپیمای بمب افکن از دور به گوش رسید. توپها از فواصل نزدیکتر
 صدایشان بلند شد، اما خروش هواپیما همچنان نزدیک می شد تا وقتی
 که باز سؤال «کجا هستید؟ کجا هستید؟» به گوش می رسید و باز خانه
 از غرش گلوله های توپهای نزدیک از پایه می لرزید. آنگاه صدای
 زوزه ای برخاست و مثل آنکه رو به این خانه ناچیز نشانه گرفته شده
 باشد رو به ایشان می آمد. اما بمب پانصد متر آن سوتر منفجر شد:
 مثل این بود که زمین دهان باز کرد.

ناشناس گفت: «داشتم می گفتم...» اما حواسش پرت شده بود،
 اعتمادش را از دست داده بود، اکنون مرد فالج عاجزی شده بود که
 می کوشید از مرگ نهراسد. گفت: «امشب حال ما را جا می آورند؛
 خیال می کردم از اینجا می گذرند...»
 باز ناله هواپیما بلند شد.

رو پرسید: «دیگر کیک میل ندارید؟» ناگزیر دلش به حال ناشناس
 می سوخت، آنچه خود او را از قید ترس رهانده بود، شجاعت نبود

بلکه تنهایی و بی‌کسی بود. آن‌قدر صبر کرد تا فریاد بند آمد و بمب ترکید. این مرتبه شاید در انتهای کوچه پهلویی بود، و گفت: «نمی‌شود زیاد باشد.» صبر کردند تا شاید چوبی بیفتد و راهی به سوی ایشان بکوبد، اما دیگر خبری نشد.

«نه، متشکرم؛ یعنی بله، خواهش می‌کنم.» ناشناس به طریق عجیبی وقتی برشی را برمی‌داشت کیک را له می‌کرد: شاید اعصابش خراب شده بود. در زمان جنگ افلیج بودن چیز وحشتناکی است. رو احساس کرد که ترحم خطرناکش در درون تکان می‌خورد. «گفتی که درباره من تحقیق کرده‌ای. مگر که هستی؟» یک تکه کیک برای خود برید و چشمان ناشناس را مانند مردی قحط‌زده که از پس شیشه پنجره رستوران به شکمخواران درون سالن خیره شده باشد بر روی خود احساس کرد. در خارج صدای ناله آمبولانسی که می‌گذشت بلند شد، و باز هواپیمایی آمد. در این هنگام صدا و حریق و مرگ و میر شب پیایی روی می‌داد؛ مثل این بود که تا ساعت سه یا چهار صبح ادامه می‌یافت: چون مدت کار یک خلبان بمب‌افکن هشت ساعت است. رو گفت: «داشتم برای شما از این چاقو صحبت می‌کردم...» در مدت اشتغال ذهنی شدید هنگام بمباران به یک موضوع صحبت چسبیدن دشوار بود.

ناشناس در حالی که دست بر میچ خود نهاده بود میان کلام او دوید. دستش عصبی و استخوانی بود که به بازوی عظیمی وصل بود «می‌دانید که اشتباهی شده بود. هیچ منظور این نبود که این کیک به شما برسد.»

«من این کیک را بردم. نمی‌فهمم چه می‌گوی.»
 «قرار نبود شما ببرید، در ارقام اشتباه شده بود.»
 رو گفت: «حالا مثل این که غصه‌خوری فایده‌ای ندارد، نصفش را خورده‌ایم.»

اما مرد افلیج توجهی به این نکته نکرد. گفت: «مرا فرستاده‌اند آن را پس ببرم؛ پول خوبی می‌دهیم.»

«کی پول می‌دهد؟»

اما خودش می‌دانست کی پول می‌داد. خیلی مسخره بود. تمام جمع آشفته بی‌عرضه را می‌دید که از آن سوی چمن به طرف او می‌آمدند: زن مسن در کلاه پهن که مسلماً نقاشی آب و رنگ می‌کرد، خانم شلخته‌ای که حراج را اداره می‌کرد، و آن خانم بلرز بی‌نظیر. لبخند زد و دستش را عقب کشید. پرسید: «هدف شما چیست؟» هرگز هیچ لاتاری تا آن هنگام چنان جدی دنبال نشده بود. «حالا دیگر کیک به چه کار شما می‌آید؟»

ناشناس با اندوه او را می‌پایید. رو کوشید کدورت را برطرف کند. گفت: «تصور می‌کنم این رعایت اصل باشد. موضوع را فراموش کنید و یک فنجان دیگر چای بنوشید. خودم کتری را می‌آورم.»

«زحمت نکشید، من می‌خواهم به بحث در...»

«دیگر چیزی برای بحث نداشته، زحمتی هم نیست.»

ناشناس پوسته‌ای را که زیر ناخنش چسبیده بود درآورد. گفت: «پس دیگر حرفی نداریم؟»

«ابدأ.»

ناشناس گفت: «در این صورت...» حواسش متوجه هواپیمای بعدی شد که صدایش به طرف ایشان می‌آمد. صدای توپها که برخاست ناشناس با ناراحتی جا به جا شد. صدا از طرف شرق لندن می‌آمد. گفت: «بسیار خوب یک فنجان دیگر می‌خورم.»

هنگامی که رو بازگشت، ناشناس شیر می‌ریخت و یک برش دیگر هم از کیک برداشته بود. چنان صندلی خود را به آتش بخاری گاز نزدیک کرده و روی صندلی راحت نشسته بود که گفتی در خانه خود بسر می‌برد. دستش را به طرف صندلی رو چنان تکان داد که گویی صاحبخانه خود اوست، و ظاهراً بگومگوی چند لحظه پیش را بکلی از یاد برده بود. گفت: «شما که بیرون بودید داشتم فکر می‌کردم که فقط آدمهای صاحب فهم مثل شما و من افراد آزادی هستیم هیچ‌گونه قیدی از قبیل مواضعه و وطن پرستی و احساسات ما را اسیر نکرده...»

چون ما در تمام مملکت پایمان جایی بند نیست. ما سهامدار نیستیم و دیگر اهمیتی برای ما ندارد که یک شرکت ورشکسته شود، خوب مثلی نزدم؟»

«چرا مدام از «ما» حرف می‌زنید؟»

افلیج گفت: «آخر هیچ نشانه‌ای نمی‌بینم که دلیل این باشد شما عملاً دست در کارید. و البته ما خوب می‌دانیم چرا این‌طور است. درست نگفتم؟» و ناگهان به نحو آشکاری چشمک زد.

رو یک جرعه چای به دهان برد. اما داغتر از آن بود که بتواند فرو دهد... طعم و بوی عجیبی مثل چیز ناخوشی که از قدیم به یاد مانده باشد، ذهن او را فراگرفته بود. یک قطعه کیک برداشت تا آن طعم را از میان ببرد، و چون چشم برداشت نگاه مضطرب مرد افلیج را دید که با حال انتظار به او دوخته شده است. یک جرعه دیگر چای نوشید و به یاد آورد. زندگی همچون عقرب به شانه او می‌کوبید. احساس عمده او ناراحتی و خشم بود نسبت به اینکه کسی چنین کاری را با او بکند. فنجان را روی زمین انداخت و از جا برخاست: مرد افلیج همچون چیزی که چرخ داشته باشد از او دور شد: پشت عظیم و بازوهای قوی او آماده شدند. و در این هنگام بمب منفجر شد.

این بار صدای هواپیما را نشنیده بودند؛ ویرانی آرام با طنابهای ابریشمین سبز سریده بر سرشان آمده بود: دیوارها ناگهان فرو ریختند. حتی متوجه صدا هم نشدند.

انفجار چیز عجیبی است: می‌توان در خواب و گرفتار رؤیا بود، می‌توان در پی انتقامجویی شدیدی بود و در همان حال برهنه در کوچه یا در رختخواب یا روی نشیمن مستراح ناگهان پیش چشم خیره همسایه سبز شد. سر «رو» صدا می‌کرد. گمان می‌برد در حال خواب راه می‌رفته است. در وضع عجیبی در جای ناشناسی دراز افتاده بود. از جا برخاست و تعداد زیادی نعلبکی روی زمین دید. چیزی که شبیه موتور از کار افتاده اتومبیل بود، یخچال برقی از کار درآمد. به بالا نگاه کرد و تصویر کالسکه شارل را دید که ده متر بالای سرش در یک

صندلی دسته‌دار قرار دارد. به پایین نگرست و تصویر خلیج ناپل را دید که بدون عیب و نقص زیر پایش قرار دارد. احساس کرد که گویی در کشور ناشناخته‌ای رفته است بدون داشتن نقشه‌ای که او را راهنمایی کند و باید از روی ستاره‌ها وضع و موقع خود را بسنجد. سه شعله آهسته و زیبا به پایین می‌خرامیدند، مثل خوشه‌های پولک که از درخت تزئین شده کریسمس بریزد. سایه رو پیش رویش افتاد و احساس کرد که مثل زندانی فراری که وسط نورافکن گیر بیفتد از همه طرف او را می‌بینند. بدترین قسمت بمباران این است که همچنان ادامه می‌یابد: بدبختی شدید یک فرد ممکن است در اوایل حمله روی داده باشد اما حمله و بمباران همچنان ادامه دارد. داشتند به طرف شعله‌های آسمانی با مسلسل تیراندازی می‌کردند: دو شعله با صدایی مثل شکستن بشقاب درهم ریخت: اما شعله سوم در میدان راسل نشست. تاریکی همراه سرما و آسایش باز آمد.

اما در نور شعله‌ها رو چند چیز را دیده بود: کشف کرده بود که کجا هست؛ در آشپزخانه زیرزمین: آن صندلی که بالای سرش بود در اتاق خودش بود. دیوار جلو و تمام سقف خراب شده بود، و مرد افلیج در حالی که یک بازویش چنان تاب می‌خورد که گویی از بدن جدا باشد کنار صندلی افتاده بود. یک قطعه کیک له نشده را درست پایین پای رو انداخته بود. نگهبانی از میان کوچه فریاد زد: «کسی اینجا صدمه ندیده؟» و رو به صدای بلند و با خشم ناگهانی فریاد زد: «این دیگر شوخی نبود. این دیگر شوخی نبود.»

نگهبان از میان کوچه خراب شده گفت: «واقعاً که تو باید به من بگویی.» و در همان هنگام یک هواپیمای بمب‌افکن دیگر با صدایی مثل جادوگر در رؤیای کودکان بالای سرشان آمد: «کجا هستید؟ کجا هستید؟ کجا هستید؟»

فصل دوم

تحقیقات خصوصی

«مدتها پس از بند آمدن درد
جای زخم عمیقی مانده بود.»
دوکت کوچولو

«اورتوتکس»^۱ قدیمی‌ترین مؤسسه تحقیقات خصوصی در شهر بزرگ لندن باز هم توانسته بود در انتهای چانسری لین نزدیک حراجی کتاب میان یک رستوران که در زمان صلح به خاطر غذای خود شهرتی داشت و یک کتابفروشی بی‌عیب باقی بماند. در طبقه چهارم ساختمان قرار داشت، اما آسانسوری در کار نبود. در طبقه اول یک محضردار بود. در طبقه دوم دفتر مجله‌ای بود به نام «آزادی و شایستگی» و طبقه سوم خالی مانده بود.

«آرتور رو» دری را که روی آن نوشته بود «تحقیقات» باز کرد اما کسی آنجا نبود. یک ساندویچ نیم خورده روی بشقاب پهلوی دفتر گشوده تلفن قرار داشت: هیچ معلوم نبود یک دقیقه یا چند هفته آنجا مانده است، به اتاق دفتر حالی می‌داد مثل این که ناگهان هر که در آن بوده رفته است؛ مثل کاخ پادشاهانی که در تبعید باشند و در آنها مجله‌هایی را که بازمانده‌اند و شاه سالها قبل پیش از فرار باز کرده بوده است به سیاحان نشان می‌دهند. آرتور رو دقیقه‌ای صبر کرد و بعد به کاوش خود ادامه داد و در دیگری را باز کرد. مردی با سر طاس به شتاب مشغول گذاردن یک بطری در قفسه بایگانی شد

رو گفت: «ببخشید. کسی را ندیدم، آقای رنیت را می‌خواستم.»

«خود منم.»

«کسی به من توصیه کرده است که اینجا بیایم.»
 مرد طاس که يك دستش روی قفسه بایگانی بود با سوء ظن او را نگاه می کرد: «ممکن است بفرمایید چه کسی؟»
 «چند سال پیش بود. کسی به اسم کایسر.»
 «همچو اسمی یادم نمی آید.»
 «من هم چندان یادم نیست. با من دوست نبود. در راه آهن با او برخورد کردم. به من گفت که در مورد چند نامه گرفتاری داشته...»
 «باید وقت قبلی می گرفتید.»
 رو گفت: «معذرت می خواهم. مثل این که مشتری نمی خواهید
 بهتر است خداحافظی کنم.»
 آقای رنیت گفت: «این چه حرفی است. چرا عصبانی می شوید.
 من آدم گرفتاری هستم و هر کاری راهی دارد. اگر خلاصه کنید...»
 مثل کسی که به کار رسوایی اشتغال داشته باشد (مثلا عکسهای خلاف
 عفت بفروشد یا اعمال خلاف قانون انجام دهد) با مشتری خود رفتار
 تحقیرآمیزی داشت، مثل اینکه او فروشنده نباشد بلکه طرف او
 اصرار به خرید داشته باشد. پشت میزش نشست و مثل اینکه تازه
 یادش آمده باشد گفت: «بفرمایید.» دست در کشو کرد و بشتاب چیزی
 را که یافته بود عقب زد. بالاخره بسته کاغذ و مدادی یافت. گفت:
 «خوب. بگویید بار اول که متوجه خلاف شدید کی بود؟» به عقب تکیه
 کرد و با نوک مداد مشغول خلال کردن دندانش شد، و نفسش با
 صدای سوت از میان دندانهای نامساویش بیرون می آمد. او هم مثل
 آن اتاق از یاد رفته می نمود: یقه اش شکسته بود و پیراهنش پاکیزه
 نبود. «رو» به خود گفت آدم محتاج نمی تواند وسواسی باشد.
 «اسمتان؟» آقای رنیت تازه یادش آمده بود: «نشانی فعلی؟» هنگام
 نوشتن جوابها محکم روی کاغذ می کوبید. به شنیدن نام هتل سرش
 را بلند کرد و با طمأنینه گفت: «با وضعی که دارید هرچه احتیاط
 کنید کم است.»
 رو گفت: «شاید بهتر باشد از اول شروع کنم»

آقای رنیت گفت: «آقای عزیز، باور کنید که من اول هر چیز را می‌دانم. من سی سال است مشغول این کار هستم. سی سال. هر مشتری که می‌آید خیال می‌کند گرفتاری او نظیر ندارد. هیچ همچو چیزی نیست. همه‌اش تکرار است تنها چیزی که از شما می‌خواهم جواب چند سؤال است. باقی را بدون کمک شما ترتیب می‌دهیم. خوب. حالا بگوید چه موقع متوجه امر خلاف معمول شدید. از بی‌اعتنایی زنتان؟»

«من زن ندارم.»

آقای رنیت نگاه نفرت‌باری به او افکند. احساس می‌کرد که طرف کلاه سرش می‌گذارد. پرسید: «می‌خواهی زیر وعده‌ات بسزنی، ها؟ هیچ نامه‌ای نوشته‌ای؟»

«زیر وعده زدن هم نیست.»

«کلاشی؟»

«نه.»

آقای رنیت با خشم تمام گفت: «پس چرا سراغ من آمده‌ای؟» تکیه‌کلامش را تکرار کرد: «من آدم گرفتاری هستم.» اما هرگز کسی چنان دلخواه بیکاره نبود. روی میزش دو سینی چوبی بود با علامت «وازده» و «صادر» اما سینی صادره خالی بود و در سینی وارده فقط یک شماره مجله «فقط برای مردها» افتاده بود. اگر او نشانی مؤسسه دیگری را داشت شاید همان وقت از آنجا می‌رفت. همچنین رحم که از شهوت گیراتر است پای او را سست کرده بود. آقای رنیت به طور آشکار خشمگین بود از اینکه به او فرصت نداده بودند صحنه خود را بسازد و همچنین آشکار بود که جر بزه آن را هم نداشت که خشم خود را کاملاً نشان دهد. در آن فداکاری که در فرو خوردن خشم خود می‌کرد نشانی از بزرگی قحط‌زده دیده می‌شد.

«مگر کارآگاه‌های خصوصی کارشان فقط طلاق و زیر وعده زدن

است؟»

آقای رنیت گفت: «این یک مؤسسه معتبر است که اصولی را رعایت می‌کند. من شرلوک هولمز نیستم. از من نباید توقع داشته

باشید با این مقام که دارم ذره بین به دست روی زمین دنبال لکه خون بگردم. اگر گرفتاری شما از اینهاست به شما توصیه می‌کنم که به پلیس مراجعه کنید.»

رو گفت: «گوش کنید. چرا عجله می‌کنید. خودتان می‌دانید که هر قدر من به شما احتیاج دارم شما هم به مشتری احتیاج دارید. من مزد می‌دهم. مزد خوب. عقل داشته باشید و آن قفسه را باز کنید تا یک گیلان به سلامتی کاری که داریم بزنیم. این بمباران‌ها اعصاب را می‌کشند. آدم باید چیزی بخورد که...»

خشکی و گرفتگی به آهستگی از قیافه آقای رنیت بیرون می‌رفت و او با احتیاط به رو نگاه می‌کرد. دستی به سر طاسش کشید و گفت: «شاید شما درست می‌گویید، آدم اعصابش خرد می‌شود. من هیچ وقت با مشروب به عنوان محرک اعصاب مخالفتی نداشته‌ام.»

«در این روزگار همه احتیاج دارند.»

«دیشب در پورلی خیلی وضع بدی بود بمب زیاد نریختند، اما مدت انتظار زیاد بود. نه اینکه تا به حال بمب سر ما نریخته باشند، یا مین...»

«خانه من دیشب از بین رفت.»

آقای رنیت بدون هیچ علاقه‌ای گفت: «عجب» و قفسه بایگانی را باز کرد و بطری را بیرون آورد: «اما هفته پیش در پورلی...» مثل تمام کسانی بود که اعمال خود را نقل می‌کنند. «صد قدم دورتر از...»

رو گفت: «هردوی ما مستحق یک گیلان مشروبیم.»

آقای رنیت، اکنون که یخ میان آن دو ذوب شده بود، ناگهان سر درد دلش باز شد. «خیال می‌کنم قدری تندی کردم. آخر اعصاب که برای کسی نمی‌ماند. جنگ برای شغل‌های مثل من رمقی نمی‌گذارد. این همه آشتی‌کنان، آدم باورش نمی‌شود که طبیعت انسان این قدر متضاد باشد. و البته از طرف دیگر ثبت نام در هتل‌ها هم کار را سخت‌تر کرده است مردم جرئت ندارند مثل سابق به هتل بروند. از توی اتومبیل هم که دلیل محکمه‌پسند گیر نمی‌آید.»

«حتماً کارتان سخت شده است.»

آقای رنیت گفت: «فقط جان‌سختی می‌کنیم. پشتمان را به دیوار تکیه داده‌ایم تا وقتی که صلح برسد. آنوقت این قدر طلاق و بدعهدی شیوع پیدا کند که...» با خوش‌بینی نامطمئنی از بالای بطری چشم به دورنمای وضع آینده دوخته بود. گفت: «از فنجان که ناراحت نمی‌شوید؟ وقتی صلح بشود مؤسسه قدیمی مثل این با روابطی که در خارج دارد حکم معدن طلا پیدا می‌کند.» و بعد با حالی اندوهگین گفت: «اقلاً من به خودم این‌طور دلخوشی می‌دهم.»

رو، همچنان که گوش می‌داد، همچنان که بارها با خود گفته بود در دل اندیشید که دنیایی با این عجایب و غرایب را نمی‌شود جدی گرفت نه هرچند خود همواره آن‌را به‌سخت‌ترین وجهی جدی می‌گرفت. نام‌های معنی بزرگ دائماً مانند مجسمه در ذهنش حاضر ایستاده بودند، نام‌هایی مانند عدالت و قصاص. هرچند همین نام‌ها پس از چند بار تجزیه شدن به‌صورت کسانی مانند همین آقای رنیت درمی‌آمدند. اما البته اگر کسی به خدا و شیطان اعتقاد داشته باشد مسئله این قدرها هم معجزه نبود. چون شیطان - و همچنین خدا - همواره همین مردم بیکاره و بیموده و روستایی و از کار افتاده از پا درآمده را برای انجام دادن منظور خود به‌کار می‌بردند. وقتی خدا آن‌ها را به کار می‌برد همه بدون فهم از بزرگی دم می‌زدند و وقتی شیطان به کارشان می‌گرفت از بدکاری؛ اما در هر دو حال مصالح کار همان بی‌استعدادی آدم‌های کودن بود.»

آقای رنیت همچنان می‌گفت: «... نظم جدید. اما من امیدوارم دنیا همان جور که بود بماند.»

رو گفت: «با وجود این، چیزهای عجیبی در آن اتفاق می‌افتد.

من هم به همین سبب اینجا آمده‌ام.»

آقای رنیت گفت: «آه، بله. پس اول گیلاس‌های خودمان را پر می‌کنیم و بعد مشغول کار می‌شویم. خیلی متأسفم که سودا ندارم. خوب، حالا خیال کنید من بهترین دوستان شما هستم و گرفتاریتان را

برایم نقل کنید.»

«يك نفر خواست مرا بکشد. البته وقتی هر شب این همه آدم کشته می‌شود، این چیز مهمی نیست اما در آن وقت خیلی اوقاتم تلخ شد.»
آقای رنیت از بالای لبه فنجان بی‌چشم بر هم‌زدن به او نگاه می‌کرد:
«گفتید که زن ندارید؟»

رو گفت: «هیچ پای زن در کار نیست. شروع قضیه با يك کیک بود.» آنگاه داستان گاردن پارتی و اشتیاق همه دستیاران را به استرداد کیک و آمدن ناشناس به خانه... و بالاخره انفجار بمب همه را شرح داد. و بعد گفت: «حاضر نبودم فکرش را هم بکنم اما مزه چای مرا هوشیار کرد.»

«شاید هم خیالات بوده.»

«اما من مزه‌اش را شناختم زهرالبنج بود.»

«آن افلیج کشته شد؟»

«بردندش به بیمارستان. اما وقتی من امروز تلفن کردم برده بودندش. فقط ضرب دیده بود و رفقاییش نمی‌خواستند در بیمارستان بماند.»

«بیمارستان اسم و نشانی‌اش را دارد.»

«يك اسم و نشانی داشتند اما نشانی؛ من نقشه لندن را زیر و رو کردم، اصلاً همچو چیزی نبود.» از آن سوی میز تحریر سر بلند کرد و به آقای رنیت نگاه کرد. انتظار داشت نشانی از تعجب در آن ببیند. چون حتی در این دنیای پر عجایب این قصه خیلی غریب بود. اما آقای رنیت با آرامش گفت: «حداقل ده جور علت می‌توان برایش پیدا کرد.» انگشتانش را میان جلیقه‌اش فرو برد و اندکی فکر کرد. بعد گفت: «مثلاً ممکن است يك جور حقه اسرار محرمانه در کار بوده. اینجور آدم‌ها همیشه دروهای تازه پیدا می‌کنند. ممکن است کیک را به قیمت زیادی از شما بخرد. مثلاً می‌گفت يك چیز قیمتی در آن پنهان است.»

«چیزی در آن پنهان است؟»

«مثلاً نقشه‌های گنج اسپانیا در سواحل ایرلند. يك چیز خیال-انگیز. آن وقت از شما می‌خواست که نشانه اعتماد خود را به او نشان بدهید مثلاً می‌گفت تا او به بانك برود و برگردد بیست لیره به او بدهید. البته كيك را پیش شما می‌گذاشت.»

«آدم مبہوت می‌شود که...»

آقای رنیت گفت: «کاملاً عملی می‌شد.» استعداد آقای رنیت در کوچک جلوه دادن هر چیز واقعاً فوق‌العاده بود. حتی حملۀ هوآتی هم چیزی بود که فقط در پورلی که منزل او بود اتفاق می‌افتاد.

آقای رنیت گفت: «اگر در مورد چای اشتباه نکرده باشید، يك امکان دیگر هم هست. اما توجه کنید که من باورم نمی‌شود. ممکن بود با نقشه قبلی دزدی خودش را به شما معرفی می‌کرد. شاید از گازدن پارتی شما را تعقیب کرده بوده. آیا زیاد ریخت و پاش کردید؟»

«وقتی برای گرفتن كيك اصرار کردند، يك لیره به آن‌ها دادم.»
آقای رنیت گفت: «آدمی که يك لیره بالای يك كيك بدهد باید آدم پولداری باشد. دزدها معمولاً داروی بیمه‌وشی همراه ندارند، اما این آدم ظاهراً معتاد بوده.»

«كيك چطور؟»

«بہانہ محض. واقعاً دنبال كيك نیامده بوده.»

«توضیح دیگر شما چه بود؟ گفتید ده، دوازده علت می‌توان برایش پیدا کرد.»

آقای رنیت انگشتانش را روی بطری ویسکی بالا و پایین می‌دواند و گفت: «من همیشه توضیح سراسر را ترجیح می‌دهم. شاید واقعاً در مورد كيك اشتباهی در کار بوده و او دنبال آن آمده است. شاید جایزه‌ای در آن بوده...»

«و در این صورت داروی بیمه‌وشی باز کار خیالات من بوده.»

«این توضیح سر راست است.»

دیرباوری آمیخته به آرامش آقای رنیت، آرتور رو را لرزاند. با اکراه گفت: «در این مدت سی سال که شما کارآگاه هستید، هیچ با

قتل و قاتل رو به‌رو نشده‌اید؟»

بینی آقای رنیت بالای فنجان کشیده شد. گفت: «راستش را بخواهید، نه. رو به‌رو نشده‌ام. می‌دانید، زندگی شباهتی به رمان پلیسی ندارد. قاتل خیلی کم پیدا می‌شود. آنها هم يك طبقه تشکیل می‌دهند.»

«خیلی جالب شد.»

آقای رنیت گفت: «افراد این طبقه خیلی خیلی نادر هستند. یعنی بیرون از کتابهای رمان. می‌شود گفت که اینها از طبقات پست حیوانات هستند.»

آرتور رو گفت: «شاید لازم باشد من به شما بگویم که خودم يك نفر قاتل هستم.»

آقای رنیت با عجز گفت: «هه، هه.»

رو گفت: «همین مرا بیشتر عصبانی می‌کند. اینکه بیایند مرا برای این کار انتخاب کنند. چقدر تازه‌کار هستند.»

آقای رنیت با لبخند آمیخته به بدبختی و پر آب دهان پرسید: «شما قاتل حرفه‌ای هستید؟»

رو گفت: «بله. یعنی اگر دو سال آزرگار فکرش را کردن و تقریباً هر شب خوابش را دیدن و بالاخره دارو را از کشو باز درآوردن و به‌خورد کسی دادن آدم را قاتل کند... و بعد چند روز متوالی روی صندلی متهمین نشستن و قاضی را برانداز کردن که در چه فکری است و یکایک افراد هیئت منصفه را پاییدن که آنها چه خیالی دارند... یک زن عینکی جزو هیئت منصفه باشد که چترش را از دستش نگذارد و بعد به‌زندان بازگشتن و دلداری زندانیان را شنیدن و در تمام مدت در این فکر بودن که اگر در روی زمین عدالتی در کار باشد، هیئت منصفه غیر از حکم محکومیت...»

آقای رنیت گفت: «ببخشید، یک دقیقه صبر کنید. مثل اینکه صدای کارمند من از آن اتاق...» به یک خیز از پشت میزش بیرون آمد و با چستی و چالاکی حیرت‌آوری از پشت صندلی رو به اتاق مجاور رفت. رو، دستهایش را میان زانوان گرفته نشسته بود و می-کوشید زمام مغز و زبانش را مجدداً به دست گیرد «خدایا نگهبانی بر

دهان من بگمار و دری گورد لبان من بگذار.» صدای زنگی از اتاق مجاور آمد و رو صدا را دنبال کرد. آقای رنیت داشت تلفن می کرد. نگاهی ترحم انگیز به رو و بعد به ساندویچ نیم خورده افکند: گوئی آن ساندویچ تنها سلاحی بود که در دسترس قرار داشت.

رو پرسید: «به پلیس تلفن می کنید یا به دکتر؟»

آقای رنیت نومیدانه گفت: «به سینما. الان یازم آمد که زخم...»

«زن هم داری؟ آن هم با وجود تمام این تجربه ها؟»

«بله» عدم تمایل وحشتناکی به حرف زدن گونه های آقای رنیت را

می لرزاند، چون صدای ضعیفی از گوشی تلفن شنیده می شد. آقای رنیت در گوشی تلفن گفت: «دو صندلی - ردیف اول.» و گوشی را گذاشت.

«سینما بود؟»

«بله، سینما بود.»

«و حتی اسم شما را هم لازم نبود پرسند؟ چرا بی عقلی می کنید؟»

آخر من باید به شما می گفتم، شما باید تمام اطلاعات در اختیارتان باشد اگر غیر از این باشد درست نیست. شما حاضر شوید برای من کار کنید همین نکته هم ممکن است به کار بیاید. مگر این طور نیست؟»

«بکار بیاید؟»

«منظورم این است که شاید ارتباطی داشته باشد. این چیزی است

که وقتی مرا محاکمه می کردند کشف کردم؛ اینکه همه چیز ممکن است ارتباط به قضیه داشته باشد. مثلاً اینکه من یک روز تنها در رستوران هولبورن ناهار خورده بودم ارتباط پیدا کرد. از من پرسیدند که چرا تنها بودم. من گفتم بعضی وقتها خوشم می آید تنها باشم کاش آنجا بودید و می دیدید چه جور به اعضای هیئت منصفه نگاه می کردند معلوم شد ارتباط دارد.» باز دستمبایش به لرزه افتادند. «مثل اینکه می خواستند بگویند من می خواستم تمام عمرم تنها بمانم...»

آقای رنیت گلوی خشکش را صاف کرد:

«حتی این موضوع که زخم پرنده عشق نگاه می داشت...»

«پس زن دارید؟»

«همان زنم را کشته بودم.» مرتب بیان کردن قضایا برایش دشوار شده بود. آخر مردم نباید سؤالهای غیر لازم می‌کردند. منظورش این نبود که بار دیگر آقای رنیت را ناراحت کرده باشد. گفت: «خیالتان راحت باشد، پلیس از تمام قضیه خبر دارد.»

«تبرئه شدید.»

«طبق حکم مادام که اعلیحضرت شاه مایل بود من در بازداشت ماندم. واقعاً دیوانه شده بودم. همین دنبال بهانه می‌گشتند.» و بعد با نفرت گفت: «به من رحم کردند، این بود که زنده ماندم. تمام روزنامه‌ها اسم عمل مرا گذاشتند قتل توأم با دلسوزی.» دستش را جلو صورتش حرکت داد مثل اینکه تار عنکبوت گرفته باشد. «نمی‌دانم دلسوزی برای زنم یا برای خودم. این را تعیین نکردند. و من هنوز هم نمی‌دانم.»

آقای رنیت گفت: «جداً تصور نمی‌کنم.» و نفسش گرفت و آب دهان فرو داد و یک صندلی را میان خود و آرتور رو حائل کرد «نمی‌توانم کار شما را قبول کنم... رشته تخصصی من نیست.»

رو گفت: «پول بیشتر می‌دهم. همیشه کار به همین جا می‌کشد. این‌طور نیست؟» و همینکه احساس کرد در آن اتاق کوچک غبار گرفته و روی ساندویچ نیم خورده و دفتر تلفن پاره پاره حرص و آز در جنبش است، یقین کرد که منظورش حاصل است. در هر حال آقای رنیت از پیشش نمی‌رفت که به این کارها نپردازد. رو گفت: «قاتل تقریباً مثل لرد است: یعنی بواسطه لقبی که دارد مجبور است پول بیشتری بپردازد. سعی می‌کند ناشناس سفر کند اما آخرش معلوم می‌شود...»

فصل سوم

حمله از پیش رو

«چه دشوار بود که يك دوست
و یار با وفا هم نداشت.»
دوكت كوچولو

رو از اورتوتکس مستقیم به دفتر مادران آزاد رفت. قراردادی با آقای رنیت امضاء کرده بود که در مدت چهار هفته هفته‌ای پنجاه لیره برای اجرای تحقیقات بپردازد. آقای رنیت توضیح داده بود که مخارج سنگین خواهد بود چون اورتوتکس فقط کارآگاهان مجرب را استخدام می‌کرد - و تنها کارآگاهی که آرتور رو اجازه یافت قبل از بیرون رفتن از اورتوتکس ملاقات کند مسلماً آدم مجربی بود. (آقای رنیت این کارآگاه را به نام «آ ۲» معرفی کرد اما هنوز چیزی نگذشته از روی حواس‌پرتی او را چونز خطاب می‌کرد.) چونز مرد کوچک اندام و در نظر اول بی‌خاصیتی بود. بینی لاغر نوک‌تیزی داشت و کلاه‌نمدی قمپه‌ای که نوار آن لکه‌دار بود و لباسش خاکستری که ممکن بود سالها پیش رنگ دیگری داشته است. مداد و قلمی هم داشت که به آستر جیب بغلش زده بود. اما در نظر دوم تجربه‌دار بودن او معلوم می‌شد: در آن چشمان حيله‌گر و بالنسبه هراسیده و آن دهان کوچک دفاعی و آن چینهای دلپره بر پیشانی کوتاه تجربه‌بارها در دالانهای هتل‌ها بسر بردن و به خدمتگاران هتل رشوه دادن و مدیران هتلها را خشمگین کردن و فحش خوردن و دم برنیاوردن و تهدید شدن و اعتنا نکردن و وعده دادن و هرگز وفا نکردن دیده می‌شد. اما در برابر این تجربه‌خاموش و دست دوم عشق‌بازیه‌های پنهانی و ترسیده، قتل نوعی تشخیص داشت.

تقریباً بی فاصله گفتگویی درگیر شد که در آن جونز ابدأ شرکت نجست، بلکه کنار دیوار ایستاده کلاه قهوه‌ای کپنه‌اش را به دست گرفته چنان گوش می‌داد که گویی در هتلی پشت دری گوش ایستاده است. آقای رنیت که به نحوی آشکار تمامی این تحقیقات را هوس عجیب آدمی عاری از تعادل فکری می‌دانست چنین استدلال می‌کرد که خود رو ابدأ نباید در تحقیقات شرکت کند. می‌گفت: «کار را بکلی به من و «آ ۲» واگذار کنید. این کار محرمانه است...»

هیچ باور نمی‌کرد که کسی قصد جان رو را کرده باشد. می‌گفت: «البته ما به کتب زهرشناسی مراجعه خواهیم کرد؛ هرچند مسلم است که چیزی در آنها پیدا نخواهیم کرد.»

رو حرف خود را تکرار کرد که: «این کار اوقات مرا تلخ کرد. آن مرد افلیج گفت که درباره من تحقیق کرده بودند و با وجود این جرئت کرده بود... ناگهان فکری به خاطرش رسید و با هیجان دنبال کلام خود گفت: «این همان زهر بود که من به زخم داده بودم. آن وقت مردم می‌گفتند انتحار کرده‌ام. به این معنی که کمی از آن زهر را جایی پنهان کرده بودم...»

آقای رنیت گفت: «اگر در این نظر شما چیز ارزشداری باشد باید قبول کرد که کیک را به آدم عوضی داده بودند. در این صورت باید کسی را که قرار بوده کیک را بگیرد پیدا کنیم. مسئله فقط رد پیدا کردن است. من و جونز کارمان رد پیدا کردن است. کار را با خانم بلرز شروع می‌کنیم. چون او وزن کیک را به شما گفت اما معلوم نیست چرا گفت. دلیلش این است که در تاریکی شما را با کس دیگری اشتباه کرده بوده است. حتماً شباهتی در کار بوده... آقای رنیت با جونز نگاهی رد و بدل کرد. «تمام کار به پیدا کردن خانم بلرز خلاصه می‌شود. این هم کار مشکلی نیست. جونز ترتیب این کار را می‌دهد.»

«از همه کار آسانتر این است که من خودم از مؤسسه مادران آزاد سراغ خانم بلرز را بگیرم.»

«اما به نظر من بهتر است این کار را به جونز بسپریم.»

«آن وقت خیال می‌کنند برای خبرکشی رفته.»

«آخر این کار درست نیست که مشتریهای ما خودشان بخوانند در

کار خودشان تحقیق بکنند.»

رو گفت: «اگر در آنچه من برای شما گفتم هیچ واقعیتی نباشد نشانی خانم بلرز را در مؤسسه مادران آزاد به من خواهند داد. اگر درست گفته باشم به این فکر می‌افتند که مرا بکشند. چون با اینکه کیک از میان رفته باز من کسی هستم که می‌دانم کیک وجود داشته و کسانی هستند که آن کیک را می‌خواهند. کنار جونز باید این باشد که از دور مواظب من باشد.»

جونز با ناراحتی کلاهش را دست به دست کرد و کوشید نگاه از بابش را متوجه خود کند. گلویش را صاف کرد و آقای رنیت گفت:

«آ ۲ چه می‌خواهی بگویی؟»

جونز گفت: «این ترتیب عملی نیست، آقا.»

«نیست؟»

«قربان، فکر آدم غیر حرفه‌ای است.»

آقای رنیت گفت: «من با جونز هم عقیده هستم.»

با تمام این حرفها، علی‌رغم جونز، آرتور رو پیش برد. از ساختمان وارد کوچه ویرانه شد و از میان خرابیهای هولبورن به راه خود رفت. در آن وضع بی‌کسی اگر نامش را به کسی می‌گفت در حکم پیدا کردن دوست بود. قبل از آن همیشه نام او را کشف می‌کردند، حتی در دفتر سرپرست زندان. هر جور بود مثل بزدلی که بو می‌کند معلوم می‌شد این نیرنگها و پیچ و خمهای تقدیر و این تابی که هر مذاکره‌ای می‌خورد و به آنجا منجر می‌شد که حافظه مردم به کمکشان بیاید و یادشان بیاید که فلان اسم را کجا و به چه مناسبت شنیده‌اند چیز فوق‌العاده‌ای بود. اکنون در محله‌های درهم ریخته‌ای که دکانهای لندن مانند دکانهای شهر ویران شده پمپی در آن ساییده شده بودند با آشنایی پیش می‌رفت. همان قدر که جزئی از حال حاضر شده بود

رابطه‌اش با گذشته بریده بود. با تعطیلات آخر هفته در بیرون شهر و قهقهه خنده در کناره‌های خیابان به هنگام شب و با گرد آمدن گنجشکها روی سیمهای تلگراف و با صلح قطع رابطه کرده بود.

صلح به طور ناگهان يك روز که سی و یکم ماه اوت بود خاتمه یافت. دنیا تا يك سال دیگر هم صبر کرد. آرتور رو مثل قطعه سنگی میان قطعات سنگ دیگر در حرکت بود. رنگ لباسش حافظ او بود و گاه با درهم شکستن اندوهی که او را فرا گرفته بود احساس غروری آمیخته به بدخواهی می‌کرد شبیه احساسی که پلنگ ممکن است هنگام حرکت آمیخته به هماهنگی میان دیگر نقاط سطح زمین داشته باشد. منتها احساس پلنگ با قدرت بیشتری همراه است. رو وقتی دست به قتل زده بود جانی نبود، بلکه بعد از خاتمه جریان بود که به تدریج به وسیله عادت ذهنی به حالت جنایت کشیده می‌شد. اینکه این افراد بایست تصمیم به قتل او می‌گرفتند که توانسته بودند با يك ضربت زیبایی و خوبی و صلح را نابود کنند خود گونه‌ای گستاخی بود. گاه بود که احساس می‌کرد تمامی جنایت‌پیشگی جهان عمل خود اوست و آن وقت ناگهان به دیدن چیزی ناچیز مثل کیف زن یا صورت کسی که در آسانسور بالا می‌رفت درحالی که خود او پایین می‌رفت یا عکسی در روزنامه‌ای، تمام غروری که در خود احساس می‌کرد از او می‌گریخت. در این موقع توجهش فقط به ابله‌ی عمل خودش معطوف می‌شد: آن وقت می‌خواست از نظرها پنهان شود و بگرید. می‌خواست از یاد ببرد که زمانی خوشبخت بوده است. آنگاه صدایی در گوشش می‌گفت: «تو مدعی هستی که از روی رحم زنت را کشتی؛ حالا چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟» واقعاً هم چرا؟ مسئله این بود که کشتن کسی که دوستش داریم آسانتر از خودکشی است.

مؤسسه مادران آزاد يك ساختمان خالی را در يك بنای بزرگ نوساز در يك خیابان فرعی استراند گرفته بود. ورود به آن مثل دخول به مرده‌شویخانهٔ مکانیزه‌ای بود که برای هر سنگ قبر يك آسانسور داشته باشد. آرتور رو بدون صدا از پنج طبقه بالا رفت: مقابل دالان بلندی که شیشه‌های یخ‌زده داشت مردی با عینک بدون دسته وارد آسانسور شد که پرونده‌ای در دست داشت با کلمات «خیلی فوری» روی آن، و بعد به اتفاق با آسانسور بالا رفتند. روی در طبقه هفتم نوشته بود: «آسایش برای مادران ملل آزاد - اطلاعات.»

به دلش افتاد که بالاخره حق با آقای رنیت بود. زنی کاردان از طبقهٔ متوسط که شق‌ورق روی صندلی پشت ماشین تحریر نشسته بود به‌طور آشکار پول نمی‌گرفت و فسادپذیر هم نبود. تکه‌ای هم به یقهٔ لباسش زده بود به نشانه این که افتخاری کار می‌کند. زن بالحنی تند گفت:

«فرمایش؟» و به همین سؤال تمام غرور و خشم آرتور رو خشک شد. کوشید به یاد آورد که افلیج ناشناس به او چه گفته بود؛ یعنی در بارهٔ اینکه آن کیک نبایست به او داده شده باشد. آن گونه که اکنون به یاد می‌آورد در آن جمله اثری از هیچ مطلب شومی نبود. و در مورد طعم زهرالبنج هم مگر بارها شب‌هنگام با داشتن آن مزه در کام از خواب بیدار نشده بود؟

زن بتندی تکرار کرد: «فرمایش؟»

رو گفت: «آمده‌ام ببینم شاید نشانی خانم بلرز را به من بدهید.»

«هیچ خانمی به این اسم اینجا نداریم.»

«در آن گاردن پارتی بود.»

«او. آن عده همه داوطلب بودند. ما نمی‌توانیم نشانی دستیارهای

داوطلب را به کسی بدهیم.»

رو گفت: «ظاهراً اشتباهی شده بود. کیکی به من داده شد که

نمی‌باید به من می‌دادند...»

زن شق ورق گفت: «حالا تحقیق می‌کنم.» و به اتاق داخلی رفت.

آرتور رو همین‌قدر فرصت یافت که فکر کند آیا عملش عاقلانه بوده

است، آیا بهتر نبود که «آ ۲» را با خود آورده بود. اما در آن وقت باز

وضع عادی بازگشت؛ با این فرق که خود او تنها چیز غیر عادی در آن

محل بود. دستیار افتخاری در آستانه در ایستاده گفت: «خواهش می‌

کنم این طرف تشریف بیاورید.» آرتور رو هنگام عبور از کنار ماشین

تحریر به شتاب نگاهی به آن کرد و این کلمات را خواند: «خانم مرحوم

لرد کراد پروک از خانم ج. ا. اسمیت فیلیپس بابت هدیه چای و آرد

تشکر می‌کند...» آنگاه وارد شد.

آرتور رد هرگز دلش بطور تصادف هدف تیر مژگان نشده بود:

چون فقط وقتی شخص معشوق دور از دسترس باشد عشق کامل می‌

شود. رنگت گیسو و تناسب اندام - چیزی بیش از آن کوچک و پاکیزه

و عاجز از صدمه زدن - همین کافی بود که هنگام ورود به اتاق یک

لحظه مردد بماند. هیچ شباهت دیگری در کار نبود اما همین که دختر

صحبت کرد - و به‌طور نامحسوس لهجه خارجی داشت - دچار آن‌گونه

اضطراب شد که شخص در یک مجلس میهمانی دچار آن می‌شود وقتی

صدای زنی را که دوست می‌دارد بشنود که با لحن شخص ناشناس با

ناشناسی دیگر صحبت می‌کند. این هیچ اتفاق غیر معمولی نبود؛ چون

آرتور رو گاهی دنبال مردم وارد دکانها می‌شد، یا گاه به واسطه اندک

شباهتی گوشه کوجه‌ها به انتظار می‌ایستاد، درست مثل این که زنی را

که دوست داشت نکشسته بود و فقط گم شده بود و ممکن بود ناگهان او را میان جمعیت پیدا کند.

دختر گفت: «راجع به کیک مراجعه کرده‌اید؟»

با دقت دختر را برانداز کرد: در مقابل آن اختلاف بزرگت که یکی زنده بود و دیگری کشته شده بود. خیلی کم باهم شباهت داشتند. رو گفت: «دیشب مردی به دیدن من آمده بود، تصور می‌کنم از این مؤسسه آمده بود.»

دنبال کلمات مناسبی برای بیان منظورش می‌گشت چون امکان نداشت بتواند فرض کند این دختر در جنایتی دست داشته است مگر آنکه او هم مثل آلیس، زن مقتول او، قربانی آن باشد.

«در گاردن پارتی شما من در لاتار شرکت کردم و یک کیک بردم، اما مثل اینکه اشتباهی شده بود.»

«درست ملتفت نمی‌شوم.»

«پیش از آنکه بفهمم آن مرد چه می‌خواست به من بگوید بمبی منفجر شد.»

دختر گفت: «اما نمی‌تواند از اینجا آمده باشد. چه قیافه‌ای داشت؟»

«اندام کوچک و چهره سبزه و شانه‌های تاب خورده‌ای داشت، در واقع افلیج بود.»

«همچو کسی در اینجا نداریم.»

«من فکر کرده بودم که اگر بتوانم خانم بلرز را پیدا کنم...»
ظاهراً زن جوان آن نام را اصلاً نشنیده بود.

«که یکی از دستیاران شب گاردن پارتی بود.»

زن جوان به توضیح گفت: «تمام آن دستیاران داوطلب بودند. البته می‌توانیم نشانی این خانم را به وسیله مؤسسه گاردن پارتی پیدا کنیم اما آیا این قدر اهمیت دارد؟»

پرده‌ای اتاق را به دو قسمت کرده بود؛ آرتور پنداشته بود که با زن جوان تنهاست، اما همچنان که زن جوان صحبت می‌کرد جوانی

پرده را پس زد و به این سو آمد. گونه‌های او نیز مانند گونه‌های زن جوان زیبا بود و زن جوان او را چنین معرفی کرد: «برادر من.» و بعد خواست آرتور را معرفی کند و گفت: «آقای...» رو گفت: «رو» زن جوان گفت: «کسی در مورد یک کیک به سراغ آقای رو رفته. من درست ملتفت نمی‌شوم، گویا این کیک را آقای رو در گاردن پارتی ما برده است.»

جوان گفت: «که می‌تواند باشد؟» انگلیسی را عالی صحبت می‌کرد، تنها اندک احتیاط و دقتی که در بیانش بود نشان می‌داد که خارجی است. گویی از میان یکی از خانواده‌های قدیمی آمده بود که رسمشان درست و دقیق صحبت کردن و لغات صحیح به کار بردن است. آن دقت که این جوان به کار می‌برد اثر لطف‌آمیزی داشت و زندگی در آن نمود. ایستاده دستبایش را با محبت و بدون فشار روی شانه‌های خواهرش نهاده بود. پرسید: «آقای رو، این آدم از هموطنان شما بود؟ آخر می‌دانید که در این دفتر بیشتر ما خارجی هستیم.» لبخند زنان رو را محرم اسرار می‌کرد. «اگر تندرستی یا ملیت مانع آن شود که ما در جنگ به سود شما شرکت کنیم به هر حال کاری باید بکنیم. من و خواهرم به حکم اوراق اتریشی هستیم.»

«این شخص انگلیسی بود.»

«در این صورت از دستیاران داوطلب بوده. خیلی داوطلب به ما کمک می‌کند، من اسم نصفشان را بلد نیستم. حالا شما می‌خواهید جایزه‌ای را که برده‌اید پس بدهید؟ جایزه کیک بوده؟»

رو به احتیاط گفت: «من می‌خواستم درباره آن تحقیق کنم.»

«آقای رو، اگر من جای شما بودم هیچ کاری به اینکه کیک از کجا آمده نداشتیم. از کیک خودم دست بر نمی‌داشتیم.»

رو گفت: «اشکال در اینجاست که کیکی نمانده، خانه من دیشب بمباران شد.»

«خیلی متأسفم. البته برای خانه شما، پس دیگر موضوع کیک نباید خیلی اهمیت داشته باشد؟»

این خواهر و برادر دل‌رِبا و بطور واضح درستکار بودند، اما تقریباً بطور مؤثری تضاد عمل او را گیر آورده بودند.

زن جوان گفت: «من اگر جای شما بودم مطلب را ول می‌کردم.»
رو با تأمل در هر دو نگریست. اما بدون اطمینان زندگی محال است: در آن صورت زندگی زندانی شدن در بدترین زندانباست: یعنی درون خود شخص. اکنون بیش از یک سال بود که رو در همچو زندانی بسر می‌برد؛ هیچ تغییر زندانی یا محوطه‌تمرینی یا زندانبان ناشناسی برای درهم شکستن یکنواختی زندان مجرد او در میان نبود. لحظه‌ای در زندگی انسان می‌رسد که از زندان به هر قیمتی که ممکن باشد باید بگریزد. در این وقت رو با احتیاط رو به آزادی از این زندان خودساخته به تقلا پرداخت. فکر کرد که این دو نفر خود در میان وحشت و گرفتاری دست و پا زده اما بدون ریش درون پا بیرون نهاده بودند. گفت: «حقیقت این است که آنچه اسباب ناراحتی من شد خود کیک نبود.»

خواهر و برادر با علاقه‌دوستانه و سراسستی چشم به او دوخته بودند: می‌شد احساس کرد که با وجود سختی‌هایی که در چند سال اخیر کشیده بودند هنوز غنچه جوانی ایشان نیژمرده بود. هنوز انتظار داشتند که زندگی چیزهایی به‌جز کلافگی و بی‌اطمینانی و نفرت نصیبشان کند. مرد جوان گفت: «نمی‌فرمایید بنشینید برای ما تعریف کنید...؟» این دو تن رو را به یاد کودکانی می‌انداختند که قصبه دوست دارند. دو نفری بیش از پنجاه سال نداشتند. رو احساس می‌کرد که بی‌قیاس از آن دو مسنتر است.

رو گفت: «من این‌طور فهمیدم که آن کسی که آن کیک را می‌خواست، حاضر بود دست به شدت عمل هم بزند.» از آمدن ناشناس و خشونت او و طعم زهر در چای خودش برایشان نقل کرد. چشمان بسیار آبی مرد جوان از علاقه و هیجان می‌درخشید. گفت: «داستان گیرایی بود. هیچ فکر کرده‌اید چه کسی یا چه دستگاهی ممکن است پشت این موضوع باشد؟ خانم بلرز کجای این داستان پیدایش می‌شود؟»

رو در این هنگام در دل می‌گفت کاش به سراغ آقای رنیت نرفته بودم. اینها همدستانی هستند که به درد من می‌خورند نه آن جونز بد لباس و ارباب شکاکش.

گفت: «خانم بلرز در گاردن پارتنی فال مرا گرفت و وزن کیک را به من گفت؛ و وزن را هم درست نگفت.»

مرد جوان با شور و شوق گفت: «خیلی جالب است.»

زن جوان گفت: «هیچ معنی ندارد.» سپس تقریباً همان الفاظ آقای رنیت را افزود: «شاید تمامش سوء تفاهمی بود.»

برادرش گفت: «سوء تفاهم کدام است.» و بعد با چهرهٔ بشاش رو به رو گرداند و گفت: «آقای رو، این مؤسسه را تا حدی که مربوط به دبیر آن می‌شود در خدمت خودتان بدانید. موضوع شما واقعاً جالب است.» دستش را دراز کرد. گفت: «اسم من - اسم من و خواهرم - هیلفه است. حالا کار را از کجا شروع کنیم؟»

زن جوان خاموش نشست. رو گفت: «خواهر شما موافق نیست.» مرد جوان گفت: «اوه، راضیش می‌کنم. همیشه آخسرش راضی می‌شود. خیال می‌کند من خیال‌پرداز هستم. چندین بار مجبور شده مرا از گرفتاری بیرون بکشد.» «یک لحظه لحنش جدی شد: «مرا از اتریش بیرون کشید.» اما هیچ چیز نمی‌توانست مدت زیادی شور و شوق او را بکشد. «این یک قصهٔ دیگر است. خوب، کار را از خانم بلرز شروع کنیم؟ هیچ به فکر شما می‌رسد که اصلاً موضوع چه هست؟ الان من دستیار داوطلب بد اخلاقمان را که آن اتاق است و امیدارم خانم بلرز را پیدا کند.» و در را باز کرد و از میان در صدا زد: «خانم درمودی. ممکن است نشانی یکی از دستیاران داوطلب ما را به اسم خانم بلرز پیدا کنید.» و برای رو توضیح داد که «اشکال کار این است که احتمال می‌دهم این خانم بلرز دوست دوست دوست یکی از ما باشد. خودش دستیار نباشد.» به خانم درمودی پیشنهاد کرد: «از کشیش تا پلینگک برسید.»

هرچه بر شور مرد جوان می‌افزود کل قضیه مضحک‌تر می‌شد، رو

سعی کرد قضیه را از چشم رنیت ببیند. آن وقت خانم درمودی، کشیش تاپلینگ... و غیره.

گفت: «فکرش را که می‌کنم شاید حق با خواهر شما باشد.» اما هیلفه جوان مهلتش نداد: «شاید. بله، شاید حق با او باشد. اما اگر حق با او باشد چقدر موضوع خنک می‌شود. من ترجیح می‌دهم که تا وقتی به کنه موضوع پی نبرده‌ایم فرض کنم توطئه موحشی در کار است...»

خانم درمودی سرش را از میان در به‌درون آورد و گفت: «کشیش تاپلینگ نشانی را به من داد. این است: شماره پنج، پارک هلالی.» رو گفت: «اگر خانم بلسرز دوست کشیش تاپلینگ باشد...» و چشمش به دوشیزه هیلفه افتاد. دختر پنهانی سری تکان داد مثل این که بگوید حالا درست فکر می‌کنی.

هیلفه گفت: «بهتر است ناشناس را اول نکنیم.»

دوشیزه هیلفه گفت: «هزار دلیل ممکن است داشته باشد.» برادرش با استمهزاء گفت: «آنا، حتماً تعداد دلائل به هزار که نمی‌رسد.» و از رو پرسید: «شما چیز دیگری یادتان نمانده که بتوانید خواهرم را متقاعد کنید؟» علاقه و شور مرد جوان بیش از شك و تردید خواهرش موضوع را خفه می‌کرد. تمام موضوع نوعی بازی شده بود که نمی‌شد آن را جدی گرفت.

رو گفت: «هیچ چیز دیگر یادم نمانده.»

هیلفه کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را می‌نگریست. گفت: آقای رو، یک دقیقه بیاید اینجا. آن مرد کوچک اندام را با کلاه قهوه‌ای کمپنه می‌بینید؟ درست بعد از شما آمد، و مثل اینکه ماندگار شده است... ببینید، دارد بالا و پایین می‌رود. تظاهر به آتش زدن سیگار می‌کند. این کار را چندین مرتبه کرده است. این هم دومین روزنامه‌ای است که اینجا خریدید. هیچ وقت درست به روبه‌روی اینجا نمی‌رسد. تقریباً مثل این است که شما را دنبال می‌کنند.»

رو گفت: «من این مرد را می‌شناسم. کارآگاه خصوصی است.»

مزدش می‌دهم که مواظب من باشد.»

هیلفه گفت: «خیلی عجیب است. راستی مثل اینکه موضوع را خیلی جدی گرفته‌اید. ما دیگر همدست شده‌ایم. نکند چیزی را از ما پنهان کرده باشید؟»

رو پس از اندک درنگی گفت: «يك نکته هست که من ذکر نکردم. «چه نکته‌ای؟» و هیلفه به شتاب به میان اتاق بازگشت و از نو دست بر شانه خواهرش نهاد و با ظاهر مشتاقی منتظر شد. گفت: «لابد نکته‌ای است که کشیش تاپلینگ را در معاق می‌کند...؟»

رو گفت: «تصور می‌کنم وسط کیک چیزی بود.»
«چه چیزی؟»

«نمی‌دانم. اما هر قطعه‌ای را که برمی‌داشت له می‌کرد.»

دوشیزه هیلفه گفت: «شاید عادت داشته.»

برادرش با لحن استهزاء آمیز گفت: «عادت!»

خواهرش با خشم ناگهانی گفت: «یکی از خصوصیات قدیمی انگلیسیها که تو به دقت مطالعه می‌کنی.»

رو کوشید برای دوشیزه هیلفه توضیح دهد: «مطلب به من ارتباطی ندارد. من کیکشان را نمی‌خواهم. اما اینها سعی کردند، من یقین دارم سعی کردند مرا بکشند. می‌دانم حالا که این حرف را می‌زنم باورتان نمی‌شود اما اگر شما آن افلیج بدجنس را دیده بودید که چه جور شیر می‌ریخت و بعد منتظر مانده بود و مرا می‌پایید و کیک را له می‌کرد...»

دوشیزه هیلفه گفت: «و شما واقعا معتقدید که دوست کشیش تاپلینگ...»

هیلفه گفت: «گوش به حرفهای خواهرم ندهید. مگر دوست کشیش تاپلینگ چه خاصیتی دارد؟ مدت‌هاست که کسی به طبقه جنایتکاران اعتقاد ندارد. همچو طبقه‌ای وجود ندارد... عده زیادی در اتریش بودند که نمی‌شد گفت کارهایی می‌کنند که ما به چشم خودمان دیدیم کردند. مردم تحصیل کرده، مردم خوش‌برخورد، مردمی

که با ایشان نان و نمک خورده بودیم...»
 رو گفت: «آقای رنیت، رئیس مؤسسه کارآگاهی اورتوکس
 همین امروز به من می‌گفت تاکنون يك قاتل ندیده. می‌گفت قاتل کم
 پیدا می‌شد و هیچ وقت آدم حسابی نیست.»
 هیلفه گفت: «این چه حرفی است، این روزها قاتل مثل ریگ
 فراوان است. من خودم دست کم شش قاتل می‌شناسم. یکیشان وزیر
 بود یکی دیگرشان متخصص جراحی قلب بود. سومی مدیر بانک بود.
 چهارمی عامل بیمه...»

دوشیزه هیلفه گفت: «بس است دیگر، بس کن دیگر.»
 هیلفه گفت: «فرقش این است که در زمان ما قتل به زحمتش
 می‌ارزد و وقتی ارزید کار محترمانه‌ای می‌شود. قابله‌ای که کارش
 کمک به سقط جنین است، وقتی پولدار شد متخصص امراض زنان
 می‌شود و دزد پولدار مدیر بانک، این آقای رنیت حرفهای صد سال
 پیش را می‌زند.» آنگاه با ملایمت به توضیح پرداخت و چشمان آبی
 خود را آرام به آرتور رو دوخته بود. گفت: «در زمان گذشته قاتل از
 ترس و از روی قصد یا حتی از شدت عشق می‌کشت. آقای رو، کمتر
 قاتلی برای سود مالی آدم می‌کشت هیچ‌یک از این دلایل قابل احترام
 نیست. اما قتل برای تحصیل مقام خیلی فرق دارد، چون وقتی مقام
 به دست آمد هیچ‌کس حق ندارد وسیله نیل به هدف را مورد انتقاد
 قرار بدهد. اگر مقامش خیلی بلند باشد هیچ‌کس نیست که به دیدن
 آدم نیاید. فکر کنید ببینید چند نفر از سیاستمداران شما با هیتلر
 دست داده‌اند. اما البته وقتی موضوع قتل از ترس یا برای عشق باشد
 ربطی به کشیش تاپلینگ پیدا نمی‌کند. اگر زنش را بکشد دیگر
 ترقی نمی‌کند.» و با حال نشاط‌آمیزی نسبت به آنچه می‌گفت به رو
 لبخند زد.

پس از آنکه آرتور رو از جایی که نامش زندان نبود پس از پایان
 دوره تمایل اعلیحضرت شاه بیرون آمد به نظرش رسیده بود که وارد
 دنیای جدیدی می‌شود - دنیای پنهانی نامهای عاریتسی، دنیای

ناشناختگی، دنیای پرهیز از چهره‌ها، دنیای کسانی که هنگام ورود اشخاص بدون جلب توجه دیواری گرد خود می‌کشند. برای گریز از پرسشهای گوناگون بهترین مکان را برای زندگی، اجاره کردن اتاق با اثاث تشخیص داده بود. این دنیایی بود که کسانی که به گاردن پارتمی می‌رفتند و تعطیلات آخر هفته را در خارج شهر می‌گذراندند و در بازی بریج پول کمی را شرط می‌بستند و در بقالیهای مشهور حساب جاری داشتند چیزی درباره آن نمی‌دانستند. درست نمی‌شد گفت دنیای جنایتکاران بود، هرچند در کناره‌های خاموش و تار آن ممکن بود شخص با کسی شانه به شانه شود که کارش جعل پول باشد یا از راه در کردن اطفال. ساعت ده صبح می‌شد وقت را در سینما گذراند. بیشتر مشتریان سینما هم از همان قماش بودند. می‌توانست در خانه بماند و کتاب «دکان عجایب» را بخواند. بار اول که معتقد شد کسی می‌خواهد او را بکشد، احساس نوعی کدورت شدید کرد چون معتقد بود عمل قتل مثل يك خصوصیت شخصی به خود او تعلق دارد و نه به ساکنان جاهای قدیم و آرام که خود از آنها رانده شده بود و خانم بلرز و خانمی که کلاه پهن داشت و کشیشی که نامش سینکلر بود بطور آشکار در آن می‌زیستند. به عقیده آرتور رو يك چیز که فرد قاتل می‌توانست خود را از آن در امان بداند کشته شدن به دست چنین کسانی بود.

اما اکنون بیشتر از این جا خورد که جوان با تجربه‌ای به او می‌گفت همچو تقسیمی بین دنیاهاى مختلف وجود ندارد. مثلاً جانوری که زیر سنگی قرار دارد حق دارد از پای عابر خود را در امان احساس کند.

دوشیزه هیلفه به رو گفت: «شما نباید به حرف برادرم گوش کنید...» با نگاهی که می‌شد نام آن را دلسوزی گذاشت به‌رو نگریست اما چگونه ممکن بود دلش به حال رو بسوزد.

هیلفه آسوده گفت: «البته من مبالغه می‌کنم. اما در حال در این زمان باید همه‌جا آماده‌برخورد با افراد بزه‌کار بود. اسم این کارشان

را گذاشته‌اند آرمان داشتن. حتی از قتل به عنوان عمل آمیخته به دُسوزی تعبیر می‌کنند.»

رو به شتاب سر بلند کرد، اما در آن چشمان آبی اثری از معنی یا نیش شخصی دیده نمی‌شد. رو پرسید: «منظورتان پروسی‌ها هستند؟»
 «بله. به قول شما پروسی‌ها، یا نازی‌ها، یا فاشیست‌ها، یا بلشویک‌ها، یا بی‌طرفها...»

صدای زنگ تلفن روی میز دوشیزه هیلفه بلند شد. دوشیزه هیلفه گفت: «خانم لرد دان‌وودی است.»

هیلفه به شتاب پهلوی میز خم شد و در گوشی گفت: «خانم لرد دان‌وودی، ما بی‌نهایت از لطف شما متشکریم. لباس پشمی هر قدر داشته باشیم که داریم. بله، بله اگر لطف کنید به مؤسسه بفرستید، یا می‌خواهید ما بفرستیم بگیرند...؟ راننده خودتان را می‌فرستید. خیلی متشکرم. لطف شما زیاد.» با لبخند آمیخته با دهان کجی گفت: «برای کسی به سن و سال من این راه عجیبی است که برای شرکت در جنگ انتخاب کرده‌ام. به نظر شما این‌طور نیست؟ از بیوه‌زنبای متمول لباسهای پشمی می‌گیرم. اما کار مفیدی است، به من اجازه داده‌اند و همین قدر که خانه نشین نشده‌ام خودش چیزی است، منتها – البته شما توجه دارید که – قصه‌ای مثل سرگذشت شما مرا به هیجان می‌آورد. مثل این است که به شخص فرصتی می‌دهد که رشته سخت‌تری را در دست بگیرد.» به خواهرش لبخند زد و با مهربان گفت: «البته خواهرم به من می‌گوید خیال‌پرداز.»

اما عجیب این بود که خواهرش هیچ به او نمی‌گفت. مثل این بود که نه فقط با اعمال او موافق نبود بلکه دور او خط کشیده بود و در هیچ کار با او همکاری نمی‌کرد، مگر جمع‌آوری لباسهای پشمی. به نظر رو دوشیزه هیلفه فاقد دلربایی و سهولت رفتار برادرش بود. آن تجربه که به برادر سهیل‌انگاری جاذبه بخشیده بود خواهر را به دنیای فکر و ناراحتی کشانده بود. رو دیگر یقین نداشت که این خواهر و برادر هنگام گریز از اتریش دچار ریش درون نشده‌اند.

چون برادر در مغزش افکاری داشت که خواهر در دل آنها را احساس می‌کرد. وقتی رو به دوشیزه هیلفه نگاه می‌کرد مثل آن بسود که به بدبختی خودش دوستی را می‌شناخت و برای او علامت می‌فرستاد و باز علامت می‌داد اما جوابی نمی‌گرفت.

هیلفه گفت: «خوب حالا چه باید بکنیم؟»

«کار را دنبال نکنید.» دوشیزه هیلفه مستقیماً با خود رو صحبت می‌کرد؛ وقتی که بالاخره به آن علامتها پاسخ داده شد، پاسخ این بود که ارتباط پایان یافت.

هیلفه گفت: «نه، نه، نمی‌شود این کار را کرد. این جنگ است.» دوشیزه هیلفه همچنان خطاب به رو گفت: «از کجا می‌دانی که بر فرض چیزی هم که در پس موضوع باشد صرفاً، دزدی یا داروی مخدر یا اینجور چیزی نباشد؟»

رو گفت: «نمی‌دانم. اهمیتی نمی‌دهم. من اوقاتم تلخ شده، همین

و بس.»

هیلفه پرسید: «اما فرضیه خود شما چه هست؟ راجع به کیک

می‌پرسم.»

«شاید حاوی پیامی بوده.»

خواهر و برادر لحظه‌ای ساکت ماندند، گویی این جمله واجد مفهومی بود که بایست با تأمل هضم می‌شد. آنگاه هیلفه گفت: «من هم با شما به خانه بلرز می‌آیم.»

دوشیزه هیلفه گفت: «ویلی، تو نمی‌شود از مؤسسه خارج شوی. من با آقای رو می‌روم. تو وعده ملاقات داری...»

«آه، فقط با ترنچ وعده دارم. آنا، تو می‌توانی خودت ترنچ را راه بیندازی.» و با نشاط گفت: «این مهم است. ممکن است اشکالاتی باشد.»

«می‌شود کارآگاه آقای رو را بفرستیم.»

«و خانم بلرز را با خبر کنیم؟ کارآگاه از دور معلوم است. نه،

باید خیلی آرام کارآگاه را از سر باز کنیم. من به از سر باز کردن

جاسوسها عادت دارم. این کاری است که از ۱۹۳۳ یاد گرفته‌ایم.»
 «اما من که نمی‌دانم تو می‌خواهی به آقای ترنچ چه بگویی.»
 «همین سرش را بتایان. بگو از اول ماه قرارش را می‌گذاریم.
 آقای رو، البته عفو می‌کنید که ما راجع به کار خودمان صحبت
 می‌کنیم.»

«چرا آقای رو تنها نرود؟»

رو اندیشید که شاید دختر واقعا معتقد است که موضوع چیزی
 در پس دارد، شاید برای برادرش می‌ترسد... دوشیزه هیلفه داشت
 می‌گفت: «ویلی، شما نباید دو تایی خودتان را دست ببندازید.»
 هیلفه بکلی به خواهرش پشت کرد. به رو گفت: «يك دقیقه صبر
 کنید من یادداشتی برای ترنچ بنویسم.» و پشت پرده از نظر ناپدید
 شد.

وقتی که باتفاق از مؤسسه خارج شدند از در دیگری بود، از سر
 باز کردن جونز کاری به همین سادگی بود، چون جونز از کجا می-
 توانست بداند کسی که او را اجیر کرده خودش از او می‌گریزد.
 هیلفه تاکسی صدا کرد، و وقتی با تاکسی راه افتادند، رو، جونز را
 دید که چگونه مانند سگ باوفایی که بیرون در اتاق اربابش کشیک
 بدهد مدام سیگار آتش می‌زند و با گوشه چشم به در ورودی مؤسسه
 نگاه می‌کند. رو گفت: «کاش خبرش کرده بودیم...»

هیلفه گفت: «بهتر است خبرش نکنیم. بعداً می‌توانیم پیدایش
 کنیم. خیلی طول نمی‌دهیم.» و همچنان که تاکسی دور می‌شد، اندام
 جونز ناپدید شد: پشت اتوبوسها و دوچرخه‌ها گم شد، و میان تمامی
 موجودات ولگرد لندن جذب گردید و هر که او را می‌شناخت دیگر او
 را ندید.

فصل چهارم

يك شب در خانه خانم بلرز

«در اینجا و همهجا اژدها های
بدکاری هستند بهمان زهرآگینی که
در افسانه های من آمده اند
دوکت کوچولو»

منزل خانم بلرز، منزل صاحب شخصیتی بود. یعنی کهنه بود و تعمیر نشده، و در سرایشب تپه معروف کمپدن میان خانه‌های دیگری با علامت «اجاره داده می‌شود»، پشت درختان خشک خود ایستاده بود. قطعه مجسمه‌ای در پرچین تیغ‌آلودی مثل پاره سنگ پا افتاده بود، و بر اثر بی‌اعتنایی ساییده شده بود، و وقتی کسی زنگ در را می‌کشید مثل آن بود که صدا ساکنان خانه را در اتاقهای عقبی دنبال می‌کرد؛ چنانکه گویی آنچه از عمر باقی بود دالانها را گرفته بود.

سردستمهای خدمتگار و پیش‌بند او که هر دو به سفیدی برف بودند در آن محل موجب تعجب می‌شد. برخلاف ظاهر فرسوده و پلید خانه، خدمتگار ظاهری پاکیزه داشت، هرچند شاید هر دو به یک سن بودند. چهره خدمتگار مثل چهره مردان با گرد طلق آرایش شده و چروکیده بود. هیلفه پرسید: «خانم بلرز منزل تشریف دارند؟»

خدمتگار پیر با چنان هوشیاری که مخصوص ساکنان صومعه‌هاست به آن دو نگاه می‌کرد، گفت: «وعدۀ قبلی دارید؟»

هیلفه گفت: «نه، نداریم. همین برای ملاقات آمده‌ایم. من از دوستان کشیش تاپلینگ هستم.»

خدمتگار به توضیح گفت: «آخر امشب جلسه دارند.»

«خوب؟»

«اگر شما از اعضا نباشید...»

پیرمردی با چهره بسیار بزرگوار و موی سفید انبوه فرارسید. خدمتگزار گفت: «سلام، آقا. خواهش می‌کنم بفرمایید.» پیدا بود که مرد پیر از اعضا است، چون خدمتگزار او را به اتاقی در سمت راست برد و این دو صدایش را شنیدند که اعلام کرد: «آقای دکتر فورستر.» آنگاه بازگشت تا مراقب در باشد.

هیلفه گفت: «اگر اسم مرا به خانم بلرز بگویید، شاید ما هم عضو شویم. اسمم هیلفه از دوستان کشیش تا پلینگت.» خدمتگزار با لحن مشکوکی گفت: «از خانم می‌پرسم.» اما نتیجه روی هم‌رفته رضایت بخش بود. خود خانم بلرز به میان هشتی بالنسبه شلوغ خرامید. پیراهن بلند ابریشمین در بر و کلاه دستارمانندی بر سر داشت. هر دو دست را پیش آورده بود چنانکه گویی می‌خواست با هر دو در یک لحظه دست بدهد. می‌گفت: «هرکس از دوستان کشیش تا پلینگت به خانه من بیاید...» «اسم من هیلفه است از مؤسسه صندوق کمک به مادران آزاد. ایشان آقای رو هستند.»

رو در انتظار برخورد با نشان آشنایی چهره خانم بلرز را می‌پایید، اما اثری پدید نیامد. چهره پهن و سفید خانم بلرز چنان می‌نمود که در دنیاها دیگری زندگی می‌کند. گفت: «اگر بخواهید عضو گروه ما بشوید ما خیلی خوشحال می‌شویم. همین‌قدر باشد که در دلتان شک نکنید.» هیلفه گفت: «اوه، ابدأ، ابدأ.»

از پیش ایشان مثل مجسمه راه افتاد و ایشان را به اتاق پذیرایی برد که همه پرده‌های آن نارنجی بود و مخده‌های آن آبی، چنانکه گویی یک بار در سالهای میان ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ آن اتاق را آذین کرده و پس از آن به حال خود گذاشته بودند. گویهای آبی رنگ چراغ اتاق را به صورت کافه‌های شرقی تار کرده بود. از برخی سینی‌ها و میزها معلوم می‌شد که خود خانم بلرز مقداری از کارهای ساخت بنارس را به گاردن پارتی برده بود.

پنج، شش نفر در اتاق بودند که یکی از ایشان فوراً توجه رو را به خود جلب کرد؛ مردی بلند قامت و چهارشانه و مو سیاه. رو مبہوت بود که چرا متوجه آن مرد شده است تا عاقبت فہمید عادی بودن وضع او در آن اتاق غیرعادی جلب توجه کرده است. خانم بلرز داشت معرفی می‌کرد: «آقای کاست. ایشان ہم آقای...»

ہیلفہ بہ کمک او گفت: «آقای رو» و معرفی بطور رسمی دور میز بہ عمل آمد. شخص مبہوت می‌ماند کہ این آقای کاست در اینجا میان این جمع و مثلاً در مصاحبت آقای دکتر فورستر با دہان ضعیف و بزرگواری خود چہ می‌کرد، یا در مصاحبت دوشیزہ پانتیل کہ زن میانہ سال مو سیاہی بود با چشمان گرسنہ، یا آقای نیویی - فردریک نیویی، آن طور کہ خانم بلرز بہ تأکید گفتہ بود - کہ کفش صندل پوشیدہ بود اما جوراب بہ پا نداشت و کاکل او خاکستری بود. یا آقای ماود کہ جوان نزدیک بینی بود کہ خودش را بہ آقای نیویی چسبانده بود و بہ اصرار نان و کرہ بہ خورد او می‌داد و آقای کولیر کہ بطور آشکار از طبقہ دیگری بود و با مہارت خودش را آن میان جا زده بود. نسبت بہ او لطف می‌کردند اما در ضمن ستایش ہم می‌کردند. گویی نسیمی از زندگی وسیعتر بود و این عدہ علاقہ داشتند از طریق او با آن آشنا شوند. قبلاً مستخدم هتل و بعد گدای دورہ گرد و کورہ چیی بودہ و بعد کتابی تألیف کردہ بود - اینہا را خانم بلرز در گوش رو می‌گفت - کہ اشعار بسیار عالی و روحانی در آن بود. خانم بلرز می‌گفت: «کلماتی بہ کار بردہ کہ سابقاً هیچ کس در شعر بکار نبرده.» ظاہراً میان کولیر و آقای نیویی نوعی خصومت برقرار بود.

تمامی این صحنہ را رو پس از صرف چند فنجان چای کمرنگ چینی کہ توسط خدمتگار بد خلق بہ اتاق آورده می‌شد درک کرد. خانم بلرز پرسید: «آقای رو، شغل شما چیست؟» تا آن موقع دربارہ کولیر زیر لفظی صحبت می‌کرد و اول اسم او آقا نمی‌گذاشت چون او از طبقہ مردم زیردست بود.

رو گفت: «اوه» و از بالای فنجان چای چشم بہ خانم بلرز دوختہ

سعی داشت معنی و منظور این گروه را کشف کند و بیموده می-خواست کار خطرناکی به خانم بلرز نسبت دهد. گفت: «من می‌نشینم و فکر می‌کنم.»

ظاهراً این جواب هم با حقیقت وفق می‌داد هم درست بود. شور و شوق خانم بلرز مثل بازوی گرمی او را احاطه کرد. گفت: «پس شما را فیلسوف گروه اسم می‌گذاریم. شاعر داریم، نقاد داریم...»

«آقای کاست چه می‌کند؟»

خانم بلرز گفت: «کاست تاجر عمده است. در وسط شهر لندن کار می‌کند.»

من اسم او را گذاشته‌ام مرد اسرارآمیز. گاهی احساس می‌کنم در دلش شك می‌کند.»

«خانم پانتیل چطور؟»

«خانم پانتیل قوای فوق‌العاده‌ای برای نقش‌کردن دنیای درونی دارد. دنیای درونی را به صورت رنگ و دایره و ترتیبات موزون و گاهی بیضوی می‌بیند...»

تصور اینکه خانم بلرز یا هر یک از افراد گروه او - کوچکترین رابطه‌ای با جنایت داشته باشد مسخره بود. اگر هیلفه نگاهش نمی-داشت عذری می‌آورد و از جلسه بیرون می‌رفت. چون این مردم حالا هیلفه هر چه می‌خواهد بگوید با او کاری نداشتند.

بطور مبهم پرسید: «هر هفته اینجا جلسه دارید؟»

«همیشه روزهای چهارشنبه جلسه داریم. البته بواسطه حمله‌های هوایی فرصتمان زیاد نیست.»

خانم نیویی اصرار دارد که شوهرش پیش از شروع حمله هوایی به ولوین رفته باشد. شاید به همین علت هم نتیجه کارمان خوب نمی‌شود. نمی‌شود مجبورشان کرد بیایند. «لبخندی زد و افزود: «به افراد ناشناس هیچ قولی نمی‌توانیم بدهیم.»

آرتور رو هنوز نفهمیده بود قضیه از چه قرار است. مثل آن بود که هیلفه به اتفاق کاست از اتاق بیرون رفته‌اند. خانم بلرز گفت:

«ای توطئه‌چین‌ها. این آقای کاست همیشه می‌خواهد آزمایش راه بیندازد.»

رو کوشید برای دست‌آویزی پیدا کردن سؤالی بکند: «و نتایج کارگاهی بد می‌شود؟»

«این قدر بد می‌شود که من گریه‌ام می‌گیرد... یعنی اگر در آن موقع بفهمم. اما بعضی وقتها هست اگر بدانید چه نتایج خوبی می‌گیریم.»
تلفنی در اتاق پهلوویی زنگ می‌زد. خانم بلرز گفت: «چه آدم بد جنسی؟ همه دوستان من می‌دانند که روزهای چهارشنبه نباید تلفن بکنند.»

خدمتکار پیر به اتاق آمده بود. با اکراه گفت:

«کسی آقای رو را می‌خواهد.»

رو گفت: «من که سردر نمی‌آورم. هیچکس نمی‌داند که...»
خانم بلرز گفت: «حالا خواهش می‌کنم بروید و زود برگردید.»
هیلفه در هشتی ایستاده خیلی جدی با کاست گفت و گو می‌کرد.
پرسید: «تلفن شما را می‌خواهد؟» او نیز ناراحت شده بود. وقتی رو رد می‌شد آن دو خاموش با نگاه او را دنبال کردند. رو احساسی داشت مثل اینکه در کلیسا حرکت زشتی کرده و اکنون او را بیرون می‌کنند. از پشت سرش تنها صدای جمع کردن فنجان‌های چای می‌آمد.
رو فکر کرد که شاید آقای رئیس تلفن می‌کند، اما چطور ممکن است او را پیدا کرده باشد؟ یا شاید جونز باشد؟ در اتاق ناهارخوری روی میز تحریر خانم بلرز خم شد. گفت: «الو» و باز متحیر شد که از کجا ردش را یافته‌اند. «الو.»

اما صدای آقای رنیت نبود. ابتدا صدا را که صدای زنی بود نشناخت. «آقای رو؟»

«بله.»

«تنها هستید؟»

«بله.»

صدا خفه بود: مثل این بود که روی دهانی گوشی دستمال

گذاشته بودند. رو اندیشید که این زن نمی‌داند صدای هیچ زنی را با صدای او اشتباه نمی‌کنم.

«خواهش می‌کنم همینکه توانستید از آن منزل بیرون بروید...»
«شما دوشیزه هیلفه هستید؟»

صدا با بیصبری گفت: «بله. بله. خیلی خوب. خودم هستم.»
«می‌خواهید با برادرتان صحبت کنید؟»

«خواهش می‌کنم به او نگوئید. از آنجا بروید. فوری بروید.»
يك لحظه رو به نشاط آمد. تصور آنکه در مجلس خانم بلرز خطری موجود باشد مسخره بود. متوجه شد که چگونه خود نیز تابع طرز اندیشه آقای رنیت شده بود، آنگاه به یاد آورد که دوشیزه هیلفه نیز همان گونه می‌اندیشید. چیزی بایست اتفاق افتاده باشد که او تغییر رأی بدهد. گفت: «برادرتان چطور؟»

«اگر شما بروید او هم خواهد رفت.»

صدای خفه مصر اعصاب آرتور را می‌آزرد. متوجه شد که کنار میز دور زده و اکنون رو به روی دراست، و باز به حرکت درآمد چون پشتش به پنجره بود. پرسید:

«چرا این حرف را به برادرتان نمی‌زنید؟»

«اگر بگویم او بیشتر مایل به ماندن می‌شود.» این نکته راست بود. در این فکر رفت که قطر دیوارها چقدر است. اتاق به نحو آزار دهنده‌ای از اثاث بیمه‌ده آکنده بود - شخص دنبال جای خالی می‌گشت تا بتواند حرکت کند. - صدای دوشیزه هیلفه به نحو مزاحمی او را متقاعد کرده بود. پرسید: «جونز، کارآگاه خصوصی هنوز بیرون منتظر است؟»

مدتی سکوت برقرار شد: آرتور فرض کرد که دوشیزه هیلفه کنار پنجره رفته است. آنگاه صدا ناگهان بلند و واضح در گوش او برخاست؛ دوشیزه هیلفه دستمال را برداشته بود: «هیچکس بیرون نیست.»

«یقین دارید؟»

«هیچکس نیست.»

آرتور رو احساس و اماندگی و خشم کرد. به چه حقی جونز محل کشیک خود را ترک کرده؟ کسی از دلان پیش می‌آمد. آرتور گفت: «باید گوشی را بگذارم.»

آن صدا در آخرین لحظه گفت: «سعی می‌کنند در تاریکی گیرت بیاورند.» در باز شد. هیلفه بود. گفت: «بیا بید دیگر. همه منتظرند. که تلفن می‌کرد؟»

رو گفت: «وقتی شما یادداشت خودتان را می‌نوشتید من به خانم درمودی پیغام دادم که اگر کسی کار فوری با من داشته باشد...»
«و کسی کاری داشت؟»

«جونز بود؛ کار آگاه خصوصی.»

هیلفه گفت: «جونز؟»

«بله.»

«و جونز خبرهای مهمی داشت؟»

«نه، مهم نبود. ناراحت شده بود که مرا گم کرده. اما آقای رنیت با وفا. یکر است می‌رویم آنجا؛ بعد از اینجا.»
«بعد از چه؟»

چشمان هیلفه از هیجان و بدخواهی حکایت می‌کرد:

«چیزی که به هیچ قیمت نباید از دست بدهم.» صدایش را آهسته‌تر کرد: «دارد باورم می‌شود که ما اشتباه کرده بودیم. خیلی تفریح دارد اما، خطرناک نیست.»

دست اطمینان‌بخش خود را بر بازوی آرتور رو نهاد و او را نرم به پیش راند. «آقای رو، صورتتان را راست نگاه دارید. مبادا بخندید. خانم بلرز واقعاً دوست کشیش تاپلینگ است.»

وقتی بازگشتند اتاق به‌طور آشکار برای کاری مرتب شده بود. با صندلیها تقریباً دایره‌ای تشکیل داده بودند، و در قیافه همه آثار بیصبری فروخورده دیده می‌شد. خانم بلرز گفت: «آقای رو پهلوی آقای کاست بنشینید تا چراغها را خاموش کنیم...»

وقتی کسی دچار کابوس می‌شود می‌داند که در اشکاف باز خواهد شد؛ می‌داند که چیزی که از آن بیرون می‌آید وحشتناک است؛ اما نمی‌داند آن چه چیز خواهد بود.

خانم بلرز از نو گفت: «اگر زودتر بنشینید تا چراغها را خاموش کنیم...»

آرتور رو گفت: «معذرت می‌خواهم، من باید بروم.»

خانم بلرز فریاد کشید: «اوه، حالا نمی‌شود بروید. آقای هیلفه، می‌تواند برود؟»

رو به هیلفه نگاه کرد، اما چشمان آبی هیلفه بدون درک مطلب به او می‌نگریست. هیلفه گفت:

«البته لزومی ندارد برود. هر دو مان صبر می‌کنیم. پس برای چه آمدیم؟» وقتی خانم بلرز با ادای شوخی زنده‌ای در را قفل کرد و کلید را از یقه پیراهنش پایین انداخت و انگشتش را به طرف ایشان تکان داد، چشمان هیلفه یک لحظه برق زد. خانم بلرز گفت: «ما همیشه در را قفل می‌کنیم تا آقای کاست باورش بشود.»

وقتی کسی خواب می‌بیند، راه فرار بر او بسته است، پاهایش از کار افتاده‌اند، نمی‌تواند از مقابل در شومی که به طور نامحسوس باز می‌شود بگریزد. در زندگی واقعی هم همین‌طور است. گاه صدا درآوردن و اعتراض کردن دشوارتر از مردن است. یاد زنش افتاد که اطمینان نداشت و حاضر نبود صدا به اعتراض برآورد و با حال غمگینی تسلیم شد و شیر را خورد... میان دایره‌ی صندلیها پیش رفت و مثل یک جانی که در رژه شرکت می‌کند تا او را بشناسند، طرف چپ کاست نشست. طرف چپ خود او دوشیزه پانتیل نشسته بود. آقای دکتر فورستر یک طرف خانم بلرز نشسته بود و هیلفه طرف دیگرش. آرتور رو فرصت نکرد ببیند دیگران چگونه نشسته‌اند چون چراغها خاموش شد. خانم بلرز گفت: «حالا همه دست همدیگر را بگیریم.»

پرده‌های سیاه را کشیده بودند و تاریکی تقریباً کامل بود. دست کاست زیاد گرم و مرطوب بود و دست دوشیزه پانتیل داغ و خشک.

این اولین جلسهٔ احضار ارواح بود که آرتور رو در آن شرکت می‌کرد. اما از ارواح وحشتی نداشت. در دل می‌گفت کاش پهلوی هیلفه نشسته بود، و در تمام مدت ذهنش متوجه فضای تاریک و خالی اتاق در پشت سرش بود که هر اتفاقی ممکن بود در آن بیفتد. کوشید دستش را رها کند، اما هر دو نفر محکم دستهایش را گرفته بودند. در اتاق سکوت کامل حکمفرما بود. یک قطره عرق بالای چشم راستش جمع و بعد سرازیر شد، نمی‌توانست آن را پاک کند: روی مژه‌اش آویخته بود و او را غلغلک می‌داد. در اتاق دیگری گرامافون گذاشته بودند. صفحه نواخته می‌شد - چیز لطیف خوش صدایی بسود از آثار مندلسون آکنده از صدای امواج و انعکاس آنها. اندک درنگی روی داد و سوزن بلند شد و آهنگ دوباره آغاز گردید. مکرر در مکرر صفحه نواخته شد. زیر صدای موسیقی آرتور رو متوجه صدای تنفس عمیق در اطراف خود شد - انواع اضطراب و آویختگی و هیجان ریه‌های افراد مختلف را به حرکت درآورده بود.

صدای تنفس دوشیزه پانتیل همراه سوت بود، نفس کاست سنگین و مرتب بود، اما به سنگینی نفس شخص دیگری که در تاریکی به زحمت نفس می‌کشید نبود. آرتور رو نمی‌توانست آن شخص دیگر را تشخیص دهد. در تمام مدت انتظار می‌کشید و گوش فرا داشته بود. آیا ممکن بود، صدای پایبی پشت سرش بشنود؟ و در آن صورت آیا فرصت می‌کرد دستهایش را آزاد کند؟ دیگر در فوریت آن پیام اخطار آمیز شکی نداشت: «سعی می‌کنند در تاریکی گیرت بیاورند.» این خود خطر بود: این آویختگی و بی‌تکلیفی چیزی بود که زنش هم کشیده بود: آن وقت که هر روز رحم او را پاییده بود که زیاد می‌شد و زیاد می‌شد تا وقتی که به اندازهٔ یک کوه شد و دست او را به عمل باز کرد.

ناگهان صدایی بلند شد: «بله، بله، درست نمی‌شنوم» و نفس دوشیزه پانتیل سوت می‌زد و امواج مندلسون می‌نالیدند و باز می‌گشتند. از دوردست صدای بوق تاکسی میان دنیای خالی پیچید. صدا گفت: «بلندتر حرف بزنید.» صدا صدای خانم بلرز بود با

این تفاوت که بر اثر اعتقاد به امری تخیلی شده و با رابطه تصویری با آن، سوی دنیای کوچک و تاریکی که همه در آن نشسته بودند گره خورده بود. آرتور رو به این چیزها علاقه‌ای نداشت. تمام انتظارش متوجه حرکت يك انسان بود. خانم بلرز با صدای گره‌داری گفت: «یکی از شما در دلش شك می‌کند. نمی‌گذارد روح نزدیک شود.» چیزی - میز بود؟ صندلی بود؟ - صدا کرد و انگشتان رو به حکم غریزه به انگشتان دوشیزه پانتیل فشار آورد. این روح نبود، این عمل بشری بود که معمولاً در مجالس احضار ارواح طبل را به صدا درمی‌آورد یا گله‌ها را می‌پراکند یا مثل بچه‌ها دست به صورت حضار می‌کشید - چیز خطرناک همین بود، اما دستهای آرتور رو گیر بود. صدا گفت: «آدم شکاکی اینجا هست. کسی هست که اعتقاد ندارد. نیتش خیر نیست...» رو احساس کرد که انگشتان کاست گرد انگشتهای او محکم شدند. متحیر بود که آیا هیله هنوز از آنچه در حال وقوع است بی‌خبر است. «می‌خواست فریاد بکشد و از او کمک بخواهد، اما رعایت تشریفات همانطور که کاست دست او را محکم گرفته بود او را اسیر کرده بود. باز هم صدای تخته‌ای بلند شد. آرتور اندیشید که اگر همه در این کار واردند دیگر این اداها چرا؟ اما شاید همه در آن وارد نبودند. همین قدر می‌دانست که گرد او را دوستان فراگرفته‌اند، اما نمی‌دانست کدامها هستند.

«آرتور.»

خواست دستش را از دستهایی که او را گرفته بودند بیرون بکشد. این دیگر صدای خانم بلرز نبود.

«آرتور.»

این صدای خفه‌نومید واقعاً ممکن بود از زیر سنگ سنگین گورستان برخاسته باشد.

«آرتور، چرا کشتی...» صدا در تاریکی ناله‌ای کرد و خاموش شد، و آرتور تقلاً می‌کرد دستهایش را رها کند. نکته این نبود که صدا را بازشناخته بود: این صدا صدای هر زنی بود که در نومیدی

عمیق و درد و ملامت بمیرد، نوری در نزدیکی سقف جنبید و کنار دیوار راه افتاد، و آرتور فریاد زد: «نکنید، نکنید.»

صدا به نجوی گفت: «آرتور» و آرتور همه چیز را از یاد برد، دیگر گوش فرانداده بود تا حرکات پنهانی را بشنود یا صدا کردن تخته‌ها را. صاف و ساده التماس می‌کرد: «بس کنید، خواهش می‌کنم بس کنید.» و احساس کرد که کاست پهلوی او از جا برخاست و دست او را کشید و بعد آن را رها کرد، دست را بشدت راند، چنانکه گویی چیزی است که هیچ نمی‌خواهد آن را نگاه دارد. حتی دوشیزه پانتیل هم او را رها کرد، و صدای هیلفه را شنید که فریاد زد: «این کار مزه ندارد. چراغ را روشن کنید.»

روشن شدن ناگهانی چراغ، آرتور رو را گیج کرد. همگی دستها را به هم گرفته او را نظاره می‌کردند: چون او حلقه را از هم گسیخته بود، فقط خانم بلرز بود که ظاهراً هیچ نمی‌دید، چشمانش بسته و سرش به زیر افتاده و نفسش سنگین بود. هیلفه کوشید همه را بخنداند، گفت:

«خوب، راستی که نمایشی بود.» اما آقای نیویی گفت: «کاست. کاست را ببینید» و رو همراه دیگران به شخص مجاور خود نگرست. کاست دیگر به چیزی توجه نداشت، به جلو خم شده، روی میز افتاده و سرش را به آن چسبانده بود.

هیلفه گفت: «دکتر بیایید.»

آقای دکتر فورستر گفت: «من دکترم.» و دستهایی را که گرفته بود رها کرد. همه متوجه شدند که مثل بچه‌ها نشسته و بازی می‌کنند بنابراین بی‌صدا دستها را رها کردند. دکتر فورستر آرام گفت: «دکتر، بدبختانه به درد نمی‌خورد. تنها کاری که باید کرد این است که پلیس را خبر کنیم.»

خانم بلرز نیمه بیدار شده بود و با چشمان خمار و زبان بیرون آمده نشسته بود.

آقای نیویی گفت: «حتماً قلبش است. تحمل این هیجان را نداشته.»

دکتر فورستر گفت: «بدبختانه این طور نیست. او را کشته اند.»
چهرهٔ پیر و بزرگوار او روی جسد خم شده بود. یک دست دراز و لطیف و حساسش میان لباس جسد رفت و مثل حشرهٔ زیبایی که قوتش مرده خوری باشد خونین بالا آمد.

آقای نیویی گفت: «غیرممکن است. در قفل بود.»
دکتر فورستر گفت: «جای تأسف است اما این که می گوئید توضیح ساده ای دارد. یکی از ما این کار را کرده است.»
هیلفه گفت: «اما ما همه دستهای یکدیگر را... گرفته بودیم.»
و همه به آرتور رو خیره شدند.

دوشیزه پانتیل گفت: «این دستش را کشید.» دکتر فورستر به نرمی گفت: «من پیش از آمدن پلیس خیال ندارم به جسد دست بزنم. اما کاست را با یکجور قلمتراش بچگانه زده اند...»
رو به شتاب دست به جیب خالیش زد و اتاقی پر از چشمهای خیره را دید که مراقب حرکات اوست.

دکتر فورستر گفت: «باید خانم بلرز را از این گرفتاری نجات بدهیم. اصلاً جلسه احضار ارواح پر دردسر است اما این یکی...» او و هیلفه دو نفری هیکل عمامه به سر خانم بلرز را بلند کردند. همان دستها که با ظرافت بدن کاست را احساس کرده بودند با همان ظرافت کلید را از میان پیراهن خانم بلرز بیرون آوردند. دکتر فورستر گفت: «بقیهٔ شما بهتر است همین جا بمانید. من به کلانتری ناتینگ هیل تلفن می کنم و بعد هردو برمی گردیم.»

تا مدتی طولانی بعد از رفتن آن دو سکوت دست داده بود. هیچ کس به رو نگاه نمی کرد به جز دوشیزه پانتیل که صندلی خود را از او دور کرده بود به طوری که آرتور رو تنها کنار جسد نشسته بود، مثل دو دوست که باهم به میهمانی رفته باشند. ناگهان آقای نیویی گفت: «اگر زود نیایند من به ترن نمی رسم.» اضطراب با وحشت در جنگ بود — هر لحظه ممکن بود صدای آژیر برخیزد — پای صندل پوش خود را بالا گرفت و زانویش را خاراند و ماود جوان خیره به رو نگرست

و گفت: «نمی‌دانم شما چرا مانده‌اید.» رو متوجه شد که يك کلمه هم در دفاع خود نگفته است: احساس گناهکاری نسبت به جنایت دیگری دهان او را بسته بود. وانگهی او که يك غریبه بود چه می‌توانست به دوشیزه پانتیل و آقای نیویی و ماود جوان بگوید تا قبول کنند که در واقع یکی از دوستان خودشان مرتکب قتل شده است؟ نگاه سریعی به کاست انداخت و تا حدی انتظار داشت که کاست برخیزد و به همه بخندد و بگوید «یکی از آزمایشهای من بود.» اما هیچکس به اندازه کاست مرده نمی‌نمود. آرتور رو اندیشید که کسی در همین جا کاست را کشته است. خیلی عجیب بود، از آن هم عجیبت‌تر بود که خودش کاست را کشته باشد. بالاخره هرچه بود خودش به منطقه قتل تعلق داشت، اهل آن کشور بود. و اندیشید که اینها را پلیس می‌داند، اینها را پلیس می‌داند.

در باز شد و هیلفه بازگشت. گفت: «آقای دکتر فورستر از خانم بلرز مواظبت می‌کند. من به پلیس تلفن کردم.» چشمانش چیزی به رو می‌گفتند که رو نمی‌توانست بفهمد. رو اندیشید: باید او را تنها ببینم، قطعاً او باور نمی‌کند که...

گفت: «کسی اعتراضی دارد که من به دستشویی بروم بالا بیاورم؟»

دوشیزه پانتیل گفت: «تصور می‌کنم کسی حق نداشته باشد قبل از آمدن پلیس از این اتاق بیرون برود.»
هیلفه گفت: «به عقیده من کسی باید همراه شما بیاید. البته به عنوان تشریفات.»

دوشیزه پانتیل گفت: «چرا قایم‌موشک بازی کنیم. چاقو مال که بوده است؟»

هیلفه گفت: «شاید آقای نیویی حاضر باشند همراه آقای رو بروند...»

نیویی گفت: «پای مرا به میان نکشید. هیچ ربطی به من ندارد. من فقط می‌خواهم به ترنم برسم...»

هیلفه گفت: «پس شاید بهتر است خودم بروم، یعنی اگر به من اطمینان می‌کنید.» کسی اعتراض نکرد.

دستشویی در طبقه دوم بود. از وسط پله‌ها صدای ملایم و ثابت و دلنواز آقای دکتر فورستر را در اتاق خواب خانم بلرز می‌شنیدند. رو به نجوا گفت: «من چیزیم نیست. اما، هیلفه، من این کار را نکردم.»

در آن حس ابتهاج که هیلفه در چنین موقعی از خود بروز می‌داد چیزی چندش‌آور بود. گفت: «البته که کار تو نبود. این چیز حقیقی است.»

«آخر چرا؟ کار که بود؟»

«نمی‌دانم. اما کشف می‌کنم.» دست خود را دوستانه بر بازوی رو نهاد که به رو قوت قلب داد و او را به دستشویی راند و در را پشت سر خود و رو قفل کرد: «منتهمی، رفیق، تو باید از اینجا بگریزی اگر بگیرندت دارت می‌زنند. در هر حال دست کم چند هفته حبست می‌کنند. خیلی برای آن عده باب طبع است.»

«چه کار می‌توانم بکنم؟ آخر چاقو مال من است.»

هیلفه با همان سبکرو حی که ممکن بود نسبت به شوخی اطفال به کار ببرد، گفت: «خیلی ناقل هستند، باید هر طور شده تو را از انظار مخفی کنم تا آقای رنیت و من... راستی، بگو ببینم که تلفن کرد؟»

«خواهرت بود.»

«خواهرم...؟» هیلفه دندانهایش را بر هم فشرد. «کار خوبی کرده. حتماً خبر مهمی داشته. نمی‌دانم از کجا خبر شده. تو را خبر کرد، ها؟»

«بله، اما قرار نبود به تو بگویم.»

«اینش مهم نیست. نمی‌خورمش که، ها؟» چشمان آبی رنگ ناگهان در فکر غوطه‌ور شدند.

رو کوشید آن چشمها را بازآورد. گفت: «کجا می‌توانم بروم؟»

هیلفه بی‌اعتنا گفت: «متواری شو.» ظاهراً هیچ شتابی نداشت. «در زمان ما متواری شدن باب شده. کمونیست‌های بیچاره همیشه متواری هستند. بلدی چه جور؟»

«این کار شوخی نیست.»

هیلفه گفت: «گوش کن. هدفی که ما داریم شوخی نیست، اما اگر بخواهیم اختیار اعضایمان را حفظ کنیم باید طبیعت خودمان را از دست ندهیم. توجه کن که آنها هیچ شوخی سرشان نمی‌شود. یک هفته به من فرصت بده. تا می‌توانی در این مدت از نظرها دور شو.»

«پلیس الان می‌رسد.»

هیلفه گفت: «از این پنجره تا باغچه راهی نیست. بیرون هم تقریباً تاریک شده و تا ده دقیقه دیگر صدای آژیر حمله هوایی بلند می‌شود. شکر خدا که با نور آنها آدم می‌تواند ساعتش را ببیند.»

«تو چه می‌کنی؟»

«همینکه پنجره را باز کردی دسته سیفون مستراح را بکش. آنوقت کسی صدایت را نمی‌شنود. صبر کن تا منبع پر شود، آنوقت دوباره دسته را بکش و با مشت مرا به زمین بزن. این مانع می‌شود که ما را همدست فرض کنند. آخر من که تبعه انگلیس نیستم. تازه

اتریشی هم هستم.»

فصل پنجم

میان خواب و بیداری

به جنگل بزرگی رسیدند که هیچ
راهی به جایی نمی‌برد.»
دوکت کوچولو

خوابهایی هست که فقط جزیی از آنها به ضمیر ناهشیار تعلق دارد: این خوابهایی است که ما هنگام بیدار شدن کاملاً به یاد داریم بطوری که عمداً به خواب می‌رویم تا از نو خواب ادامه یابد و این کار ممکن است چند بار تکرار شود و در تمام مدت رؤیا ادامه دارد، چنانکه گویی رشته‌ای از منطقی خوابها را به هم پیوند داده است در حالی که در رؤیا اثری از منطق نیست.

رو کوفته و هراسیده بود. زیر حمله‌ی هوایی نیمی از لندن را زیر پا گذارده بود. لندن خالی شده بود و بطور تصادفی صدای انفجار و فعالیتی شنیده می‌شد. یک دکان چتر فروشی آتش گرفته بود. در کوچه‌ی واردور از میان ابری از شن و ماسه گذشت. مردی با چهره‌ی غبارآلود کنار دیوار تکیه کرده می‌خندید، و نگهبانی به تندی گفت: «دیگر بس است. هیچ خنده ندارد.» هیچ کدام از اینها اهمیتی نداشت. اینها مثل چیزهایی بودند که چیزی راجع به آنها خوانده باشد؛ به زندگی خود او تعلق نداشتند و رو به آنها توجهی نمی‌کرد. اما باید بستری می‌یافت، و این بود که در آن سوی رودخانه حرف هیلفه را شنید و به پناهگاه زیرزمینی رفت.

در یک تختخواب دو طبقه، در تخت بالایی دراز کشید و در خواب دید که راه دراز و داغی در پیش دارد که نزدیک ترامپینگتون است با نوک کفشهایش خاک گچ مانند را می‌نوردد. بعد روی چمن خانه

پشت دیوار آجر قرمز چای می‌خورد و مادرش روی صندلی باغ دراز کشیده ساندویچ خیار می‌خورد. توپ آبی رنگ کروکت زیر پای مادرش افتاده بود، و مادرش لبخند می‌زد و نیمه توجهی به او داشت که معمول پدر و مادر نسبت به فرزندان است. تابستان همه‌جا را گرفته بود، و غروب در شرف نزول بود. آرتور داشت می‌گفت: «مادر، من زخم را کشتم...» و مادرش می‌گفت: «بچه جان، خر نشو. یکی از این ساندویچ‌ها را بخور.»

آرتور گفت: «اما مادر، آخر من کشتمش. کشتمش.» ظاهر آخیلی برایش مهم بود که مادرش باور کند. اگر مادرش باور می‌کرد، می‌توانست ترتیبی به کارش بدهد. مثلاً به او می‌گفت اهمیتی ندارد و دیگر اهمیتی نداشت، اما هرطور بود باید اول مادرش را متقاعد می‌کرد. اما مادرش رویش را برگرداند و با صدای بالنسبه تلخ کسی را صدا زد که آنجا نبود و گفت: «باید پیاو را گردگیری کنی.»

«مادر، خواهش می‌کنم گوش کنید چه می‌گویم.» اما ناگهان به یاد آورد که کودکی بیش نیست، و در این صورت چگونه می‌توانست مادرش را متقاعد کند؟ هنوز هشت سال تمام نداشت. پنجره اتاق بچه را با میله‌هایش در طبقه دوم می‌دید و همین حالا بود که پرستار پیر سرش را به شیشه تکیه می‌داد و او را به داخل می‌خواند.

آرتور گفت: «مادر، من زخم را کشته‌ام و پلیس می‌خواهد مرا بگیرد...» مادرش تبسمی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «پسرک من نمی‌تواند کسی را بکشد.»

وقت کوتاه بود؛ از آن سوی چمن طولانی آرام و آن طرف حلقه‌های کروکت و خارج از سایه کاج بزرگ به خواب رفته، زن اسقف محل با یک سبد سیب پدیدار شد. پیش از رسیدن وی به ایشان آرتور بایست مادرش را متقاعد می‌ساخت، اما فقط الفاظ کودکانه از دهانش بیرون می‌جست: «من کشت... من کشت.»

مادرش لبخندزنان به عقب تکیه کرد و گفت: «پسرک من به گنجشک هم آزار نمی‌رساند.»

آرتور گفت: «علتش همین است. علتش همین است.» و مادرش دستی به طرف زن اسقف تکان داد و گفت: «عزیزم این خواب است که می بینی، يك خواب خیلی بد.»

آرتور در نور خفه و تیره پناهگاه زیرزمینی بیدار شد. کسی دستمال گردن سرخی گرد گوی چراغ بسته بود تا نور آن کم شود. در سراسر کناره دیوار مردم یکی بالای سر دیگری خوابیده بودند و در خارج حمله هوایی نقصان یافته رو به پایان می رفت. شب آرامی بود: چون حمله ای که در يك میلی صورت می گرفت اصلا حمله به حساب نمی آمد. مرد پیروی در آن سوی هشتی خرخر می کرد و در انتهای پناهگاه عاشق و معشوقی روی تشکی دراز کشیده بودند و دست و زانویشان به هم می سود.

آرتور رو اندیشید که برای مادرم این نیز حکم خواب دیدن دارد، چون باورش نمی شود.

پیش از جنگ بین الملل اول مرده بود که تازه هواپیما می توانست از روی دریای مانش پرواز کند. همچنان که نمی توانست طرز و شدت حمله هوایی آلمانها را بر جزیره بریتانیا در مدت جنگ جهانی دوم تصور کند این نکته نیز به ذهنش خطور نکرده بود که پسر کوچکش با شلوار کوتاه و پیراهن ابریشمین آبی و صورت جدی رنگ پریده خود (آرتور خود را به صورت عکسهای زردی گرفته آلبوم مادرش تجسم می کرد) روزی بزرگ شود و قاتل از آب درآید. همچنان که به پشت خوابیده بود خوابی را که پیش از بیدار شدن می دید به یاد آورد و بدان آویخت. زن اسقف را از صحنه بیرون راند و مشغول مباحثه با مادرش شد.

گفت: «این دیگر زندگی واقعی نیست. چای خوردن روی چمن و سرود شامگاه و بازی کروکت و میهمانی رفتن خانمهای مسن و گپ زدن بدخواهانه درباره دیگران در حالی که باغبان زنبه دستی پر از برگ و شاخه های خشک را به دور می برد، دیگر واقعیت ندارد. مردم راجع به این چیزها چنان می نویسند که گویی باز هم موجود

است و ادامه دارد. خانم‌های رمان‌نویس مکرر در مکرر آن را در کتابهای ماهانه خود شرح می‌دهند، اما در حقیقت دیگر وجود ندارد. مادرش به طرز وحشت‌زده‌ای لبخند زد اما او را به حال خود گذاشت که حرف بزند، اکنون آرتور بر رؤیا تسلط یافته بود گفت: «مرا بخاطر قتل‌ی که مرتکب شده‌ام می‌خواهند بگیرند. مردم می‌خواهند مرا بکشند چون من بیش از حد لازم اطلاعاتی دارم. من در زیرزمین پنهان شده‌ام و بالای سرم آلمانها بطور علمی و مرتب لندن را زیر و رو می‌کنند. کلیسای سنت کلمنت با ناقوسش یادت هست. آن را ویران کردند. خیلی جاها را پشت سر هم و بدون ناراحتی خرد و خاکشیر کردند. اینها که می‌گویم مثل يك فيلم هيچان‌انگيز می‌ماند، اما فیلمهای هیجان‌انگیز بیش از این چمن و این ساندویچ‌ها و آن درخت کاج تو به زندگی واقعی کنونی شباهت دارند.

یادم هست به کتابهایی که دوشیزه ساویچ می‌خواند (درباره جاسوسها و قتلها و خشونت و تعقیب در اتومبیل) می‌خندیدی، اما، مادر عزیزم، زندگی واقعی همین است. بین از وقتی که تو رفته‌ای ما چه به سر دنیا آورده‌ایم. من همان آرتور کوچولوی توام که به گنجشک آزار نمی‌رساندم و حالا قاتل از آب درآمده‌ام. دنیا بکلی زیر و زبر شده است و همه اصول به هم ریخته.» آرتور تحمل تماشای آن چشمان وحشت‌زده را که خود بر دیوار سمنتی نقش کرده بود نیاورد؛ دهانش را به دوره فولادی تخت نهاد و گونه سفید سرد را بوسید:

«عزیزم، عزیزم، عزیزم، چه خوب شد که مردی. اما خودت از آن خیر داری؟ می‌دانی؟» از تصور اینکه يك كودك به چه صورت درمی‌آید و اینکه مردگان با تماشای تغییرات و تحولات از بیگناهی تا گناهکاری و عجز از مداخله در آن چه می‌کشند بوحشت افتاد.

مادرش فریاد زد: «پس این دارالمجانین است.»

آرتور گفت: «به! دارالمجانین خیلی آرام‌تر از اینجاست. من خوب می‌دانم. مدتی مرا در یکی از دیوانه‌خانه‌ها نگاهداری می‌کردند. همه به هم محبت می‌کردند. مرا آنجا کتابدار کردند...» کوشید

اختلاف بین دیوانه‌خانه و این دنیا را با وضوح بیان کند. «همه در آنجا بسیار معقول بودند.» آنگاه با خشونت تمام، مثل اینکه از مادرش نفرت داشته باشد نه اینکه او را دوست بدارد، گفت: «اجازه بده «تاریخ جامعه‌شناسی معاصر» را بدهم بخوانی در صدها جلد نوشته شده اما بیشترش را بصورت نشریات ارزان قیمت می‌فروشد. مثل کتابهای مرگ در پیکادیلی، الماسهای سفیر، دزدی اسناد وزارت دریاداری، دیپلماسی، مرخصی هفت روزه، چهار مرد شریف...»

رؤیا را به صورتی درآورده بود که باب‌طبع خودش باشد، اما در این هنگام رؤیا به تدریج بر او مسلط می‌شد. دیگر روی چمن نبود. در دشت پشت منزل بود که الاغها می‌چریدند. الاغها معمولاً رختهای شستنی را روزهای دوشنبه به آن طرف دهکده می‌بردند. روی خرمن گاه با پسر اسقف که پسر عجیبی بود و لهجه خارجی داشت بازی می‌کرد. پسر اسقف سگی داشت به نام اسپات. سگ یک موش گرفت و به شدت تکانش داد و موش سعی داشت با پشت شکسته بر زمین بخزد و سگ بازیگوشانه به آن حمله می‌برد ناگهان آرتور دیگر تحمل منظره درد و رنج موش را نیاورد. چوب کریکت را برداشت و مکرر بر سر موش کوفت. از ترس اینکه موش هنوز زنده باشد از کوبیدن دست بر نمی‌داشت، هرچند صدای پرستارش را می‌شنید که فریاد می‌زد: «بس کن، آرتور. چه جور این کار را می‌کنی؟ بس کن.» و در تمام این مدت هیلفه با بهت و لذت او را تماشا می‌کرد. وقتی دست نگاه داشت حاضر نبود به موش نگاه کند؛ در دشت دوید و خود را پنهان کرد. اما بالاخره مجبور بود از نهانگاه خود خارج شود و همان وقت صدای پرستارش را شنید که: «به مادرت نمی‌گویم، اما مبادا دیگر این کار را بکنی. مادرت خیال می‌کند تو به گنجشک هم آزار نمی‌رسانی. نمی‌دانم چطور شد این حال به تو دست داد.» هیچیک از ایشان نمی‌دانست که حالی که به او دست داده بود احساس هولناک و وحشت‌آور رحم بود.

این قسمت جزئی خواب بود و جزئی خراطره، اما قسمت بعدی

بکلی رؤیا بود. به پهلوی دراز کشیده سنگین نفس می کشید و در همان حال در شمال لندن صدای توپها بلند شد و ذهن آرتور آزادانه در آن جهان عجیب به سیر پرداخت که اثر گذشته و آینده باهم می آمیزد و وضع جغرافیایی آن ممکن است مربوط به بیست سال پیش یا یک سال بعد باشد. کنار چمن نزدیک در بزرگ انتظار کسی را داشت. از بالای پرچین بلندی صدای خنده و زمین خوردن توپ تنیس شنیده می شد و آرتور از میان برگها حرکت پروانه مانند پیراهن های سفید را می دید. غروب شده بود و اندکی بعد هوا تاریکتر از آن می شد که بتوان بازی کرد، و آن وقت کسی بیرون می آمد و آرتور مرده عشق بود. دل آرتور با هیجان جوانی می کوفت، اما هنگامی که مرد ناشناسی دست به شانهاش زد و گفت: «بگیریدش»، یأس کهنوت بر او چیره شد. آرتور بیدار شد: این بار در بزرگترین خیابان شهری بود که در کودکی بارها نزدیک خود مانده بود. بیرون مسافرخانه ایستاده بود و از آن سوی مسافرخانه پنجره های روشن انبار را می دید که شبیه شبها در آن رقص برپا می شد. زیر بغل آرتور یک جفت تلمبه بود و آرتور انتظار دختری را داشت که از او بزرگتر بود و قرار بود همان موقع دختر از رخت کن بیرون بیاید، دست زیر بازوی آرتور بیندازد و باهم راه بیفتند. تمام مدت چند ساعت بعد را در کوچه گذراند و گذران دیگران را می دید: تالار کوچک پر جمعیت را با تمام چهره های دوستانه و آشنا: دواساز و زنش، دختران مدیر مدرسه، مدیر بانک و دندانساز و چانه آبی رنگش و نگاه مجربش کاغذهای درهم بافته آبی و سبز و سرخ، دسته موزیک محلی، احساس زندگی خوب و آرام و پایدار، تنها با تحریکهای آرام ناشی از بی صبری و علاقه جوانی که می خواست موقتاً آن را برهم زند تا از آن پس بیشتر آن را دوست داشته باشد و آنگاه بدون هیچ مقدمه ای رؤیا به سوی کابوسی منحرف شده کسی در تاریکی از وحشت فریاد می زد؛ نه آن زن جوان که آرتور برای دیدنش منتظر ایستاده بود و هرگز جرئت نکرده بود او را ببوسد و شاید هرگز هم جرئت نمی کرد، بلکه کسی فریاد می-

کشید که آرتور او را از پدر و مادرش هم بهتر می‌شناخت و به‌دنیای دیگری تعلق داشت که دنیای مغموم عشق مشترک است. پلیس کنار آرتور ایستاد و با صدای زنانه گفت: «بهتر است به دسته کوچک ما ملحق شوی.» و بی‌رحمانه او را به مستراحی راند که موشی در آبرو آن به‌حال مرگ افتاده بود و خون از او جاری بود. صدای موسیقی بند آمد چراغها خاموش شده بود و آرتور به یاد نمی‌آورد چرا به این گوشه کثیف تاریک آمده است که حتی زمین هم زیر پای او می‌نالید، چنانکه گویی زمین هم فن رنج بردن را آموخته بود. آرتور گفت: «خواهش می‌کنم بگذارید از اینجا بروم.» و پلیس گفت: «عزیزم کجا می‌خواهی بروی؟» آرتور گفت: «خانه.» و پلیس گفت: «خانه‌ات اینجاست. جای دیگری نیست.» و هر بار که آرتور می‌کوشید حرکتی بکند زمین زیر پای او می‌نالید: یک بند انگشت نمی‌توانست تکان بخورد مگر آنکه درد و رنج بیافریند.

از خواب بیدار شد و همان وقت صدای آژیر وضعیت عادی برخاست. یکی دو نفر در پناهگاه لحظه‌ای بیدار شده نشستند و گوش فرادادند و باز خوابیدند. هیچکس راه نیفتاد که به‌خانه برود: اکنون خانه همه همان پناهگاه بود. عادت کرده بودند که زیر زمین بخوابند: خوابیدن زیر زمین مثل سینما رفتن روز شنبه عادت شده بود. این دنیایی بود که مردم این زمان می‌شناختند.

فصل ششم

دور از دسترس

«پشت هر دری نگهبانی می‌بینی.»
دوکت کوچولو

رو در يك كافه تريا در كوچه كلاپهام ناشتایی خورد. جای دریچه‌ها تخته کوبیده بودند و طبقه بالایی از میان رفته بود، محلی بود مانند دکانهای موقت که هنگام وقوع زلزله برای نجات دادن آسیب‌دیدگان به کار می‌رود. چون دشمن در محله کلاپهام صدمه بسیار زده بود. لندن دیگر يك شهر بزرگ به هم پیوسته نبود؛ مجموعه‌ای بود از شهرهای کوچک. مردم برای آرام گذراندن تعطیلات آخر هفته به همپاستد یا بیشه سنت‌جان می‌رفتند، و اگر ساکن هولبورن بودند بین دو آژیر فرصت ملاقات دوستانی را که در کنسینگتون ساکن بودند نمی‌یافتند. از این‌رو خصایص ویژه‌ای پدید آمد و مثلاً در کلاپهام که معمولاً روزها حمله هوایی در آن انجام می‌گرفت مردم نگاه‌گریزانی داشتند که در مردم ساکن وست‌مینستر دیده نمی‌شد که حمله‌های هوایی در آن سخت‌تر بود اما مردم پناهگاه‌های بهتری داشتند. خدمتکاری که قهوه و نان برشته آرتور را آورد وضع رنگ پریده و عصبی داشت چنانکه گویی مدام در حال دويدن زندگی کرده بود؛ هر صدا که از بیرون می‌آمد گوشه‌پایش را تیز می‌کرد. در محله گری و میدان راسل مردم روح زنده‌تری داشتند اما علت آن بود که روزها در امان بودند و آسایشی می‌یافتند.

روزنامه‌ها نوشتند که حمله هوایی شب پیش مختصر بوده است. چند بمبی افتاده بود و تعدادی تلفات پدید آورده بود. اعلامیه صبح

مثل دعای سحر بود. حتی با کوچکترین حروف در صفحات وسط هیچ روزنامه‌ای ذکری از «احتمال قتل در جلسهٔ احضار ارواح» نشده بود. گویی هیچکس به مرگ‌های انفرادی اهمیتی نمی‌داد.

رو احساس کرد که به او برخورد کرده است. یک بار در گذشته مهمترین خبر روزنامه‌ها با حروف درشت دربارهٔ او بود، اما وضع پریشان خود او اگر در این زمان اتفاق می‌افتاد هیچ محلی در روزنامه‌ها نمی‌یافت. تقریباً احساس می‌کرد که او را تنها گذارده‌اند.

هیچکس علاقه‌ای نشان نداده بود که در میان قتل‌عامهای روزانه به قتل یک نفر بپردازد. شاید چند نفری در ادارهٔ پلیس که سنشان از آن حد گذشته بود که وضع روزگار را درک کنند از طرف مقامات مافوق که لطفی به‌ایشان داشتند اجازه می‌یافتند که در اتاقهای کوچک به امور جزئی از قبیل قتل رسیدگی کنند. شاید یادداشت هم برای یکدیگر می‌فرستادند. شاید حتی اجازه می‌گرفتند که صحنهٔ جنایت را بازدید کنند. اما آرتور رو حاضر نبود باور کند که نتایج تحقیقات ایشان با توجه بیشتری از آنچه به نوشته‌های اهل کلیسا دربارهٔ تکامل و تحول می‌نوشتند می‌شد خوانده شود. در ذهن خود مأمور ارشدی را تجسم کرد که می‌گفت: بله، فلانکس، بینوا پیر شده. می‌دانید در زمان زرنگی او ما خیلی به قتل توجه داشتیم. این است که هنوز تصور می‌کند کارش ارزشی دارد. نتیجهٔ کار را پرسیدند؟ خوب، البته او خوابش را هم نمی‌بیند که ما گزارشهای او را نمی‌خوانیم.»

رو در ضمنی که قهوه می‌خورد و چندین مرتبه در تمام صفحات روزنامه دنبال کوچکترین اشاره‌ای به قضیهٔ قتل گشت در دل میان خود با چنان کارآگاه پیری احساس خویشاوندی کرد. همچنین در دل نسبت به ویلی هیلفه احساس انزجاری کرد که نسبت به قتل حال شوخی داشت. اما خواهر هیلفه قتل را شوخی نپنداشته بود؛ بلکه آرتور را خبر کرده بود، طوری حرف زده بود که پیدا بود معتقد است قتل موضوع با اهمیتی است. آرتور رو مثل هر حیوان غریب افتاده‌ای

دنبال بوی مصاحبی از نوع خود می‌گشت.

خدمتکار رنگ پزیده مواظب او بود. رو فرصت ریش تراشیدن پیدا نکرده بود. از این جهت شبیه کسانی بود که پول نداده از رستوران فرار می‌کنند. واقعاً عجیب بود که یک شب در پناهگاه به سر بردن مردم را به چه روز درمی‌آورد. بوی مواد گند زدا را بر لباس خود احساس می‌کرد چنانکه گویی شب را در بهداری کارخانه‌ای به صبح رسانده است.

پول میز را پرداخت و از خدمتکار پرسید: «تلفن دارید؟» خدمتکار تلفنی را نزدیک میز صندوقدار به او نشان داد. آرتور رو به آقای رنیت تلفن کرد. کار خطرناکی بود، اما به هر حال بایست کاری می‌کرد. البته هنوز برای آمدن رنیت به سر کار زود بود. صدای زنگ را که بیمه‌ده در اتاق خالی می‌زد می‌شنید، و متحیر شده بود که ساندویچ نیم‌خورده هنوز روی میز افتاده است یا نه. در آن روزها همیشه می‌شد شك کرد که زنگ تلفنی می‌زند یا نمی‌زند چون در مدت شب ممکن بود عمارت زیر بمب ویران شده باشد. اکنون آرتور رو می‌دانست که در آن سمت لندن هنوز اورتوتکس به حال خود باقی است.

به سر میز خود بازگشت و دستور قهوه دیگر و قدری کاغذ سفید داد. خدمتکار با سوءظن بیشتری به او نگاه می‌کرد. حتی در آن دنیای متزلزل رعایت مقررات ظاهری واجب بود: خود دستور جدید دادن پس از پرداخت صورت حساب کار غلطی بود چه برسد به تقاضای کاغذ سفید کردن. خدمتکار گفت که فقط می‌تواند یک برگ از دفترچه صورت حساب به او بدهد. این گونه اصول ریشه‌دارتر از اصول اخلاقی بود و خود آرتور رو متوجه بود که حاضر شد او را بکشند اما جلسه احضار ارواح را به هم نزنند. با خط ناراستی شروع به نوشتن تمام جریانی که اتفاق افتاده بود کرد. بایستی عملی انجام می‌گرفت، چون رو حاضر نبود به خاطر جنایتی که مرتکب نشده بود همواره در خفا بماند در حالی که جنایتکاران واقعی خودشان را خلاص می‌کردند

— یعنی از آنچه می‌خواستند خود را خلاص کنند. در آن خلاص نام هیلفه را از قلم انداخت — چون هیچ معلوم نبود پلیس چه عقاید بیپه‌وده و بی‌ربطی پیدا می‌کرد و رو هم هیچ نمی‌خواست تنها متفق او پشت میله‌های زندان بیفتد. تقریباً تصمیم گرفته بود آن خلاصه را با پست برای اسکاتلندیارد بفرستد.

وقتی آن را به پایان‌رساند، زیر نگاه خدمتکار آن را خواند. آنچه نوشته بود زیاد انسجام نداشت: يك كيك، يك كيك، يك ميه‌مان، مزه‌ای که فکر می‌کرد به خاطر دارد — و بعد به جسد کاست می‌رسید و تمام مدارک بر ضد خود او بود. شاید بالاخره بهتر آن بود که آن خلاصه را با پست برای پلیس نفرستد بلکه برای دوستی بفرستد... اما هیچ دوستی نداشت مگر آنکه هیلفه را به حساب می‌آورد... یا رنیت را. رو به در راه افتاد و خدمتکار جلو او را گرفت: «پول قهوه را نپرداختید.»

«بیخشید. فراموش کردم.»

خدمتکار پول را با حال پیروزمندانه گرفت. دید از ابتدا اشتباه نکرده بوده است. باز هم با چشم آرتور را که با عدم اطمینان از کوچۀ کلاپهام بالا می‌رفت دنبال کرد.

سر ساعت نه آرتور از نو تلفن کرد، و باز هم تلفن در اتاق خالی زنگ زد. ساعت نه و ربع دوباره تلفن کرد. این بار آقای رنیت آمده بود. صدای تند و ناراحت او را شنید: «بله. شما که هستید.»

«من رو هستم.»

رنیت با لحن اتهام‌زنی پرسید: «چه به سر جونز آوردید؟»

رو گفت: «دیروز او را بیرون...»

رنیت گفت: «هنوز برنگشته.»

«شاید دنبال کسی...»

«حقوق يك هفته‌اش را از من طلب دارد. گفته بود دیشب

برمی‌گردد. این امر طبیعی نیست.»

صدای آقای رنیت در تلفن بالا رفت: «امکان ندارد که جونز

وقتی طلبکار است پیدایش نشود.»

«چیزهای بدتر از آن اتفاق افتاده.»

آقای رنیت گفت: «جونز حکم بازوی راست مرا دارد. چه بر

سرش آوردی؟»

«من رفتم سراغ خانم بلرز...»

«این چه ربطی به من دارد. من جونز را می‌خواهم.»

«آنجا يك نفر کشته شد.»

«چی؟»

«و پلیس تصور می‌کند من او را کشته‌ام.»

باز ناله آقای رنیت بلند شد. مرد کوچک اندام متغیر از جایش

بیرون کشیده شده بود. در همه عمر بدون اندک خطری میان‌روابط

نامشروع و نامه‌های دردسردار مشتریان خود شنا کرده بود اما اکنون

موج او را به جایی کشانده بود که ماهی‌های بزرگتری شکار می-

کردند. با ناله گفت:

«من هیچ وقت نمی‌خواستم کار شما را قبول کنم...»

«رنیت، باید مرا راهنمایی کنی. می‌آیم می‌بینمت.»

«نه، نه.» صدای گرفتن نفس رنیت شنیده شد. و این بار

صدایش عوض شده بود: «کی می‌آیی؟»

«ساعت ده. رنیت، هنوز پای تلفنی؟»

آرتور رو مجبور بود برای کسی - هر که باشد - توضیح بدهد.

«رنیت، من این کار را نکردم. باید حرفم را قبول کنی. من کسارم

آدم‌کشی نیست.» همیشه دندانش روی کلمه آدم‌کشی فشار می‌آورد،

مثل کسی که در دهانش جوشی داشته باشد. مثل این بود که همیشه

کلمه را طوری می‌گوید که خود را متهم می‌کند. اهل قانون با دیده

رحم به او نگریسته بودند؛ خود او بی‌رحمانه به خود می‌نگریست.

شاید اگر قرار شده بود که او را به دار بیاویزند، در فاصله حلقه

شدن طناب و سقوط در هوا عذری برای خود می‌یافت اما کار واژگونه

شده بود: يك عمر به او مهلت داده بودند که محرک خود را در قتل

زنش تجزیه و تحلیل کند.

اکنون با ریش درآمده، با لباس غبارآلود در راه آهن زیرزمینی بین استاکون و توتنهام نشسته مشغول تجزیه و تحلیل بود. رؤیاهای شب پیش ذهن او را واژگونه کرده بود. بیست سال پیش خود را به خاطر می‌آورد که عاشق بود و در خیالات بسر می‌برد: خود را بدون احساس ترحم به یاد می‌آورد مثل کسی که تحول و رشد نمونه‌ای را زیر میکروسکوپ تماشا کند. در آن روزگار می‌پنداشت کارهای قهرمانی مهم از او برمی‌آید و تحملی دارد که موجب می‌شود معشوقه او دستهای لرزان و چانه پر جوش دوران بلوغ او را فراموش کند. همه چیز در آن هنگام ممکن می‌نمود. شخص می‌توانست به خیالات خود بخندد اما مادام که خیالاتی در کار بود این امکان نیز موجود بود که شخص یکی از کمالاتی را که در خیال به خود نسبت می‌داد واقعاً واجد شود. مثل امور دینی بود: الفاظ هر قدر هم که بدون توجه تکرار شوند بعد از مدتها عادت می‌شوند و مثل رسوب نامرئی ته دهن می‌نشینند - تا يك روز که شخص با کمال تعجب می‌بیند به اعتقادی عمل می‌کند که می‌پنداشته است ندارد. رو پس از مرگ زنش دامنه خیالات را رها کرده بود. در تمام مدت محاکمه خواب تبریئه را هم ندیده بود. چنان بود که گویی آن قسمت مغز که کارش خیال‌بافی است خشکیده بود. دیگر برخلاف گذشته خود را به فداکاری و شجاعت و عصمت قادر نمی‌دید، چون خواب این فضایل را نمی‌دید. متوجه فقدان خود بود؛ گویی يك بعد جهان از میان رفته بود و مثل کاغذ نازک شده بود. دلش می‌خواست خیال‌بافی کند، اما تنها کاری که از او ساخته بود نومیدی بود و آن گونه حيله‌گری که باخبرش کرد مستقیم به سراغ آقای رنیت نرود.

تقریباً رو به روی دفتر آقای رنیت حراجی بود که مخصوص حراج کتاب بود. از پنجره‌ای که به در نزدیکتر بود امکان داشت که مدخل عمارت آقای رنیت را مواظب باشد. حراج هفتگی قرار بود روز بعد اجرا شود و مراجعین کاتالوگ در دست به آن دکان مراجعه می‌کردند و از این جهت ریش نتراشیده و لباس چروکیده چندان نامناسب نبود. مردی با سبیل نامرتب و نیم‌تنه آرنج رفته که جیبهای آن بواسطهٔ ساندویچ برآمده بود با دقت به یک جلد کتاب مربعی مربوط به گلکاری نگاه می‌کرد. یک اسقف مشغول تماشای مجموعهٔ رمانهای هاردی بود. هیچکس در این محل طبق موازین معینی لباس نپوشیده بود. در کافه‌ها و تئاترها مردم به معمول لباس می‌پوشند اما در این حراجی کتاب کالا بیش از آن متنوع بود که صاحبان یک نوع سلیقه در آن گرد آیند. در یک قسمت کتب منافی عفت قرار داشت. از کتابهای قرن هیجدهم فرانسه با گراورهای زیبا که مجامعت مردم خوش‌لباس را روی تخت‌های نوع مارکیز دو پمپادور نشان می‌داد تا کتابهای رمان‌نویس‌های دوران ملکه ویکتوریا - و در قسمت دیگر کتابهای فلسفی مختلف. کتاب نیوتن در بارهٔ وضع جغرافیایی جهنم و کتاب هوایتلی در بارهٔ طریقهٔ کمال. بوی کتابهای کهنه و گاه بسته‌بندی و لباسهای باران‌خورده در محل پیچیده بود. رو کنار رفهای شامل قسمت‌های یک تاسی و پنج ایستاده بود و از آنجا می‌توانست هر که را

از در ورودی آقای رنیت بیرون می‌آمد یا به آن داخل می‌شد ببینند. درست برابر چشمان او کتاب‌دعای کاتولیکها قرار داشت. ساعت دیواری بزرگی که خود از حراج دیگری خریداری شده بود و هنوز برچسب سابق آن از آن آویخته بود درست بالای میز مأمور حراج ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه را نشان می‌داد. رو کتاب دعا را باز کرد، در حالی که سه چهارم توجهش به خانهٔ روبه‌رو معطوف بود. کتاب دعا با حروف درشت زشتی آذین شده بود: عجیب آن بود که در آن اتاق آرام و قدیم این کتاب تنها چیزی بود که در آن از جنگگ گفت‌وگو می‌شد. هر کجای آن را که باز می‌کرد با دعا‌های مربوط به نجات و ملل خشمگین و ظلم و ظالم و بزه‌کار و دشمن‌گران مثل شیر روبه‌رو می‌شد... کلمات از میان دو حاشیهٔ مزین مثل توپ که در حاشیه گلکاری نصب شده باشد توی ذوق می‌زد. رو خواند: «خدایا مبادا انسان حاکم شود» و حقیقت این دعا مثل موسیقی در گوش او صدا کرد. چون در تمام دنیای بیرون از آن دکان انسان واقعاً حاکم شده بود: خود او نیز حاکم شده بود. فقط مردم بدکار نبودند که چنین می‌کردند. چون شجاعت باعث ویرانی کلیسا می‌شود و پایداری شهری را به گرسنگی می‌کشد و رحم موجب قتل می‌شود.

ما همه گرفتار و اسیر فضایل خود هستیم. ممکن بود هر که کاست را کشته بود در آن لحظه اختیار را به دست خوبی خود داده بود و رنیت هم با خبر کردن پلیس نخستین بار در عمر خود مثل یک شهرنشین وظیفه‌شناس عمل کرده بود. چون راهی برای شناختن افسر پلیس که بیرون حراجی پشت محل روزنامه‌فروشی ایستاده بود نبود.

افسر پلیس داشت روزنامهٔ دیلی‌میرور می‌خواند. رو از بالای شانهٔ او صفحهٔ روزنامه را با کاریکاتور آن می‌دید. یک بار از پنجرهٔ بالایی عمارت روبه‌رو آقای رنیت به سرعت بیرون را نگرست و دوباره خود را عقب کشید. ساعت بزرگ حراجی پنج دقیقه به ساعت ده را نشان می‌داد. روز تیره‌فام که از غبار شب پیش و بسوی گچ

مرطوب پر بود به پیش می‌خزید. حتی اینکه آقای رنیت او را رها کرده بود باعث شد که رو احساس بی‌اعتنایی بیشتری نسبت به خود بکند.

زمانی بود که رو دوستانی داشت. عدهٔ زیادی نبودند، چون رو اجتماعی نبود، اما به همان دلیل با آن چند دوست عمیقانه دوستی داشت. در مدرسه سه نفر بودند: امی‌ها و بیسکویت و آرزوهای بی‌حدشان مشترک بود. اما اکنون نه نام آن سه نفر را به یاد داشت نه صورتشان را. یک روز مردی با موی خاکستری ناگهان در پیکادیلی سیرکوس او را مخاطب قرار داده بود. آن مرد گلی به یقهٔ نیم‌تنه‌اش زده بود و جلیقهٔ دوطرفه‌ای پوشیده بود و رفتار از خود راضی و نو-کیسه‌ای داشت. ناشناس گفت: «عجب، تو بوژی نیستی؟» و آرتور را به بار هتل پیکادیلی برد. در حالی که آرتور در ذهن خود جستجو می‌کرد که شاید در کلاس پایینتر در مدرسه شاگردی را با شلوار کوتاه یا مخصوص فوتبال پر از مرکب یا گل در نظر آورد که با این مرد خوش ظاهر ارتباط داشته باشد که اکنون بیپوده می‌کوشید یک اسکناس پنج لیره‌ای از او وام بگیرد و بعد به بهانهٔ سر زدن به مستراح او را گذاشت و دیگر باز نیامد و پرداخت پول مشروب را بر عهدهٔ بوژی گذاشت.

دوستان جدیدتری هم داشت: شاید پنج - شش نفر می‌شدند. اما بعد زن گرفت و دوستان او دوستان زنش شدند، تا حدی که بیش از او با زنش دوست بودند. نام کریتس، کروکس، پری و وین... طبعاً این دوستان پس از بازداشت او ناپدید شده بودند: فقط هنری ویلکاکس ابله بینوا باقی مانده بود، چون او می‌گفت: «من می‌دانم که تو بی‌گناهی. تو آزارت به گنجشک هم نمی‌رسد.» - همان جملهٔ شوم که بیش از حد دربارهٔ او گفته شده بود. به یاد داشت که وقتی گفته بود «من بی‌گناه نیستم، زنم را من کشتم.» ویلکاکس چگونه به او نگرسته بود. بعد از آن دیگر از ویلکاکس و زن کوچک اندام مسلط او هم که هوکی بازی می‌کرد اثری باقی نماند.

افسر پلیس که لباس شخصی پوشیده بود بی صبری می‌کرد. پیدا بود که تمام کلمات روزنامه‌اش را خوانده بود چون روزنامه هنوز در همان محل اولی باز بود. ساعت ده و پنج دقیقه را نشان می‌داد. رو کاتالوگ را بست، و به کوچه رفت.

افسر پلیس گفت: «ببخشید.» و قلب رو فرو ریخت.

«بله؟»

«کبریت‌م را فراموش کرده‌ام.»

رو گفت: «این قوطی مال شما.»

«با این کمیابی چنین کاری نمی‌توانم بکنم.» از بالای شانه رو به آن سوی کوچه به محل صندوق پس‌انداز نگاه کرد که صندوق‌ها بواسطه خراب شدن دیوار مثل گورستان لاتین‌ها سرپا ایستاده بودند و بعد همچنان با نگاه مرد پیری را دنبال کرد که چتر به دست از کنار در رنیت گذشت:

رو پرسید: «انتظار کسی را دارید؟»

کارآگاه با دستپاچی گفت: «اوه، بله. منتظر یکی از دوستانم

هستم. دیر کرده است.»

«صبح به خیر.»

«صبح به خیر، آقا.» گفتن «آقا» اشتباه آشکاری بود: مثل همان صفحه عوض نشدنی دیلی‌میرور و کلاه لبه‌دار که خیلی رسمی گذارده شده بود. رو اندیشید که دیگر مأموران خوبشان را دنبال قتل نمی‌فرستند، و در ذهن باز دندان بر قتل فشرد.

بعد چه؟ متوجه شد که بار چندم است حسرت دوستی هنری ویلکاکس را می‌خورد. افرادی هستند که داوطلبانه در صحرا زندگی می‌کنند، اما این‌گونه افراد خدایی دارند که با او راز و نیاز می‌کنند. مدت ده سال بود که آرتور رو احساس احتیاج به دوست نکرده بود — یک زن می‌توانست شامل عده نامحدودی دوست باشد. نمی‌دانست در مدت جنگ هنری کجا بوده است. پری را یقین داشت که حتماً وارد ارتش شده. همین‌طور کریتس را. هنری را به صورت نگهبان حمله

هوایی در ذهن مجسم کرد که وقتی همه چیز آرام بود بیهوده ایراد می‌گرفت و به او می‌خندیدند و وقتی آژیر می‌زدند می‌ترسید اما لباس یکسره می‌پوشید که اندازه‌اش نبود و کلاه خودی بر سر می‌گذاشت که برایش گشاد بود... اندیشید که لعنت بر شیطان، من هرچه توانستم کوشیدم که در ارتش قبولم کنند. اگر به درد ارتش نمی‌خورم که تقصیر من نیست. در مورد دفاع ملی هم آن کارمندان و موجودات از خود راضی و بی‌کاره مرا نخواستند، یعنی بعد که فهمیدند توقیف و زندانی بوده‌ام. حتی در آسایشگاه بودن هم کسر شأن دفاع ملی بود.

و حالا بکلی مرا از جنگ خودشان بیرون انداخته‌اند. می‌خواهند مرا به جرم قتل که مرتکب نشده‌ام بگیرند. با این سوابق که دارم چه فرصت دفاعی به من می‌دهند؟

اندیشید که: چرا بیخود راجع به آن کیک به خودم در دسر بدهم؟ هیچ دخلی به من ندارد؛ جنگ خودشان است، جنگ من که نیست. چرا آنقدر پنهان نشوم تا همه چیز تمام شود (مسلماً در مدت جنگ قتل می‌خواهد). جنگ من که نیست. مثل این است که من به صف آتش سکندری خورده‌ام. همین و بس. من از لندن می‌روم و باقی را می‌سپرم به دست احمق‌ها تا بمیرند... ممکن است در آن کیک هیچ چیز مهمی نبوده. ممکن است فقط یک کلاه کاغذی در آن بوده یا یک جمله شعاری یا یک سکه شش پنی که خوشبختی می‌آورد... شاید آن قوزی هیچ منظوری نداشته. شاید طعم چای را تصور کرده بودم. شاید تمام آنچه دیده‌ام اشتباه بوده است. انفجار بمب غالباً تصورات عجیبی به وجود می‌آورد و مسلماً خارج از قوه انفجار نبود که مغزی را به لرزه درآورد که بالفعل دچار رفتاریهایی بود...

چنانکه گویی می‌خواست از شر مرد پرچانه‌ای که کنار او راه می‌رفت و چیزهایی می‌گفت که او هیچ علاقه‌ای به آنها نداشت، فرار کند به شتاب خود را به اتاق تلفنی افکند و شماره‌ای گرفت. صدای استوار بیوه‌زن محترمی چنان او را پای تلفن کوبید که گفתי

آرتور رو هیچ حقی به گرفتن این شماره ندارد. «اینجا مؤسسه مادران آزاد است. شما که هستید؟»

«می‌خواهم با دوشیزه هیلفه صحبت کنم.»
«اسمتان؟»

«یکی از دوستانشان.» صدای گلو صاف کردنی که حکایت از عدم رضایت می‌کرد در گوشی پیچید. آرتور رو با خشونت گفت:
«خواهش می‌کنم مرا وصل کنید» و بلافاصله صدایی شنید که اگر چشمانش را روی هم می‌گذاشت و اتاقلک تلفن را برمی‌چسبید و محله هولبورن را ویران می‌کرد می‌توانست یقین کند که صدای زن اوست. در واقع هیچ شباهتی نبود، اما آنقدر میان حرف زدن او با يك زن فاصله افتاده بود (البته به استثناء زن صاحبخانه و دختران فروشنده پشت بساطها) که هر صدای زنانه‌ای او را به یاد زنش می‌انداخت... «بفرمایید. شما که هستید؟»

«شما دوشیزه هیلفه هستید؟»

«بله. شما که هستید؟»

آرتور رو گفت: «من رو هستم.» و چنان گفت که گویی نامش يك کامیون بار است.

چنان سکوت طولانی شد که رو پنداشت دوشیزه هیلفه گوشی را گذاشته است. به شتاب گفت: «الو. پای تلفنید؟»

«بله.»

«می‌خواستم با شما حرف بزنم.»

«نباید تلفن می‌کردید.»

«کسی را ندارم که به او تلفن کنم - به جز برادر شما. او هم

هست؟»

«نه.»

«شنیدید چه شد؟»

«برایم گفت.»

«شما انتظار چیزی را داشتید. این طور نیست؟»

«انتظار این را نداشتم. انتظار چیز بدتری را داشتم. من او را نمی‌شناختم.»
 «این آمدن دیروز من پیش شما واقعاً اسباب زحمت شما شده است؟»

«هیچ چیز اسباب زحمت برادر من نمی‌شود.»
 «من به رنیت تلفن کردم.»
 «او، چرا، چرا؟ هیچ نباید همچو کاری می‌کردید.»
 «من هنوز فوت و فنش را بلد نیستم. خودتان حدس بزنید که بعد چه شد.»
 «پیداست. پلیس.»
 «می‌دانید که برادرتان می‌خواهد من چکار کنم؟»
 «بله.»

مکالماتشان مثل نامه‌ای بود که باید از زیر دست سانسورچی بگذرد. آرتور تمایل مقاومت‌ناپذیری داشت به اینکه با کسی حرف بزند، آن هم آزادانه. گفت: «ممکن است جایی شما را ببینم؟ فقط پنج دقیقه؟»

دوشیزه هیلفه گفت: «نه. نمی‌توانم. نمی‌توانم خارج شوم.»
 «فقط دو دقیقه.»
 «هیچ ممکن نیست.»
 ناگهان موضوع برایش اهمیت فوق‌العاده پیدا کرد. گفت:
 «خواهش می‌کنم.»

«کار خطرناکی است. برادرم اوقاتش تلخ می‌شود.»
 رو گفت: «خیلی بی‌کس هستم. هیچ نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد. هیچکس را ندارم که مرا راهنمایی کند. این قدر سؤال دارم...»
 «خیلی متأسفم...»

«ممکن است برای شما چیزی بنویسم... یا برای برادرتان؟»
 دوشیزه هیلفه گفت: «فقط نشانی خود را اینجا بفرستید برای من. لزومی ندارد یادداشت را امضا کنید، یا با هر اسمی که خواستید

امضا کنید.»

پناهندگان خارجی انواع راهها سر زبانشان بود. برای ادامه زندگی چاره‌ای نداشتند. رو به این فکر افتاد که اگر درباره پول از او سؤال کند لابد به همین سهولت جوابش را می‌دهد. خود را همچون کودکی راه گم کرده می‌دید که بزرگتری را می‌یابد و دستش را می‌گیرد و آن دست با فهم درد او به خانه هدایتش می‌کند... از آن سانسورچی تصویری که بر مکالماتشان سایه انداخته بود کفرش درآمد. گفت: «در روزنامه‌ها هیچ خبری نبود.»

«هیچ.»

«من نامه‌ای به پلیس نوشتم.»

دوشیزه هیلفه گفت: «وای! نباید چنین کاری می‌کردید. به پست هم دادید؟»

«نه.»

«پس صبر کنید؛ شاید احتیاجی نباشد. حالا کمی صبر کنید ببینید چه می‌شود.»

«فکر می‌کنید اگر به بانک بروم خطری داشته باشد؟»

«وای که چقدر نادانید. چقدر بی‌خبرید. معلوم است که نباید به بانک بروید؛ حتماً آنجا منتظر شما هستند.»

«پس چه جور زندگی کنم...؟»

«هیچ دوستی ندارید که چک شما را خرد کند؟»

ناگهان آرتور رو احساس کرد که نمی‌خواهد به دوشیزه هیلفه اعتراف کند که هیچ دوستی ندارد. گفت: «چرا. چرا. این کار را می‌توانم بکنم.»

دوشیزه هیلفه با صدای بسیار ملایمی که برای شنیدن آن آرتور رو به گوش خود فشار آورد، گفت: «خوب، پس... آفتابی نشوید.»

«آفتابی نمی‌شوم.»

دوشیزه هیلفه گوشی را گذاشته بود. آرتور رو نیز گوشی را

گذاشت و به محله هولبورن بازگشت تا آفتابی نشود. درست چند قدم جلوتر از او آن کرم کتاب که در حراجی دیده بود با جیبهای برآمده راه می‌رفت...

دوشیزه هیلفه گفته بود: «هیچ دوستی ندارید؟» پناهندگان همیشه دوستانی داشتند. مردم نامه قاچاق می‌کردند، گذرنامه درست می‌کردند، به مأمورین رشوه می‌دادند: در آن دنیای زیرزمینی که به وسعت یک قاره بود همه باهم رفیق بودند. اما در انگلستان هنوز مردم فن کار را فرانگرفته بودند. آرتور اندیشید که از چه کسی می‌تواند تقاضا کند چکش را خرد کند؟ از کسبه که نمی‌توانست. از وقتی که تنها زندگی می‌کرد با دکانهای مختلف فقط از طریق خانم صاحبخانه رابطه داشت. آن روز مجدداً به یاد دوستان سابقش افتاد. به ذهن آنها هیلفه خطور نکرده بود که یک پناهنده هم ممکن است دوست و رفیق نداشته باشد. پناهنده همواره دسته دارد، یا نژاد دارد. به یاد پری و وین افتاد. حتی اگر راهی برای یافتن ایشان پیدا می‌کرد امکان نداشت چنین کاری بکنند. بعد به یاد کروکس و بویل و کریتس افتاد... کریتس ممکن بود او را کتک بزند. آدمی بود که به اصول ساده‌ای اعتقاد داشت و مثل مردم بدوی زندگی می‌کرد و از زندگی راضی بود. باقی می‌ماند هنری ویلکاکس. امید زندگی در اینجا بود... و آن این بود که زن کوچک اندام هوکی باز او مداخله نمی‌کرد. زنان این دو دوست هیچ وجه اشتراکی نداشتند. تندرستی خشونت‌آمیز یکی و درد وحشتناک دیگری بیش از اندازه باهم مغایرت داشتند، اما باوجود این نوعی غریزه حفظ ذات موجب می‌شد که خانم ویلکاکس به حکم زن بودن از آرتور متنفر باشد. لابد فکر می‌کرد که وقتی مردی قتل را با زن خودش شروع می‌کرد معلوم نبود کی و کجا دست بردارد.

اما برای هنری ویلکاکس چه بهانه‌ای می‌توانست بتراشد؟ متوجه وجود یادداشتی که برای پلیس نوشته بود در جیبش شد، اما به هنری که نمی‌توانست حقیقت را بگوید. هنری هم مانند پلیس حاضر

نمی‌شد باور کند که آرتور در محلی که قتل اتفاق افتاده به عنوان ناظر حاضر بوده است... بایست صبر می‌کرد تا وقتی که بانکها می‌بستند - در زمان جنگ بانکها زود تعطیل می‌کردند - و آن وقت باید دلیل خوبی برای هنری پیدا می‌کرد...

چه دلیلی؟ در تمام مدتی که در کلوب لیون در کوچه اکسفورد ناهار می‌خورد در این فکر بود، اما راه حلی نیافت. شاید بهتر بود این دلیل‌یابی را به حضور ذهن و الهام وامی‌گذارد، یا از آن بهتر اینکه از این کار صرف‌نظر می‌کرد و خودش را به پلیس تسلیم می‌کرد... وقتی داشت حساب ناهارش را می‌پرداخت به ذهنش خطور کرد که شاید اصلاً نتواند هنری را پیدا کند. در گذشته هنری در محله باترس زندگی می‌کرد و حالا دیگر آن محله جای خوبی نبود. شاید اصلاً زنده نبود. به همین زودی از ابتدای شروع جنگ بیست هزار نفر مرده بودند. به دفتر شماره‌های تلفن نگاه کرد. نام هنری و یلکاکس ثبت شده بود.

آرتور به خود گفت، ثبت اسم در دفتر تلفن خاصیتی ندارد: بعد از انتشار این دفتر بود که جنگ برق‌آسا شروع شد. به‌رحال شماره را گرفت تا ببیند چه می‌شود. مثل آن بود که حالا دیگر جز با تلفن نمی‌توانست با کسی تماس بگیرد. تقریباً از صدای زنگ هراسش گرفته بود و همینکه طرف گوشی را برداشت آرتور با شتاب و همراه درد گوشی را گذاشت. پیش از آن اتفاقات چقدر به هنری تلفن کرده بود. در هر حال باید تصمیم خود را می‌گرفت، چون آن آپارتمان به حال خود باقی بود، هرچند معلوم نبود هنری ساکن آن باشد. دیگر برای خرد کردن چک که نمی‌توانست از تلفن استفاده کند. این بار باید شخصاً تماس حاصل می‌کرد. و از روز قبل از شروع محاکمه هنری را ندیده بود.

تقریباً در شرف آن بود که ترجیح دهد خود را رسوا سازد. سوار اتوبوس شماره ۱۹ پیکادیلی شد. در آن موقع پس از عبور از ویرانه کلیسای سنت جیمس شخص به خارج آرام شهر می‌

رسید. نایتس بریج و کوچه اسلویین در حال جنگ نبودند، اما چلسی بود، و با ترس در جبهه قرار داشت. جبهه عجیبی بود که مثل گذر تندباد پیچاپیچ بود و رگه‌ها و لکه‌های صلح به دنبال می‌گذاشت و در همان حال نقاط دیگری از لندن بود که روی جنگ را به صورت بمباران و خسارات ناشی از آن ندیده بود.

در کوچه‌ای که خانه ویلکاکس در آن بود، جنگ راه نیافته بود. آپارتمانهای بزرگ طبقه متوسط به صورت مکعب مستطیل و لاغر و نزار مانند هتل‌های سر راه راه آهن برپا ایستاده بکلی از خسارت در امان مانده بر پارک اشراف داشتند. در سراسر کوچه پشت شیشه‌ها تابلوهای کوچک «اجاره داده می‌شود» دیده می‌شد و رو در دل امیدوار بود که پشت شیشه شماره ۶۳ نیز چنان علامتی خواهد دید اما چنین نبود. در هشتی تابلویی بود که مستأجران می‌توانستند نشان دهند در منزل هستند یا بیرون رفته‌اند. اما اینکه علامت ویلکاکس نشان می‌داد اهل آن آپارتمان در خانه‌اند هیچ چیز مسلمی نبود، ولو اینکه هنوز خود ویلکاکس در آن خانه ساکن باشد. چون هنری فرضیه‌ای داشت مبنی بر اینکه گذاردن علامت بیرون بودن اهل خانه در حکم دعوت دزدهاست. این احتیاط هنری برای دوستانش تحمیلی بود که تا طبقه بالایی از پله‌ها بالا بروند.

پلکان پشت آپارتمانها و مشرف به چلسی بود، و همینکه شخصی به طبقه دوم می‌رسید و نظرش بازتر می‌شد جنگ و ویرانه‌های آن از نو پدید می‌آمد. بیشتر مناره‌های کلیسا تا دو ثلث از سرشان شکسته بود مثل خروس قندی که بچه‌ها گاز زده باشند و ظاهر زمین مثل آن بود که زاغه‌هایی وجود داشته و خراب شده‌اند، در حالی که زاغه‌ای در آن حدود وجود نداشته است.

پدید آمدن آپارتمان شماره ۶۳ پس از گذشتن از پیچ آخر پلکان دردآور بود. معمولا آرتور دلش به حال هنری می‌سوخت که چنان زن سلیطه‌ای دارد و شغل چنان پیش‌پا افتاده‌ای و اینکه شغل او - حسابدار قسم خورده - به او فرصت فرار نمی‌داد باعث می‌شد که سالی

چهارصد لیره‌ای که آرتور درآمد داشت در نظرش ثروتی جلوه کند و همیشه چنان به هنری نگاه می‌کرد که گویی میلیونی به خویشاوند فقیری می‌نگرد. حتی گاه چیزهایی به هنری می‌داد. شاید به همین دلیل هم خانم ویلکاکس از او خوشش نمی‌آمد. وقتی آرتور روی دری در آن طبقه پلاکی دید با حروف آ. ر. پ. واردن لبخند مهربانی زد. درست همان‌طور بود که تصور کرده بود. اما انگشتانش روی زنگک فشار نیاورد.

هنوز آرتور زنگ نزنده بود که در باز شد و سر و کله هنری پیدا شد. هنری بکلی عوض شده بود. سابقاً همیشه مرد کوچک اندام تمیزی بود؛ زنش نمی گذاشت غیر از آن باشد. اکنون لباس سرتاسری آلوده‌ای در بر داشت و ریش خود را هم نتراشیده بود. چنان از کنار رو گذشت که گویی او را نمی شناسد و روی نرده پلکان خم شد. گفت: «اینجا نیستند.»

زن چهل-پنجاه ساله‌ای با چشمان سرخ که به آشپزها می ماند دنبال هنری بیرون آمد و گفت: «هنوز زود است، هنری. هنوز وقتش نشده.» چنان هنری تغییر قیافه داده بود که تا لحظه‌ای آرتور متحیر بود که مبادا جنگ همان تغییرات را در زن او هم پدید آورده باشد. ناگهان هنری متوجه او شد. گفت: «اوه، آرتور... چه لطف کردی آمدی.» چنان حرف زده بود که گفتمی دیروز با یکدیگر ملاقات کرده اند. آنگاه به شتاب وارد هشتی کوچک تاریک شد و به صورت موجود شب‌مانندی در کنار ساعت بزرگ پدر بزرگ درآمد. زن گفت: «بهتر است بفرمایید تو، خیال می کنم به همین زودیها پیدایشان بشود.»

آرتور دنبال زن وارد شد و توجه کرد که زن در را باز گذاشت، چنانکه گویی منتظر عده‌ای بود. آرتور دیگر عادت کرده بود که زندگی به اختیار خود او را بردارد جایی دیگر بکارد که خانه او نبود و بدون

آنکه از خود اراده‌ای داشته باشد... روی اشکاف چوب بلوط که آرتور یادش بود به سفارش خانم ویلکاکس ساخته بودند یک دست لباس سرتاسری به‌دقت تا شده بود و کلاهی فولادی روی آن قرار داشت. آرتور یاد زندان افتاد که شخص لباسش را می‌کند و تا می‌کند و پشت سر می‌گذارد و بیرون می‌رود. در آن نیمه روشنی هنری باز گفت: «آرتور چقدر لطف کردی.» و باز گریخت.

زن چهل-پنجاه ساله گفت: «همه دوستان هنری خوش آمده‌اند. من خانم ویلکاکس هستم.» مثل آن بود که زن حتی در آن تاریکی متوجه تعجب شدید آرتور شد و فوری بتوضیح گفت: «مادر هنری.» باز گفت: «بفرمایید تو منتظر بشوید خیال می‌کنم زیاد طول ندهند. اینجا خیلی تاریک است. تاریکی اجباری می‌دانید که بیشتر شیشه-های پنجره شکسته.» آرتور را به اتاقی که به یاد داشت ناهارخوری است هدایت کرد. روی میز تعدادی گیلایس چیده بودند چنانکه گفتی ضیافتی در پی بود. برای ضیافت موقع عجیبی بود... یا زیاد دیر بود یا هنوز خیلی زود بود. هنری در آن اتاق بود. حالی داشت مثل اینکه او را به زور در گوشه‌ای کرده‌اند، یا اینکه به گوشه‌ای گسریخته باشد... روی سر بخاری پشت سر هنری چهار کاپ نقره بود با نام تیمهای مخالف که روی آنها رو به‌روی هم مستقر شده بود. تاریخ هر یک هم مشخص بود. نوشیدن در میان هر یک از آنها مانند آشامیدن با دفتر حساب بود.

رو که به گیلایسها نگاه می‌کرد گفت: «من نمی‌خواستم مزاحم بشوم.» و هنری بار سوم گفت: «چقدر لطف کردی...» مثل اینکه برای بیان این جمله هیچ‌گونه زحمت به مغز خود نمی‌داد گویا دیگر هیچ خاطره‌ای از آن صحنه زندان نداشت که دوستی ایشان در آن در هم شکسته بود. خانم ویلکاکس گفت: «خیلی خوب است که دوستان هنری دور او جمع می‌شوند...» آنگاه رو که در شرف پرس و جو درباره احوال زن هنری بود، ناگهان متوجه شد. مسئول آن گیلایسها و ریش نتراشیده و انتظار... و حتی آنچه بیش از همه او را متحیر

ساخته بود یعنی نور جوان شدن که از چهره هنری می تافت: مرگ بود. مردم می گویند غم و اندوه آدم را پیر می کند. اما به همان نسبت هم برخی را جوان می کند، چنانکه در اینجا مسئولیت را از عهده هنری برداشته و بجای آن نگاه بی پایه دوره بلوغ را آورده بود.

آرتور رو گفت: «من خبر نداشتم. اگر می دانستم نمی آمدم.»

خانم ویلکاکس با غروری غمزده گفت: «در همه روزنامه‌ها خبرش بود.»

هنری در گوشه خود ایستاده بود. در مدتی که مادرش بدون وقفه حرف می زد، دندانهای هنری به هم می خورد. مادر از ته دل گریه کرده بود، چون پسرش بار دیگر مال خود او شده بود. مادر می گفت: «ما به وجود دوریس افتخار می کنیم. تمام دسته به افتخار او شرکت می کند. او نیفورمش را — او نیفورم پاکیزه اش را روی تابوت می — اندازیم و قرار است کشیش دعای «هیچکس وطنی چنین عزیز ندارد» را بخواند.»

«هنری، خیلی متأثرم.»

هنری با خشم گفت: «زنکه دیوانه بود. هیچ حق نداشت که... من خودم به او گفتم دیوار پایین می آید.»

مادرش گفت: «اما، هنری، ما به وجودش افتخار می کنیم. به خودمان می بالیم.»

هنری گفت: «باید خودم جلوش را می گرفتم.» صدایش با خشم و اندوه بلندتر شد: «لابد خیال می کرد یکی دیگر از این دیگمهای لعنتی به او می دادند.»

خانم ویلکاکس گفت: «دوریس به خاطر انگلستان می کوشید.»

رویش را به رو کرد و گفت: «به عقیده من باید یک چوبه هاکی هم پهلوی او نیفورم بگذاریم، اما هنری نمی گذارد.»

رو گفت: «من می روم. اگر می دانستم اصلاً نیامده...»

هنری گفت: «نه. تو بمان. تو وضع مرا می دانی...» از حرف زدن بازماند. دقیق به رو نگریست و پیدا بود نخستین بار او را خوب

به جا آورده است. گفت:

«من هم زخم را کشتم. می توانستم جلوش را بگیرم. با مشت بزخم بیفتد و بلند نشود...»

مادرش گفت: «هنری، تو نمی فهمی چه می گویی. آنوقت این آقا چه فکر خواهد کرد...؟»

«مادر، این آرتور رو است.»

خانم ویلکاکس گفت: «اوه، اوه» و در آن لحظه از پایین کوچه صدای آهسته و غم انگیز پا و چرخ ارابه به گوش رسید.

خانم ویلکاکس گفت: «به چه جرأت...»

هنری گفت: «قدیمیترین دوست من است.» کسی از پلکان بالا می آمد. «آرتور راستی، چرا آمدی؟»

«می خواستم خواهش کنم یک چک مرا خرد کنی.»

خانم ویلکاکس گفت: «چه گستاخی!»

«من هیچ از این جریان خبر نداشتم...»

«چقدر می خواستی، رفیق؟»

«بسیار لیره.»

«من فقط پانزده لیره دارم. همین را بگیر.»

خانم ویلکاکس گفت: «بمبش اطمینان نکن.»

«به، چک من محل دارد. هنری خودش خوب می داند.»

«چرا به بانک نمی بری؟»

«خانم ویلکاکس، این ساعت که نمی شود. بدبختانه خیلی فوری

است.»

در اتاق یک میز تحریر کوچک به سبک ملکه «آن» بود که قطعاً متعلق به زن هنری بود. تمام اثاث حال زیاد لطیفی داشت. راه رفتن میان آنها مثل راه رفتن میان خرده شیشه بود. شاید آن هوکی باز خشن در خانه خودش با آنها لطف عکس العمل خشنوت میدان را می کرد. در این هنگام که هنری به طرف میز راه افتاد شانه اش کاپ نقره ای را غلتان به وسط اتاق انداخت. ناگهان در درگاه اتاق مرد بسیار

فر بهی در لباس سرتاسری با کلاه خود سفید فولادی ظاهر شد. وی کاپ را برداشت و با وقار گفت: «خانم ویلکاکس، دسته تشییع جنازه حاضر است.

هنری کنار میز تحریر معطل شد.

خانم ویلکاکس گفت: «من اونیفورم را در هشتی حاضر گذاشته‌ام.»

سرپرست دسته گفت: «من نتوانستم بیسرق انگلیسی که بزرگ باشد گیر بیاورم. و آن کوچکی که بالای خرابه‌ها می‌زنند يك جور بی‌احترامی بود.» با رنج فراوان سعی داشت جنبه درخشان مرگ را جلوه‌گر سازد. گفت: «تمام دسته آمده‌اند به جز آنها که سر کار بودند. يك دسته نجات آسیب‌دیدگان و چهار نجات یافته هم آمده‌اند. پلیس هم يك دسته موزیک فرستاده است.»

خانم ویلکاکس گفت: «خیال می‌کنم خیلی خوب است. کاش دوریس می‌توانست اینها را ببیند.»

سر دسته گفت: «البته که می‌تواند ببیند. من یقین دارم.»
خانم ویلکاکس اشاره‌ای به گیلاسها کرد و گفت: «و بعد، اگر بیاید اینجا...»

«عده خیلی زیاد است، خانم. شاید بهتر باشد که فقط نگهبانها را بگوییم بیایند. نجات یافته‌ها انتظاری ندارند...»

خانم ویلکاکس گفت: «هنری، راه بیفت، نمی‌شود این جوانان شجاع را معطل کرد. تو باید اونیفورم را در بغل بگیری. وای خدا، کاش مرتب‌تر بودی. همه تو را نگاه می‌کنند.»

هنری گفت: «هیچ نمی‌فهمم چرا بی‌سروصدا دفنش نمی‌کنیم.»
سرپرست گفت: «اگر حالا که مرده مدال جرج به او بدهند من تعجب نمی‌کنم. اگر بدهند مدال اولی است که به این شعبه داده‌اند. برای پست نجات افتخار بزرگی است.»

خانم ویلکاکس گفت: «چه می‌گویی، هنری. دوریس دیگر فقط زن تو نیست، زن انگلستان است.»

هنری به طرف در راه افتاد. سرپرست پست نجات هنوز کاپ نقره را راست نگاه داشته بود، نمی دانست آن را کجا بگذارد. هنری به او گفت: «هرجا گذاشتی، گذاشتی.» قبلا هنری مرد بسیار مرتبی بود و اکنون ترتیب خود را از دست داده بود. همه به داخل هشتی رفتند و رو را جا گذاشتند خانم ویلکاکس گفت: «هنری، کلاه خودت را بر نداشتی.» تمام چیزهایی که هنری را هنری کرده بودند از میان رفته بودند. مثل این بود که تمام شخصیت او تشکیل می شد از جلیقه دو طرفه و زن هوکی باز و چند ستون ارقام؛ بدون این چیزها جمع او جمع نمی شد. به مادرش گفت: «شما بروید. شما بروید.»

«اما، هنری...»

سردسته گفت: «معلوم است، خانم. احساسات آدم را این جور می کند. ما همیشه در پست نجات آقای ویلکاکس را آدم حساسی شناخته ایم همه قبول می کنند.»

خانم ویلکاکس را به طرف در پیش برد. دست پهن دوستانه اش را پشت او گذارده بود. آنگاه او نیفورم را خودش برداشت. گوشه هایی از گذشته در آن لباس سرتاسری راه یافتند؛ گذشته آمیخته به صلح یک نوکر یا شاید یک کمیسر که چتر بر سر میان باران می دود. جنگ مثل خواب بسیار بدی می ماند که در آن اشخاص آشنا به قیافه های وحشتناک و غیرمعمول درمی آیند. حتی هنری...

رو حرکت نامشخصی کرد که دنبال ایشان برود. ناگزیر در این امید بود که با رفتنش هنری را به یاد چک بیندازد. این تنها فرصتی بود که می توانست پولسی بدست آورد. هنری گفت: «همین تا پایین می رویم که راهشان بیندازیم و بعد برمی گردیم. تو که می فهمی تحملش را ندارم همراهشان بروم...» باهم به میان جاده کنار پارک آمدند. دسته تشییع جنازه حرکت کرده بود. مثل جویبار تیره ای به طرف رودخانه حرکت می کرد. کلاه خود فولادی که روی تابوت بود زیر آفتاب زمستانی سیاه و بی برق می نمود، و دسته نجات قدم خود را

با قدم پست نگهبانی درست نمی‌کرد. مثل تقلیدی بود از تشییع جنازه دولتی اما این هم يك تشییع جنازه دولتی بود. برگه‌های زرد سوخته از پارک به میان جاده می‌ریختند و باد آنها را پیش می‌برد. نوشندگان از میخانه‌ها بیرون می‌آمدند و کلاه از سر برمی‌داشتند. هنری گفت: «بمبش گفتم این کار را نکنند...» و باد صدای پاها را به سویشان آورد. مثل آن بود که دوریس را به مردمی سپرده باشند که پیش از آن هرگز از آن ایشان نبود.

هنری ناگهان گفت: «بیخش مرا. رفیق.» و دنبال زنش راه افتاد. کلاه خودش را برنداشته بود. مویش رو به سفیدی می‌رفت. به دویدن پرداخت تا مبادا از همه عقب بماند. به زن و دسته‌اش می‌پیوست. آرتور رو تنها ماند. پولش را در جیبش شمرد و دید چندان پولی ندارد.

فصل هفتم

يك بار كتاب

«اينگونه كه غافلگير شده ايم مقاومت

ما چندان سودى ندارد.»

دوكت كوچولو

حتی در صورتی که مردی مزایای انتحار را دو سال تمام در نظر گرفته باشد، برای اخذ تصمیم نهایی محتاج وقت است تا از فرض به عمل بپردازد. رو نمی‌توانست همان وقت و همان‌جا برود خود را در رودخانه بیندازد. وانگهی، اگر هم چنین می‌کرد باز او را بیرون می‌کشیدند و با این وصف، همچنان که دستۀ بدرقه‌کنندگان را نگاه می‌کرد، هیچ راه حل دیگری به نظرش نمی‌آمد. پلیس او را به اتهام قتل می‌خواست بگیرد، و او فقط سی و پنج شیلینگ در جیب داشت. نمی‌توانست به بانک برود و دوستی هم به‌جز هنری نداشت. البته می‌توانست آن‌قدر صبر کند تا هنری بازگردد، اما خودخواهی آمیخته به‌خونسری این عمل او را خجل کرد. مردن از آن ساده‌تر و نفرت آن کمتر بود. برگ زردی روی نیم‌تنه‌اش نشست. آنطور که از قدیم گفته بودند: یعنی پول گیرش می‌آمد. اما از قدیم نگفته بودند پس از نشستن برگ چقدر طول می‌کشد تا پول گیر بیاید.

از کنارۀ رودخانه به‌سوی پل چلسی راه افتاد. آب پایین کشیده بود و ماهیخواران با مهارت روی گل راه می‌رفتند. شخص متوجه می‌شد که دیگر از درشکه‌های بچه‌ها و سگها خبری نیست. تنها سگی که دیده می‌شد ولگرد و گریزپا می‌نمود و پیدا بود کسی از او نگاهداری نمی‌کند. یک بالون توپخانه از پشت درختهای پارک بالا رفت. خرطوم بزرگ آن بالای برگهای کم پشت رودخانه خم شد و

بعد پشت پلید پیر خود را گرداند و بالاتر رفت. مسئله فقط این نبود که پول نداشت - دیگر آنچه را خانه خود می‌خواند نیز نداشت - و آن جایی بود که او را از دید کسانی که او را می‌شناختند پناه می‌داد. دلش برای خانم پورویس و چای آوردنش تنگ شده بود. روزهای هفته را با آمد و رفت او می‌شمرد: هر بار که دست به در می‌زد روزها آرام آرام به سوی نهایت، به سوی نابودی، عفو، مجازات یا صلح پیش می‌رفتند. دلش برای کتاب «دیوید کاپرفیلد» و «دکان عجائب» تنگ شده بود. دیگر نمی‌توانست احساس رحم خود را متوجه رنجهای تصویری دیوید یا معشوقه او نل کند. چون احساس رحم او در حرکت بود و بسیاری چیزها آن را به خود جلب می‌کردند؛ گویی تعداد موشهایی که باید می‌کشت خیلی زیاد شده بودند، و او خود یکی از آن موشها بود.

به قیافه عمومی کسانی که میل به انتحار در رودخانه دارند روی کناره تکیه کرد و در ذهن مشغول رسیدگی به جزئیات شد. می‌خواست تا سرحد امکان از مزاحمت بپرهیزد. اکنون که خشم او فرونشسته بود تأسف می‌خورد که چرا آن فنجان چای زهرآلود را نخورده است؛ نمی‌خواست آدم بی‌گناهی را دچار منظره مرگ زشت ناشی از آن کند. و انتحارهایی که زشت نبودند انگشت‌شمار بودند. قتل بی‌نهایت با شکوه‌تر بود چون هدف قاتل آن بود که به کسی یکه نزند. اصلا هر قاتلی بی‌نهایت زحمت به خود می‌داد که قتل آرام و صلح‌آمیز و خوش باشد. اندیشید که اگر پول با خود داشت چقدر کارها آسان می‌شد.

البته می‌توانست به بانک برود تا پلیس او را بگیرد. احتمال می‌رفت که در آن صورت او را به دار بیاویزند. اما تصور این که به گناه قتلی که مرتکب نشده بود او را به دار بیاویزند. باز هم می‌توانست خشم او را برانگیزد.

اگر خودش را می‌کشت بایست به علت جنایتی می‌بود که خود مرتکب آن شده باشد. مفهوم بدوی و لایزال عدالت گریبانش را گرفته بود. می‌خواست با جامعه بسازد: همه عمر خواسته بود با

جامعه بسازد...

دنیای اهل مواضعه قتل را به صورت چیزی تقریباً وحشت‌انگیز می‌بیند اما قاتل در نظر خود یک شخص عادی است - مردی که با صبحانه خود یا چای می‌نوشد یا قهوه و از خواندن کتاب خوب شاد می‌شود و شاید شرح احوال را به رمان ترجیح می‌دهد و در ساعت معینی می‌خوابد و کوشش دارد عادات بدنی مفیدی کسب کند اما احتمالاً از یبوست در عذاب است و سگک را بر گربه یا گربه را بر سگک ترجیح می‌دهد درباره سیاست هم نظریات بخصوص دارد.

تنها در صورتی که شخص قاتل آدم خوبی باشد می‌توان او را غیر بشری و وحشت‌انگیز دید.

آرتور رو وحشت‌انگیز شده بود. دوران کودکی او قبل از جنگ بین‌الملل اول سپری شده بود و آثار بازماندهٔ کودکی هرگز از ذهن زدوده نمی‌شوند. بار آمدن او چنین بود که معتقد شد آسیب رساندن به دیگری خطاست، اما خود بسیار بیمار بود. دندانپزشک خراب بود و خود به دست دندانسازی به نام آقای گریگز صدمه‌ها دید. هنوز هفت سال نداشت که با مفهوم درد آشنا شد. هرگز حاضر نبود که موشی هم دچار آن گردد، در دوران کودکی همه توهم نامیرایی دارند و آسمان در نظرشان مثل دریا در دسترس است. در پس تفضیلات بفرنج جهان مطالب بسیار ساده قرار دارند: خدا خوب است، آدم بزرگت خواه مرد باشد خواه زن هر سؤالی را می‌داند، چیزی به نام حقیقت حتماً هست، و مثل ساعت اندازه‌گیری شده و بی‌خطاست. در آن دوره قهرمانان ساده‌اند، شجاع هستند، راست می‌گویند، شمشیر باز قابلی هستند و هیچ‌وقت نمی‌شود که در مرحله نهایی مغلوب شوند. به همین دلیل است که خواندن هیچ کتابی مانند کتابهای دوران کودکی خواننده را نمی‌گیرد. چون آن کتابها دنیای بسیار ساده‌ای را وعده می‌دهند که قواعد آن بر خواننده معلوم است در حالی که کتب بعدی از سادگی بری هستند و گاه با تجارب شخص خواننده تضاد دارند. اینها از خاطرات یأس‌آور همین خوانندگان اخیر یافته و ساخته

شده‌اند. مثل اظهارنامه‌های تقلبی مالیات بر درآمد و صدای میان تهی شخصی که مورد نفرت و تحقیر شونده‌است و از شجاعت و درستی سخن می‌گوید. دوک کوچولو مرده و خاطرات او لگدمال شده و خود از یاد رفته است. دیگر نمی‌توان شخص بدکار را به نگاه بازشناخت و از این‌رو قهرمانان مورد اتهام قرار می‌گیرند و دنیا محل کوچک لگد خورده‌ای است. دو جمله مورد علاقه عموم که نشان ایمان است اینها هستند: «دنیا چه جای کوچکی است» و «من خود اینجا بیگانه‌ام.»

اما رو قاتل بود و این صفت او بود چنانکه برخی شاعرند. چون برای او تمام قواعد دوران کودکی ثابت مانده بودند. حاضر بود هر کار از دستش ساخته باشد انجام دهد تا بی‌گناه نجات یابد و گناهکار مجازات بیند. با وجود تمام تجارب دوران عمر خود معتقد بود که عدالت حتماً هست و به نظر او عدالت مطلق خود او را محکوم کرده بود. تمام محرکات اعمال خود را با دقت و جزء به جزء تجزیه می‌کرد و همیشه به ضرر خود حکم می‌داد. روی دیوار خم شده بود و مانند صد بار پیش از آن به خود می‌گفت که خود نتوانسته بود درد کشیدن زنش را تحمل کند نه اینکه زنش از تحمل درد خود عاجز شده بوده باشد. راست است که یک بار در اوایل بیماری زنش از پا درآمده، گفته بود دلش می‌خواهد بمیرد چون دیگر طاقت تحمل ندارد. اما آن شدت کشش اعصاب بود. بعدها برای آرتور همان تحمل و صبر زنش بود که بیش از هر چیز طاقت‌فرسا شده بود. می‌کشید از درد خود بگریزد نه از درد زنش، و در مرحله آخر زنش یا کاملاً یا تا حدی حدس زد که آرتور چه می‌خواست به او بخوراند. اما ترسیده بود که سؤال کند. آخر یک زن مگر می‌تواند باز هم با مردی زندگی کند که از او پرسیده است آیا می‌خواهد مسمومش کند یا نه. اگر آن مرد را دوست دارد و از زندگی خسته شده است مگر آسانتر آن نیست که شیر داغ حاوی سم را بنوشد و بخوابد. اما آرتور هرگز نتوانست بفهمد که آیا ترس زنش بدتر بود یا دردی که می‌کشید و نیز هرگز نمی‌توانست بفهمد که آیا زنش هرگونه حیاتی را به مرگ ترجیح

دی داد یا نه. چوب را به دست گرفته و موش را کشته و خود را از وحشت تماشا خلاص کرده بود... هر روز همان سؤاها را از خود کرده و همان جوابها را باز شنیده بود. این کار از هنگامی شروع شده بود که زنش شیر را از دست او گرفته و گفته بود: «مزه غریبی دارد.» و بعد به پشت دراز کشیده کوشیده بود لبخند بزند. آرتور دلش میخواست کنار زنش بماند تا وقتی که او به خواب رود، اما آن کار برخلاف معمول بود و آرتور حتماً بایست از هر عمل غیر معمولی پرهیز می کرد، و از این رو زنش را تنها گذاشت و او در تنهایی مرد. و زنش دلش میخواست از او خواهش کند که بماند. آرتور در این مسئله هیچ شك نداشت اما آن عمل هم خلاف معمول بود. هرچه بود به طور معمول تا يك ساعت بعد از آن لحظه که زنش زهر خورد به بستر می رفت. اما پیروی از قراردادهای غیر مدون جامعه آن هر دو را تا دم مرگ رها نکرده بود. آرتور در همان موقع به فکر سؤاهاى بعدی پلیس بود: «چرا کنار زنت ماندی؟» و این هم کاملاً ممکن بود که زنش با فهم و از روی عمل تا دم آخر بر ضد پلیس با او همکاری کرده بود. بسیاری چیزها بود که آرتور هرگز نمی توانست بداند اما وقتی نوبت به سؤالات پلیس رسید آرتور نه دل آن را داشت که دروغ بگوید نه نیروی آن را. شاید اگر اندکی دروغ می گفت دارش زده بودند...

اکنون وقت آن شده بود که محاکمه به پایان برسد.

صدایی گفت: «این پناهگاه را نمی‌توانند خراب کنند.»
رو گفت: «ببخشید. نفهمیدم چه...»
«این پناهگاه از بمب در امان است.»

رو اندیشید که این چهره را قبلا جایی دیده است. این سبیل نازک فرونشسته خاکستری، جیبهای برآمده که در این هنگام آن‌مرد قطعه نانی از آن درآورد و به طرف گل رودخانه انداخت به ذهنش آشنا بود. پیش از آنکه نان به رودخانه برسد ماهی‌خوارها به حرکت درآمده بودند. یکی از دیگران پیش افتاد و نان را ربود و در آب پیش رفت.

مرد گفت: «بیایید جلو، خوشگلکهای من» و دستش ناگهان فرودگاه گنجشکها شد. گفت: «عموجان را می‌شناسند. عموجان را می‌شناسند.» قطعه نانی را میان لبان خود گرفت و گنجشکها گرد دهان او به پرواز درآمدند و به نان نوک می‌زدند چنان که گویی او را می‌بوسند.

رو گفت: «در زمان جنگ تهیه نان برای تمام برادرزاده‌هایتان باید کار مشکلی باشد.»

مرد گفت: «همین هم هست.» و همینکه دهان باز کرد دندان‌هایش که وضع زنده‌ای داشتند و لثه‌های سیاه او مثل بقایای چیز سوخته‌ای بودند پدیدار شدند. مرد اندکی خرده نان روی کلاه کهنه قهوه‌ای

رنگش پاشید و يك گلهٔ جدید گنجشك بر آن نشست. مرد گفت: «اگر لرد وولتون خبر بشود این کار من بکلی غیرقانونی است.» پایش را بالای چمدان سنگینی گذاشت و فوری کنجشکی روی آن نشست. تقریباً پشت گنجشکها پنهان شده بود.

رو گفت: «من شما را قبلاً دیده‌ام.»

«ممکن است.»

«حالا که فکرش را می‌کنم دو بار همین امروز دیدم.»

مرد مسن گفت: «بیا بیا، خوشگلکهای من.»

«در حراجی کتاب در جادهٔ چانسری.»

يك جفت چشم عاری از خشونت متوجه رو شدند. «چه دنیای

کوچکی.»

رو که در فکر لباسهای کهنهٔ مرد پیر بود، پرسید: «شما

کتاب خریدید؟»

مرد گفت: «می‌خرم و می‌فروشم.» آنقدر تیزهوش بود که فکر

رو را خواند. گفت: «اینها لباس کار من است. کتابفروشی خیلی با

گرد و غبار سروکار دارد.»

«کتابهای کهنه می‌خرید؟»

«تخصص من در کتابهای مربوط به گلکاری زینتی است. کتابهای

قرن هیجدهم. اسسم فولاو. خانه‌ام در جادهٔ فولهام در محلهٔ باترس

است.»

«مشتری به اندازهٔ کافی دارید؟»

«بیش از آنکه باور بشود کرد مشتری هست.» ناگهان بازوانش

را از هم گشود و گنجشکها را پر داد، مثل کسی که مدتی با بچه‌ها

بازی کرده و خسته شده باشد، گفت: «اما این روزها مردم در تنگنا

هستند. چرا باز هم می‌جنگند من که نمی‌فهمم.» آرام پایش را به

چمدان زد. گفت: «در این چمدان يك بار کتاب دارم. اینها را از

منزل يك لرد خریده‌ام. از کشتی غرق شده درآمده‌اند. وضع بعضی—

هایش آدم را به گریه می‌اندازد. اما چندتای دیگر... هیچ نمی‌توانم

بگویم معامله پرفایده‌ای نبوده. اگر نمی‌ترسیدم گنجشکها رویش
فضله بیندازند به شما نشان می‌دادم. بعد از چند ماه این اولین معامله
بود. اگر روزگار سابق بود قایمشان می‌کردم. بیرونشان نمی‌آوردم.
صبر می‌کردم تا تابستان بشود امریکاییها بیایند. اما حالا همینکه
خریدار پیدا کنم می‌فروشم. اگر تا ساعت پنج بعد از ظهر امروز
اینها را به یک مشتری در هتل ریگال کورت تحویل ندهم مشتری را
از دست می‌دهم. این خریدار می‌خواهد پیش از شروع حمله هوایی
اینها را با خودش به محل خارج از شهر ببرد. آقا، من ساعت
ندارم. می‌دانید چه ساعتی است؟»

«ساعت چهار است.»

آقای فولاو گفت: «باید راه بیفتم. اما کتاب بار سنگینی است
و من هم حسابی خسته هستم. روز هم روز درازی بود. ببخشید که من
می‌نشینم.» روی چمدان نشست و یک پاکت پاره حاوی سیگار تانر
درآورد. «شما سیگار می‌کشید؟ خود شما هم خیلی کوفته به نظر
می‌رسید.»

«من چیزیم نیست.» چشمان پیر و خسته و عاری از خشونت به
دلش راه جسته بود. گفت: «چرا تا کسی نمی‌نشینید؟»

«آخر آقا این روزها منفعتی که گیر ما می‌آید خیلی ناچیز است،
اگر تا کسی بنشینم دیگر چیزی نمی‌ماند. بعد هم ممکن است این
خریدار بعد از بردن کتابها به خارج شهر یکی از آنها را نخواهد.»
«اینها کتابهای مربوط به گلکاری زینتی است؟»

«بله، همین‌طور است. خیلی چیزها در آن هست به غیر از
گلکاری. معنی گلکاری امروزه روز همین است.» در لحنش اثر تحقیر
پدید آمد: «گل خالی.»

«شما از گل خوشتان نمی‌آید؟»

کتابفروش گفت: «اوه، گل هیچ عیبی ندارد. حتماً باید گل
داشت.»

رو گفت: «بدبختانه من هیچ اطلاعاتی درباره باغبانی ندارم،

به جز همین گل‌داری.»

«به واسطه همان حقه‌هاست که زدند.» چشمان ملایم مرد پیر با شوق حيله‌گرانه به بالا نگر بستند. «این ماشین‌آلات.»
«ماشین‌آلات؟»

«مجسمه‌هایی داشتند که وقتی آدم رد می‌شد به او آب می‌پاشیدند، غار مصنوعی هم داشتند. و چه چیزها که در غار مصنوعی نمی‌گذاشتند. اصلاً در يك باغ خوب کسی جایی در امان نبود.»
«من به خیالم می‌رسد که در باغ انسان باید احساس امنیت کند.»
کتاب‌فروش گفت: «خیر آقا. آنها این‌طور خیال نمی‌کردند.» و همراه خنده پرشوری بوی گند دندان‌ش را به طرف رو دمید. رو دلش می‌خواست از آنجا دور شود. اما به‌طور خود به‌خود همینکه این میل در دلش پدید آمد حس رحم او به جنبش آمد و خود سر جا ماند.

کتاب‌فروش گفت: «و بعد نوبت بمب‌ها شد...»

«بمب‌ها هم آب می‌پاشند؟»

«نه، بابا. بمب‌ها همراه خودشان وقار آوردند، وزن و سکون

آوردند.»

رو گفت: «افکار سیاه در سایه سیاه؟»

«بسته به این است که چه جور به آن نگاه کنیم.» اما جای شك نبود که کتاب‌فروش با نوعی التذاذ می‌نگریست. اندکی فضله‌پرندگان را از روی نیم‌تنه‌اش پاک کرد و گفت: «آقا، شما به نوع اعلی یا برعکس نوع خنده‌انگیز التفاتی ندارید؟»

رو گفت: «شاید من ترجیح می‌دهم که نوع بشر بی‌پیرایه باشد.»

مرد پیر به قهقهه خندید: «فهمیدم چه می‌گویید آقا. باور کنید که برای طبع بشر هم در غارهای مصنوعی جا گذاشته بودند. در هیچ غار مصنوعی نبود که نیمکت تشك‌داری نباشد. هیچوقت تخت و تشك راحت را از یاد نمی‌بردند.» و باز با شوق آمیخته به حيله‌ای نفس‌گند خود را به طرف مصاحبش دمید.

رو گفت: «فکر نمی‌کنید که باید راه افتاده باشید؟ مبادا من

مانع معامله شما شده باشم.» و بلافاصله از این خشونت خود و اخورد و فقط آن چشم‌های خسته‌ملازم را دید و اندیشید که: بدبخت بیچاره، زیاد راه رفته و خسته شده، هرکس سلیقه‌ای دارد... هرچه باشد از من خوشش آمده. و این یک گونه دعوی بود که آرتور هرگز نتوانسته بود بدون توجه بگذارد زیرا که او را مضطرب می‌ساخت.

کتاب‌فروش پیر گفت: «تصور می‌کنم حق با شماست آقا.» برخاست و مقداری ریزه نان را که پرندگان به‌جا نهاده بودند زدود. گفت: «من از حرف زدن خوب لذت می‌برم. این روزها کمتر فرصتی می‌شود که آدم خوب حرف بزند. تمام وقت مردم از این پناهگاه به آن پناهگاه می‌دوند.

«شما در پناهگاه می‌خوابید؟»

چنانکه گویی به خصیصه ناپسندی اعتراف می‌کند، گفت: «راستش را بگویم تحمل بمب را ندارم. اما در پناهگاه آن‌طور که باید نمی‌شود خوابید.» وزن چمدان او را خمیده بود و بواسطه وزن آن پیرتر می‌نمود. «بعضی مردم هیچ اعتنا به کسی ندارند. خرخر می‌کنند یا باهم بگومگو دارند...»

«چرا به پارک آمدید؟ این که راه را دورتر می‌کند.»

«می‌خواستم خستگی در کنم آقا. از طرفی جایی که درخت باشد و پرنده باشد مرا می‌کشد.

رو گفت: «بدهید اینجا، بگذارید من آن را بیاورم. این طرف رودخانه اتوبوس نیست.»

«آقا، راضی به زحمت شما نیستم. واقعاً نمی‌شود.» اما هیچ جدی مقاومت نمی‌کرد. چمدان واقعاً سنگین بود. ظاهراً کتاب‌های ربمی باغداری و گلکاری خیلی سنگین است. مرد پیر به عذرخواهی گفت: «آقا، هیچ چیز به اندازه کتاب سنگین نیست، مگر آجر.»

از پارک بیرون آمدند و رو چمدان را از این دست به آن دست داد. گفت: «می‌دانید: وعده شما دارد دیر می‌شود.»

پیر کتاب‌فروش با نومی‌دی گفت: «کار زبانه است. خیال می‌کنم،

جداً خیال می‌کنم باید سر کیسه را شل کنم.»

«مثل اینکه همین‌طور باشد.»

«آقا، اگر من بتوانم شما را هم برسانم آن وقت واقعاً تاکسی

نشستن به قیمتش می‌ارزد. شما هم از راه من می‌روید؟»

رو گفت: «هیچ راهی برای من فرقی نمی‌کند.»

سر پیچ اول تاکسی گرفتند و کتاب‌فروش با حال کسی که با

خجالت استراحت می‌کند به پشتی تکیه کرد. گفت: «من عقیده دارم

که وقتی آدم پول چیزی را داد باید از آن لذت ببرد.»

اما در تاکسی با شیشه‌های بالاکشیده هیچ‌از همسفری با پیرمرد

لذت نمی‌برد. بوی دندان فاسد خیلی شدید بود. او از بیم آنکه نفرت

خود را آشکار سازد پیاپی حرف می‌زد. «خود شما هم به کار گل‌داری

اشتغال دارید!»

«نه آن‌جور که بشود بهش باغداری گفت.» مرد از نگاه کردن

از پنجره خسته نمی‌شد و از ذهن رو خطور کرد که بیان پیرمرد دربارهٔ

لذت بردن از تاکسی سواری چندان حقیقت نداشت. مرد پیر گفت:

«آقا، نمی‌دانم می‌شود یک خواهش آخری هم از شما بکنم؟ این پله‌های

هتل ریگال کورت با این پاهای پیر من هیچ میانه ندارد. هیچ‌کس هم

در آن هتل به من پیرمرد کمک نمی‌کند. من کارم کتاب‌فروشی است

اما به نظر آنها من یک فروشندهٔ دورگردم. اگر این چمدان را به‌جای

من ببرید. اگر بردید همین باید چمدان را پیش او بگذارید.» بسرعت

نگاه زیر چشمی انداخت و دید رو در شرف رد خواهش اوست. گفت:

«بعدش هم، آقا، هم خیلی لطف کرده‌اید هم من حاضرم هرکجا که

بخواهید شما را با تاکسی برسانم.»

رو گفت: «شما که نمی‌دانید من کجا می‌خواهم بروم.»

«دل به دریا می‌زنم. آب‌که از سر گذشت چه یک کله چه صد کله.»

«یک وقت دیدید من هم نامردی نکردم راه خیلی دوری رفتم.»

«ببینیم و تعریف کنیم.» مرد پیر با نشاطی که نتیجهٔ فشار بود

حرف می‌زد. «آن وقت یک کتاب به‌شما می‌فروشم تلافی می‌کنم.» شاید

نتیجه حال خدمت و انکسار پیرمرد یا شاید نتیجه بوی بد دهان او بود که رو دلش نمی‌خواست کار مرد پیر را راه بیندازد. پرسید: «چرا از دربان هتل نمی‌خواهید که کتابها را برایتان ببرد؟»

«هیچ وقت به او اطمینان نمی‌کنم که سرراست ببرد.»

«می‌توانید مواظب باشید که برساند.»

«آخر آنوقت باید از پله‌ها بالا بروم. آن هم بعد از يك روز تمام راه رفتن.» باز به عقب تکیه کرد و گفت: «اگر حقیقتش را بخواهید، آقا من اصلاً نباید چنین باری بکشم.» و حرکتی با دست به طرف قلبش کرد که دیگر جوابی نداشت.

رو اندیشید که خوب، چه عیب دارد که من پیش از آنکه بکلی بروم يك کار خوب هم کرده باشم. اما در هر حال از این کار خوشش نمی‌آمد. راست است که مرد پیر ظاهراً بیمار و خسته بود و هر بهانه‌ای می‌توانست بیاورد، اما باز هم در این کار خود بیش از حد موفق شده بود. رو اندیشید که چرا من باید اینجا در این تاکسی با يك ناشناس نشسته باشم و قول بدهم که يك چمدان محتوی کتابهای ربعی قرن هیجدهم را به اتاق يك ناشناس دیگر ببرم؟ احساس می‌کرد که دستگاهی یا عاملی که نیروی تصور مافوق واقعیتی دارد دست او را گرفته است و هدایت و مواظبت می‌کند و به هر شکل که بخواهد درمی‌آورد.

بیرون هتل ریگال کورت تاکسی نگاه داشت. دو تن غبارآلود و ریش نتراشیده در آن بودند. رو با هیچ چیز موافقت نکرده بود اما می‌دانست که اختیار از او سلب شده است. چون رو آن ذهن نیرومند را فاقد بود که به راه خود برود و مرد پیر را با بار سنگینش به حال خود بگذارد. زیر نگاه مظنون دربان هتل پیاده شد و چمدان سنگین را به دنبال کشید. دربان پرسید: «از پیش اتاق سفارش کرده‌اید؟» و بعد با تردید افزود «آقا؟»

«من اینجا نمی‌مانم این چمدان را باید برای آقای تراورس

بگذارم.»

در بان گفت: «به اطلاعات مراجعه کنید.» و جهشی کرد تا به مسافران رنگارنگ تر تاکسی دیگری خدمت کند.

حق با کتاب فروش بود. بالا کشیدن چمدان از پله های پهن و طولانی هتل کار دشواری بود. انسان احساس می کرد که آن پلکان را برای خانمهایی ساخته اند که لباس بلند شب بپوشند و آهسته از پله پایین روند. معمار بیش از حد لطافت به کار برده بود: گویی در عمر خود مردی را ندیده بود که با ریش دو روزه يك چمدان پر از کتاب را بخواهد از پله بالا ببرد.

دفتردار پشت میز اطلاعات با دقت او را ورنانداز کرد. پیش از آنکه رو فرصت حرف زدن پیدا کند، او گفت: «بدبختانه هیچ اتاق خالی نداریم.»

«من مقداری کتاب برای آقای تراورس که در اتاق شماره شش است آورده ام.»

دفتردار گفت: «آه، بله. منتظر شما بود حالا بیرون رفته. اما دستور داده» پیدا بود که از دستور خوشش نمی آید «که شما به اتاق او بروید.»

«من نمی خواهم بمانم فقط می خواهم کتابها را بگذارم.»

«آقای تراورس دستور داده است که شما منتظر شوید.»

«به من چه مربوط است که آقای تراورس چه دستوری داده.»

دفتردار با صدای تندی فرمانبر هتل را صدا کرد: «پسر این شخص را به اتاق شش ببر. اتاق آقای تراورس. آقای تراورس دستور داده است که این شخص به اتاق وارد شود.» دفتردار جز چند جمله در انبار ذهن نداشت و فقط همانها را به کار می برد. رو متحیر بود که این مرد چگونه عمرش را طی می کرد و زن می گرفت و بچه دار می شد... در طول دالان پایان ناپذیر هتل که با نورنارئی روشن شده بود دنبال فرمانبر راه افتاد. يك بار همچنان که می گذشتند زنی با سرپایی صورتی و رب دوشامبر جیغ کشید. هرچه می رفتند راه پایان نداشت و مرتب پیچ می خورد. از مستخدمین مختلف هتل هم خبری

نبود. رو که زیر بار سنگین خود به امان آمده بود پرسید: «برای گم نکردن راه گلوله نخ باز می‌کنید؟» و فرمانبر هیچ پیشنهاد هم نکرد که در بردن بار به او کمک کند. رو احساس می‌کرد که به قول معروف مانند کسانی که مشرف به فوت هستند سبکسر شده‌است. اما آن پشت و آن شلوار تنگ آبی رنگ و نیم‌تنه چسبان همچنان پیش روی او می‌رفت. به نظر رو می‌رسید که شخص ممکن است يك عمر در این هتل گم شود. فقط دفتردار اطلاعات ممکن است آدم گم شده را به مقصد برساند و تازه جای شك بود که او هیچ‌وقت شخصاً پا به این قسمتهای هتل بگذارد. لابد بطور مرتب از سوراخهای بسته آب می‌آمد و هر روز غروب قوطی‌های غذا را می‌فرستادند و آدم گم‌شده می‌خورد. وقتی رو شماره‌ها را دید که رو به پایین می‌روند: ۴۹، ۴۸، ۴۷ یادی از ماجراجویی‌های کودکی کرد: يك بار هم از میان بر رفتند و از جایی که همه شماره‌ها شصت و اندی بود به سی و اندی رسیدند.

دري در دالان باز بود و صداهای عجیبی از آن می‌آمد چنانکه گویی کسی متناوباً سوت می‌زند و آه می‌کشد، اما به نظر فرمانبر هیچ چیز عجیب نبود. به راه خود ادامه می‌داد: اصلاً بچه این عمارت بود. مردم مختلفی برای گذراندن شب با چمدان و بی‌چمدان می‌آمدند و باز دنبال کار خود می‌رفتند. عده‌ای هم در همین هتل می‌مردند و جسدشان بدون سر و صدا بوسیله آسانسور ظرف‌کشی حمل می‌شد. در برخی فصلها دعواهای مربوط به طلاق گل می‌کرد؛ فاسق‌ها به پیشخدمتها انعامهای شگرف می‌دادند و کارآگاهان خصوصی با دادن انعامهای بیشتر از آنها پیش می‌افتادند، چون انعام این دسته به حساب شوهر گذاشته می‌شد و فرمانبر همه چیز را همان‌طور که می‌دید قبول داشت.

رو پرسید: «برگشتن هم مرا می‌بری؟» در هر گوشه علامت فلش راهنمایی کشیده بودند و بالای آن نوشته بودند: «پناهگاه هوایی» و چون هر دقیقه به چند نوشته از این قبیل برمی‌خوردند مثل آن بود که

دور می‌زنند.

«آقای تراورس دستور داده که اینجا بایستی.»

رو گفت: «من که از آقای تراورس حرف شنوی ندارم.»

«این ساختمان جدیدی بود: سکوت مطلق آن پسندیده و ناراحت کننده بود. به جای شنیده شدن صدای زنگت چراغهای مخصوص روشن و خاموش می‌شد. برای ناظر این توهم پیش می‌آمد که در تمام مدت اشخاص از داخل اتاقها اخباری را با علامت پخش می‌کردند که تأخیر پذیر نبود. این سکوت (اکنون که از گوشرس سوت و ناله خارج شده بود) مثل کشتی به گل نشسته‌ای بود که موتورهای آن خاموش شده باشد و در آن سکوت شوم شخص گوشه‌پایش را فراگیرد تا شاید صدای ضعیف و یأس‌آور آبی را که وارد کشتی می‌شود بشنود.

فرمانبر گفت: «این اتاق شماره شش.»

«اگر به شماره صد می‌رفتیم چقدر طول می‌کشید.»

فرمانبر گفت: «صد در طبقه سوم است. اما آقای تراورس

دستور...»

رو گفت: «اصلاً من حرفی نزدم. ولم می‌کنی؟»

اگر شماره اتاق با کروم روی در نچسبیده بود، تفاوت بین در و دیوار معلوم نبود. مثل آن بود که ساکنان را در اتاقها کرده رویشان دیوار کشیده باشند. فرمانبر شاهکلیدش را انداخت و دیوار را باز کرد. رو گفت: «من فقط این چمدان را می‌گذارم...» اما فرمانبر در را پشت او بسته و رفته بود. آقای تراورس که ظاهراً بسیار مورد احترام بود دستور خودش را داده بود و حالا اگر رو نمی‌خواست از دستور او اطاعت کند باید خودش راه را پیدا می‌کرد. در این واقعه ابلهانه نوعی بهجت احساس می‌شد. رو تصمیم خود را درباره همه چیز گرفته بود - هم عدالت چنین حکم می‌کرد که او خود را بکشد هم اوضاع و احوال قضیه اخیر (فقط بایست درباره نوع خودکشی تصمیم می‌گرفت) و اکنون دیگر می‌توانست از خیرگی‌های هستی لذت ببرد چون اندوه و خشم و غضب و بسیاری عواطف دیگر مدهای مدید

شکل ابلهانه حیات را تیره ساخته بودند. در اتاق نشیمن را باز کرد. گفت: «به! این دیگر چشم‌بندی است.»
 آنا هیلفه در آنجا بود.

آرتور رو پرسید: «شما هم به دیدن آقای تراورس آمده‌اید؟، شما هم به گلکاری زینتی علاقه دارید؟»
 آنا گفت: «من آمده‌ام شما را ببینم.»

واقعاً بار اول بود که آرتور رو فرصتی می‌یافت که آنا هیلفه را خوب برانداز کند. بسیار کوچک اندام و لاغر بود و بسیار جوانتر از آن بود که آن همه سختی دیده باشد و اکنون که از چهارچوب مؤسسه دور افتاده بود دیگر کاربر به نظر نمی‌رسید، چنانکه گویی برندگی در کارها بازی تقلیدی بود و آنا فقط با مشخصات بزرگان مانند میز تحریر و تلفن و لباس سیاه می‌توانست در آن بازی موفق باشد. بدون این مشخصات آنا شکننده و تزئینی به نظر می‌رسید. اما آرتور رو می‌دانست که زندگی نتوانسته بود آنا هیلفه را بشکند. تنها کاری که زندگی با او کرده بود این بود که پای چشمانش که مثل چشمان کودکان سرراست نگاه می‌کرد چند چروک بیندازد.

آرتور رو پرسید: «شما هم از قسمت‌های ماشینی گل‌کاری خوشتان می‌آید؟ مجسمه‌هایی که آب می‌پاشند...»

به دیدن آنا قلب آرتور به شدت می‌تپید چنانکه گفتی مرد جوانی نخستین بار با دختر محبوب خود وعده‌ای دارد بیرون از سینما در گوشه رستورانی یا در حیاط مسافرخانه‌ای در خارج شهر و اندکی بعد رقص دسته‌جمعی آغاز خواهد شد. آنا شلواری آبی رنگ و نیمه نو که به درد حمله هوایی شبانه می‌خورد با بلوزی ابریشمین به رنگ جگر پوشیده بود. آرتور رو با دلی اندوهگین اندیشید که رانی به این خوش ترکیبی هرگز ندیده است.

آنا هیلفه گفت: «نمی‌فهمم.»

«از کجا می‌دانستید که من می‌خواهم یک بار سنگین کتاب برای آقای تراورس بیاورم؛ حالا آقای تراورس هر که می‌خواهد باشد؟ من

خودم تا ده دقیقه پیش از این تصمیم اطلاع نداشتم.»
 آنا هیلفه گفت: «هیچ نمی‌دانم برای کشاندن شما چه بهانه‌ای می‌تراشیدند. حالا دیگر خواهش می‌کنم بروید.»
 آنا هیلفه به بچه‌ای می‌مانست که آدم بزرگ دلش می‌خواهد آزارش بدهد - منتها آزار آمیخته با مهربانی. در اتاق مؤسسه و پشت میز خود ده سال بزرگتر می‌نمود. آرتور رو گفت: «در این هتل راستی با مردم خوب تا می‌کنند. یک آپارتمان کامل را یکشنبه در اختیار مشتری می‌گذارند. آدم می‌تواند در آن واحد بنشیند و کتاب بخواند و شامش را هم بپزد...»

پرده قهوه‌ای رنگ پریده‌ای اتاق نشیمن را به دو نیم می‌کرد. آرتور آن را پس زد و تخت دو نفری پدیدار شد، کنار تخت یک میز کوچک و یک جا کتابی و روی میز یک تلفن بود. آرتور پرسید: «این در به کجا باز می‌شود؟» و در را گشود. گفت: «می‌بینید: آشپزخانه هم با اجاق و تمام وسایل جزو آپارتمان است.» به اتاق نشیمن بازگشت و گفت: «آدم می‌تواند اینجا زندگی کند و اصلاً نفهمد که در خانه خودش نیست.» دیگر خود را بی‌قید احساس نمی‌کرد. آن هم حالی بود که چند دقیقه‌ای دوام آورده بود.

آنا هیلفه گفت: «هیچ متوجه چیزی شدید؟»

«منظورتان چیست؟»

«روزنامه نویس بی‌توجهی هستید.»

«شما می‌دانید که من روزنامه نویس بودم؟»

«برادرم درباره همه چیز شما تحقیق کرد.»

«همه چیز من؟»

«بله.» و باز گفت: «متوجه چیزی نشدید؟»

«نه.»

«ظاهراً آقای تراورس صابون مصرف شده پشت سر نگذاشته.

در حمام نگاه کنید. صابون هنوز در کاغذ پیچیده است.»

رو به طرف در ورودی رفت و چفت آن را انداخت. گفت: «هر

که باشد تا وقتی که ما حرفمان را تمام نکرده ایم نمی تواند بیاید. دوشیزه هیلفه، ممکن است لطف کنید و خیلی آهسته – چون من کمی گیجم – برای من بگویید که از کجا می دانستید من اینجا هستم و بعد هم چرا آمدید؟»

آنا هیلفه با لجاجت گفت: «از کجایش را نمی گویم. اما در مورد چرایش – يك دفعه از شما خواهش کردم که فوری بروید. دفعهٔ پیش حق با من بود، این طور نیست؟ آن دفعه را می گویم که تلفن کردم...» «بله، حق با شما بود. اما حالا چرا شور می زنید؟ شما گفتید دربارهٔ همه چیز من خبر دارید، این طور نیست؟»

آنا هیلفه به سادگی گفت: «از شما هیچ آزاری به کسی نمی رسد.» آرتور گفت: «با وجود اینکه همه چیز را می دانید باز هم ناراحتی...»

دوشیزه هیلفه گفت: «من از عدالت خوشم می آید... و چنان گفت که گویی به عدم تعادل فکری خود اعتراف می کند. آرتور گفت: «بله، عدالت خوب چیزی است به شرطی که بتوان به دست آورد.»

«اما آنها خوششان نمی آید.»

«منظورتان از آنها خانم بلرز و کشیش تاپلینگ است...؟» موضوع بیش از حد بفرنج بود و در آرتور رو هیچ نیرویی برای ادامهٔ مبارزه باقی نمانده بود. روی صندلی دسته دار نشست، در آن خانهٔ مصنوعی يك نیمکت و يك صندلی دسته دار هم گذاشته بودند.

آنا هیلفه گفت: «کشیش تاپلینگ کاملاً آدم خوبی است.» و ناگهان لبخندی زد و گفت: «این حرفها که ما می زنیم واقعاً ابلهانه است.»

رو گفت: «شما باید به برادرتان بگویید که دیگر برای من به خودش زحمت ندهد. من دیگر رها کردم. بگذارید هر که را می خواهند بکشند – من دیگر کاری به کارشان ندارم. خیال دارم بروم.» «به کجا؟»

آرتور گفت: «جای بدی نیست. هیچ پیدایم نخواهند کرد. جای خیلی امنی سراغ دارم...»

اما دنبالم که نمی‌گردند. خیال می‌کنم فقط از این وحشت داشتند که من آنها را پیدا کنم. دیگر خیال نمی‌کنم هیچ وقت بفهمم که واقعاً موضوع چه بود. اول کیک... و بعد خانم بلرز. چه خانم بلرز خوبی.»

آنا هیلفه گفت: «آدمهای بدی هستند.» و چنان گفت که گویی همان جمله ساده کلک آنها را می‌کند. «خیلی خوشحالم که شما می‌روید. موضوع به شما ارتباطی ندارد.» و بعد در برابر چشمان حیرت‌زده آرتور افزود که: «من هیچ نمی‌خواهم به شما آسیبی برسد.» آرتور رو گفت: «چرا. شما که همه چیز مرا می‌دانید.» اصطلاح بچگانه خود آنا هیلفه را به کار برد. «همه چیز مرا تحقیق کرده‌اید. من هم آدم بدی هستم.»

آنا هیلفه گفت: «آقای رو، جایی که من بوده‌ام آن قدر آدمهای بد دارد و من دیده‌ام. شما هیچ بد نیستید. نشانه‌های آدم بد در شما نیست. شما بیخود و بی‌جهت درباره چیزی که مدت‌هاست گذشته و از یاد همه رفته غصه می‌خورید. مردم می‌گویند عدالت انگلیسی خوب است. خوب دیگر برای همین هم شما را به دار نزدند... کار شما قتل بواسطه ترحم بود. روزنامه‌ها همه اینطور نوشتند.»

«تمام روزنامه‌ها را خواندید؟»

«تمامشان را. حتی عکسپایی را هم که انداخته بودند دیدم. شما روزنامه جلو صورتتان گرفته بودید که معلوم نشوید...»

آرتور با اضطرابی که او را گنگ کرده بود به آنا گوش می‌کرد. هیچکس تا آن موقع چنین صریح درباره آن اتفاقات با او صحبت نکرده بود. کار دردآوری بود اما دردش مثل دردی بود که وقتی تنتور پد روی زخم می‌ریزند آدم احساس می‌کند - دردی که تحملش لذت بخش است. آنا گفت: «از آنجا که من می‌آیم خیلی آدمکشی می‌کنند اما هرگز از روی ترحم کسی را نمی‌کشند. این قدر فکر نکنید. آخر

به خودتان هم فرصتی بدهید.»
 آرتور گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد تصمیمی درباره آقای
 تراورس بگیریم.»

«فقط از اینجا بروید. همین و بس.»

«آن وقت شما چه می‌کنید؟»

«من هم می‌روم. من هم نمی‌خواهم برای خودم اسباب زحمت
 بشوم.»

رو گفت: «اگر آنها دشمن شما هستند یا اگر اسباب زحمت شما
 شده‌اند من می‌مانم و تکلیف آقای تراورس را روشن می‌کنم.»
 آنا گفت: «اوه، نه، نه. با من دشمنی ندارند. اینجا که وطن من
 نیست.»

آرتور گفت: «اینها چه کسانی هستند؟ من درست نمی‌بینم. اینها
 هموطن شما هستند یا هموطن من؟»

آنا گفت: «هر کجا که باشند يك جور آدم هستند.» دستش را
 دراز کرد و به صورت آزمایش به بازی آرتور زد، چنانکه گویی می-
 خواست ببیند چگونه است. گفت: «شما خیال می‌کنید بد آدمی هستید
 در حالی که آن کار را کردید چون تحمل دردکشیدن کسی را نداشتید.
 اما اینها تحمل دردشان زیاد است - یعنی هرچه دیگران بیشتر درد
 بکشند تأثیری در اینها ندارد. اینها از درد کشیدن دیگران ککشان
 هم نمی‌گذرد.»

آرتور حاضر بود ساعتها بنشیند و به حرف زدن آنا هیلفه گوش
 دهد. جای تأسف بود که می‌خواست خودش را بکشد اما دیگر راه
 چاره‌ای نمی‌شناخت. مگر اینکه چاره‌اش را از جلاذ می‌خواست. گفت:
 «تصور می‌کنم اگر آنقدر صبر کنم تا آقای تراورس بیاید مرا به دست
 پلیس خواهد سپرد.»

«من نمی‌دانم چه خواهند کرد.»

«پس آن مرد نرم‌خوی ملایم کتاب‌فروش هم با آنهاست. مگر چند
 نفر هستند؟»

«خیلی خیلی زیادند. هر روز هم بیشتر می‌شوند.»
 «اما چرا فکر کرده‌اند که من — بعد از اینکه کتابها را گذاشتم — اینجا می‌مانم؟» میچ دست‌ها را گرفت که میچ ظریف استخوانی بود و با لحن اندوه‌زده‌ای گفت: «شما که با آنها نیستید؟»
 آنا گفت: «نه، نه.» دستش را از دست آرتور بیرون نکشید. صرفاً بیان واقع کرده بود. آرتور اینطور احساس می‌کرد که آنا دروغ نمی‌گوید. شاید آنها ده‌ها عیب دیگر داشت، اما این پیش‌پا افتاده‌ترین عیبها را نداشت.

آرتور گفت: «باورم نمی‌شد که با آنها باشید. اما در این صورت، آنها می‌خواستند که ما هر دو در اینجا باشیم.»
 آنا گفت: «اوه» چنانکه گویی آرتور او را زده باشد.
 آرتور به صدای بلند گفت: «می‌دانسته‌اند که ما وقتمان را با حرف زدن و توضیح دادن تلف می‌کنیم... اینجا هر دو ما را می‌خواهند، اما شما را که پلیس نمی‌خواهد بگیرد. همین حالا باید با من از اینجا بیایید برویم.»
 «بله.»

«به شرطی که همین حالا دیر نشده باشد. مثل اینکه وقت را خوب میزان می‌کنند.»

آرتور به هشتی رفت و خیلی آرام چفت را عقب کشید، لای در را اندکی باز کرد و باز آرام بست. گفت: «پیش از دیدن شما در این فکر بودم که با این همه دالان آدم در این هتل گم می‌شود.»
 «راستی؟»

«ما گم نمی‌شویم. يك نفر در انتهای دالان ایستاده منتظر ماست پشتش به این طرف بود. صورتش را نتوانستم ببینم.»
 آنا گفت: «فکر همه چیز را می‌کنند.»

آرتور رو احساس کرد که حال بهجتش بازمی‌گردد. پنداشته بود که همان روز به زندگی خود خاتمه خواهد داد، اما دیگر چنین خیالی نداشت. دیگر می‌خواست زنده بماند چون باز هم وجودش برای

فرد دیگری مفید بود. دیگر احساس نمی‌کرد که بدن بی‌ارزش و رو به پیری خودش را می‌کشاند. گفت: «نمی‌فهمم چه جور می‌تواند ما را از گرسنگی بکشند. راه تو آمدن هم ندارند. مگر اینکه از پنجره بیایند.»

دوشیزه هیلفه گفت: «از پنجره هم نمی‌توانند. من نگاه کردم دیوار صاف است و چهار متر ارتفاع دارد.»

«پس فقط باید بنشینیم و منتظر بشویم. می‌توانیم به رستوران هتل تلفن کنیم برایمان شام بیاورند. چند جور غذا با یک شراب خوب سفارش می‌دهیم. پولش را هم تراورس می‌پردازد. اول سفارش شراب شری می‌دهیم...»

دوشیزه هیلفه گفت: «بله. اما به شرط آنکه بتوانیم یقین کنیم کسی که غذا و شراب را می‌آورد واقعاً پیشنهادت است.»

آرتور رو لبخند زد. گفت: «فکر همه چیز هستی. این نتیجه بار آمدن در اروپاست. به نظر شما چه باید کرد؟»

«به دفتردار هتل تلفن می‌کنیم چون او را صورتاً می‌شناسیم. از چیزی ایراد بگیرد. اصرار کنید که خودش شخصاً بیاید، آن وقت همراه او بیرون می‌رویم.»

آرتور گفت: «حق با شماست. راهش همین است.»

پرده را پس زد و آنها به دنبالش رفت. پرسید: «حالا در تلفن چه می‌گویید؟»

آرتور گفت: «نمی‌دانم. گوشی را که برداریم چیزی به فکر می‌رسد. گوشی را برداشت و به گوش گرفت و گوش داد... گفت: «خیال می‌کنم این تلفن قطع شده.» باز هم تقریباً ده دقیقه صبر کرد، اما تلفن صدا نمی‌کرد.»

آنها گفت: «واقعاً ما را محاصره کرده‌اند نمی‌دانم چه کار می‌خواهند بکنند.» هیچ‌یک متوجه نشده بود که دست دیگری را گرفته است چنان بود که گفتم تاریکی ایشان را فراگرفته است و اکنون باید کورمال راه خود را ببابند...»

آرتور گفت: «سلاحی هم که همراه ندارم. سنجاق سر که ورافتاده و تنها چاقوی من هم تصور می‌کنم در دست پلیس باشد.» دست در دست به اتاق کوچک نشیمن بازگشتند. آرتور گفت: «خودمان را گرم کنیم. بخاری گاز را روشن می‌کنیم. هوا آنقدر سرد است که می‌تواند کولاک کند. بیرون در هم که گرگها جمع شده‌اند.»

آنا دست‌او را رها کرده کنار آتش زانو زده بود. گفت: «گاز بیشتر نمی‌شود.»

«سکه شش پینسی نینداخته‌اید.»

«یک شیلینگی انداخته‌ام.»

هوا سرد بود و اتاق تاریک می‌شد. در آن واحد یک فکر از ذهن هردو گذشت. «چراغ را روشن کنیم.» آنا گفته بود، اما در همان حال دست آرتور کلید را زده بود. چراغ روشن نشد.

آرتور گفت: «دیگر هم سرد است و هم تاریک. آقای تراورس هیچ فکر راحتی ما نبوده.»

دوشیزه هیلفه گفت: «وای!» مثل بچه‌ها دستش را به دهانش گرفت. گفت: «من می‌ترسم. خیلی معذرت می‌خواهم اما جداً می‌ترسم از تاریکی خوشم نمی‌آید.»

رو گفت: «کاری نمی‌توانند بکنند. در را چفت کرده‌ام. نمی‌توانند در را بشکنند که. این هتل جای متمدنی است.»

دوشیزه هیلفه گفت: «یقین دارید که در رابطی بین اینجا با خارج نیست؟ مثلاً در آشپزخانه...»

چیزی به یاد آرتور آمد. در آشپزخانه را باز کرد. گفت: «چرا. باز هم حق با شماست. در مخصوص دستفروش‌ها. این آپارتمانها همه چیز کاملند.»

دوشیزه هیلفه گفت: «آنرا هم که می‌توانید چفت کنید. خواهش می‌کنم بکنید.»

رو به اتاق بازگشت. به نر می‌گفت: «در این آپارتمان که این قدر اثاث آن کامل است فقط یک نقص هست. چفت آشپزخانه شکسته

است.» باز به شتاب دست او را گرفت. گفت: «اهمیتی ندارد. قوهٔ تخیل ما اوج گرفته. اینجا که پایتخت اتریش نیست. اینجا پایتخت انگلستان است. اکثریت با ماست. این هتل پر از جمعیت است—همه هم طرف ما هستند.» به تکرار گفت: «همه هم طرف ما هستند. همه دور و بر ما هستند. همین قدر کافی است که فریاد بکشیم.» دنیا به شتاب زیر چادر شب می‌رفت: همچون کشتی مین خورده‌ای که زیاده از حد یک‌بر شده باشد چیزی نمانده بود که یک‌باره در تاریکی غوطه بخورد. هنوز هیچ نشده با صدای بلندتری حرف می‌زدند چون در تاریکی چهرهٔ یکدیگر را نمی‌دیدند.

دوشیزه هیلفه گفت: «تا نیم ساعت دیگر آژیر می‌زنند. آنوقت تمام اهل هتل به زیرزمین می‌روند و ما می‌مانیم و آنها.» دستش یخ کرده بود.

آرتور گفت: «همین به ما فرصت مناسبی می‌دهد. همینکه صدای آژیر بلند شد ما هم داخل جمعیت می‌شویم.»

«ما در آخر دالانیم شاید جمعیتی نباشد از کجا می‌دانید که کس دیگری هم در دالان باشد؟ خیلی در فکر همه چیز بوده‌اند. فکر نمی‌کنید که فکر این‌را هم کرده باشند؟ شاید تمام اتاقها را گرفته باشند.» آرتور گفت: «ما سعی خودمان را می‌کنیم. کاش یک جور سلاحی داشتیم: عصایی، سنگی.» ساکت شد و دست او را رها کرد. گفت: «اگر در این چمدان سنگین کتاب نباشد آجر که هست. آجر.» یک بست چمدان را امتحان کرد. «قفل هم نیست، حالا ببینیم...» هر دو با شک و تردید به چمدان می‌نگریستند. وقتی کسی کاربر باشد دیگران فلج می‌شوند. این همه آن عده در بارهٔ همه چیز فکر کرده بودند آیا ممکن می‌شد که در بارهٔ این یک چیز فکر نکرده باشند؟

آنها هیلفه گفت: «من که حاضر نیستم به آن دست بزنم.» آنچنان بی‌حالی به آن دو دست داد که می‌گویند پرنده در برابر مار دچار آن می‌شود. چون مار هم تمام جوابهای پرنده را از پیش می‌داند.

آرتور رو گفت: «نمی‌شود که هیچ اشتباهی نکنند.»
تاریکی آن دو را از هم جدا می‌کرد. از دوردست صدای غرش
توپها می‌آمد.
آنا گفت: «تا آژیر نزده‌اند صبر می‌کنند تا هیچکس صدای ما
را نشنود.»

آرتور گفت: «این چه بود؟» و خود عصبی شده از جا جست.
«چی؟»

«خیال می‌کنم کسی می‌خواست در را باز کند.»
آنا گفت: «چقدر نزدیک شده‌اند.»

آرتور گفت: «اما خدا می‌داند که ما بی‌عرضه نیستیم. کمک کن
نیمکت را جابجا کنیم.» انتهای نیمکت را به در آشپزخانه چسبانده
دیگر تقریباً چیزی نمی‌دیدند. دوشیزه هیلنه گفت: «شانس آوردیم
که اجاق برقی است.»

«تصور نمی‌کنم برقی باشد. چطور مگر؟»
«در را از تو به‌رویشان بسته‌ایم. اما می‌توانند گاز اجاق را باز
کنند...»

آرتور گفت: «حقش این بود که شما هم با آنها باشید. چه چیز—
هایی به فکر شما می‌رسد. کمک کنید. کمک کنید تا این نیمکت را تا
توی آشپزخانه ببریم...» اما پیش از آنکه آغاز کنند دست‌نگاه‌داشتند.
آرتور گفت: «دیگر دیر شد. کسی در آشپزخانه است.» تنها چیزی که
به گوششان رسید صدای ضعیفی از بسته شدن دری بود.

آرتور گفت: «حالا چه می‌شود؟» خاطراتی از «دوکت کوچولو» به
طور نامتناسبی به ذهنش آمد. گفت: «در روزگار گذشته همیشه از
بیرون به طرف قلعه فریاد می‌زدند که تسلیم شود.»
آنا به نجوا گفت: «نگویید. خواهش می‌کنم. دارند گوش می—
دهند.»

آرتور گفت: «من از این ادای موش و گربه خسته شدم. اصلاً ما
نمی‌دانیم که کسی در آشپزخانه باشد. توی تاریکی با صدای لولای

در ما را می ترسانند.» خود بر اثر ناراحتی عصبی به هیجان آمد. به صدای بلند گفت: «بیا تو. بیا تو. نمی خواهی در بزنی.» اما کسی جوابی نداد.

آرتور با خشم گفت: «بد کسی را انتخاب کرده اند. خیال می کنند می توانند با ترساندن من هر کار می خواهند بکنند. اما شما که درباره همه چیز من تحقیق کرده اید. مگر من قاتل نیستم؟ شما که خودتان می دانید. من از کشتن هراس ندارم. یک سلاحی چیزی به من بدهید. آجر هم بود، بود.» به چمدان نگاه می کرد.

دوشیزه هیلفه گفت: «حق با شماست. باید یک کاری بکنیم، ولو کار غلطی باشد. نباید بگذاریم آنها هر کار می خواهند بکنند. درش را باز کنید.»

آرتور رو دست دوشیزه آنا هیلفه را فشاری عصبی داد و رها کرد. آنگاه، همینکه ناله شبانه آژیر برخاست آرتور رو در چمدان را باز کرد...

کتاب دوم

مرد خوشبخت

فصل اول

مفتگو در جابلقا

«نگهبانانش شادمانه آماده بودند به
دیگران بقبولانند که همچو میهمانی
در دژ نبوده است.»

دوکت کوچولو

آفتاب همچون نور سبز کمرنگی که از زیر آب بتابد به اتاق آمد. علت آن بود که درختان بیرون تازه جوانه زده بودند. نور از روی دیوارهای سفید و پاکیزهٔ اتاق می‌سرید و روی رختخواب با روتختی زرد نارنجی آن و روی صندلی بزرگ دسته‌دار و نیمکت و جاکتایی که پر از کتاب بود می‌ریخت. در گلدانی که از سوئد خریداری شده بود مقداری گل نرگس بود، و تنها صداهایی که شنیده می‌شد یکی فواره‌ای بود که در هوای خنک بیرون آب از آن می‌ریخت و دیگر صدای نرم جوان جدی و آراسته‌ای بود که عینک بدون قاب بر چشم داشت.

«توجه کنید: مسئلهٔ مهم این است که صبح غصه نخورید. آقای دیگی، فعلاً شما نصیب خودتان را از جنگ برده‌اید. و می‌توانید با وجدان آسوده استراحت کنید.»

در موضوع وجدان این جوان همواره با قوت حرف می‌زد. چند هفته پیش توضیح داده بود که وجدان خودش بکلی پاک است. حتی اگر هم نظریات خودش به گریز از جنگ و صلح‌دوستی متمایل نبود، باز هم چشمان ضعیفش مانع از آن بود که هیچگونه ارزش عملی داشته باشد. چشمهای بینوایش خیلی ضعیف و با التماس از میان عدسی‌های محدب مثل ته بطری خیره می‌نگریستند. التماس چشمها برای جدی شدن گفت‌وگو بود.

«تصور نکنید که من از بودن اینجا لذت نمی‌برم. می‌برم. می‌—
دانید استراحت خیلی خوبی است. فقط موضوع این است که گاه‌گاهی
سعی می‌کنم به یاد بیاورم که من، که هستم؟»

«خوب، آقای دیگبی، این را که می‌دانیم. برگشتن شما...»
«بله، می‌دانم که اسم من ریشارد دیگبی است، اما خود ریشارد
دیگبی کیست؟ فکر می‌کنید من چه جور زندگی می‌کرده‌ام؟ فکر می‌—
کنید من آنقدر چیز داشته باشم که حق اینهمه پرستاری را تمام و
کمال به شما بدهم؟»

«آقای دیگبی، هیچ از این فکرها نکنید. دکتر تنها چیزی که
می‌خواهد این است که بیماری در وضع شما در اختیار داشته باشد.
این است که در حقیقت حقتش را از پیش گرفته است. در میکروسکوپ
او شما نمونه خیلی ارزشمندی هستید.»

«آخر این دکتر زندگی روی لام مرا خیلی با تجمل همراه کرده.»
جوان گفت: «عجیب مردی است. این محل، می‌دانید، تماش را
خود او ترتیب داده خیلی مرد بزرگی است. در تمام این کشور يك
درمانگاه دیگر که بتواند در معالجه آسیب‌دیدگان از بمب با این یکی
رقابت کند موجود نیست.» و با لحن تلخی گفت: «مردم هرچه می‌—
خواهند بگویند.»

«لابد بیمارهایی که از من پریشانتر باشند هم دارید؟»

«چندتایی داشتیم. برای همین هم بود که دکتر ترتیب ساحل
بیماران را داد. يك بخش جداگانه با تمام کارکنان جداگانه. دکتر
نمی‌خواهد که پرستاران این بخش هم از لحاظ مغزی ناراحتی داشته
باشند... آخر يك شرط عمده معالجه بیماران این بخش آن است که
ما هم آرام باشیم.»

«راستی هم که همه شما آرام هستید.»

«تصور می‌کنم وقتی موقعش برسد دکتر يك جلسه روانکاوی با
شما خواهد داشت، اما واقعیت این است که بهتر است حافظه به‌خودی
خود، آرام و طبیعی، برگردد. مثل فیلمی است که زیر آب ظهور قرار

داشته باشد.» پیدا بود که از تکیه کلام دیگری استفاده می‌کند. «فیلم رگه رگه ظاهر می‌شود.»

دیگبی گفت: «جانس، اگر دواى ظهور خوب باشد که این طور نمی‌شود.» دیگبی روی صندلی راحتی لمیده، لاغر و ریشو و چمپل— پنجاه ساله، خنده بر لب داشت. زخمی که بر پیشانی داشت نامناسب بود— مثل زخم جنگ تن به تن بر صورت پروفیسور دانشگاه.

جانس گفت: «همین را دنبال کنید.» این جمله‌ای بود که مرتب بر زبان می‌آورد: «پس در عکاسی کار می‌کردید؟»

دیگبی پرسید: «فکر می‌کنید که من عکاسی صورت می‌کرده‌ام و کارم رونق داشته؟ هیچ زنگی در خاطره من به صدا در نمی‌آید هرچند البته با این ریش به هم می‌آیند. نه، داشتم فکر اتاق تاریکی را در اتاق بچه‌نزلمان می‌کردم. اشکاف ملحفه هم آنجا بود و اگر فراموش می‌کردی در را قفل کنی خدمتکار سروکله‌اش پیدا می‌شد که می‌خواست ملحفه‌های شسته را آنجا بگذارد؛ آمدن او همان و باطل شدن فیلم منفی همان. آخر من تقریباً همه چیز را تا حدود هیجده سالگی به یاد دارم.»

جانس گفت: «می‌توانید هر قدر که بخواهید راجع به آن ایام حرف بزنید. ممکن است دنباله راه را در آن حدود پیدا کنید چون پیداست که هیچ مقاومتی در کار نیست.»

«امروز صبح در رختخواب در این فکر بودم که آخرش کدام يك از افرادی را که می‌خواستم خودم باشم انتخاب کردم یادم هست خیلی به کتابهای مربوط به کاوش در افریقا علاقه داشتم. آثار استانی، بیکر، لونیگستون، و بورتن همه را خوانده‌ام. اما به نظر نمی‌رسد برای کاشفین جغرافیایی این روزها فرصتی باقی مانده باشد.»

آرتور رو بدون آنکه دچار بی‌صبری شود فکر می‌کرد چنان بود که گفתי خوشبختی او از منبع لایتناهی خستگی آب می‌خورد. هیچ نمی‌خواست نیروی خود را به کار اندازد. همان طور که بود خیلی راحت بود. شاید به همین دلیل حافظه‌اش به تدریج و با تانی بازمی—

گشت. به حکم وظیفه، چون البته از آدم انتظار می‌رفت کاری بکند و تکانی بخورد، گفت: «می‌شود به فهرست اسامی کارکنان مستعمرات نگاهی کرد. شاید آنجا شغلی داشته‌ام. این خودش عجیب است که شما با وجود آنکه اسم مرا می‌دانسته‌اید هیچ‌یک از آشنایان مرا پیدا نکرده‌اید... قاعدتاً باید دنبال من گشته باشند. مثلاً اگر زن داشته‌ام... این فکر واقعاً مرا آزار می‌دهد. فرض کنیم زن من دست و پا می‌کند که مرا پیدا کند...» اندیشید که اگر تکلیف همین یکی معلوم شود من خیلی خوشبخت می‌شوم.

جانس گفت: «راستش را بخواهید...» و ساکت شد.

«مبادا برای من زن پیدا کرده باشند؟»

«اینطور که نه. اما خیال می‌کنم یک چیزی هست که دکتر خودش

به شما می‌گوید.»

دیگبی گفت: «مثل اینکه ساعت بار خاص من هم شده باشد.»

هریک از بیماران دکتر را هر روز یک ربع ساعت در اتاق کارش می‌دید، به استثناء کسانی که با روش روانکاوای معالجه می‌شدند که هر بار یک ساعت نزد دکتر می‌ماندند. ملاقات با دکتر مثل دیدار مدیر مهربان دبستان بود که در خاتمه ساعات مدرسه شاگردان گرفتاریهای شخصی خود را با او در میان گذارند. شخص از میان اتاق عمومی می‌گذشت که بیماران نشسته روزنامه می‌خواندند یا شطرنج بازی می‌کردند یا به گفتگوی بی‌سر و ته آسیب‌دیدگان از بمب گوش می‌کردند. دیگبی عادتاً از آن اتاق پرهیز داشت؛ چون مثلاً دیدن آدمی که در گوشه‌ای گریه می‌کرد در محلی که شبیه تالار عمومی هتل بود شخص را خیلی ناراحت می‌ساخت. چنان حال خود را عادی می‌دانست (به استثناء فراموشی مدت نامعلومی و بروز حال خوشی و خوشبختی عمیقی که گویی از مسئولیت و حشتناکی ناگهان آسوده شده باشد) که در مصاحبت افرادی که همگی نشانه‌های آشکار محنت روحی و پیچش پلک چشم و کشیدگی زننده صدا و حزنی که همچون پوست مناسب و درخورد بود بر خود داشتند بسیار ناراحت می‌شد.

جانس پیشاپیش می‌رفت. با دقت کامل کارهای دستیاری و منشی و پرستار مرد را یک نفره انجام می‌داد. از حیث تحصیل صالح نبود، اما گاه دکتر در مورد بیماران روحی ساده‌تر کار را به او می‌سپرد. تا حد زیادی نسبت به دکتر حال پرستش داشت. و دیگری متوجه شده بود اتفاقی در زندگی گذشته دکتر (احتمال می‌رفت خودکشی یکی از بیماران باشد اما جانس کوشش داشت که موضوع مبهم بماند) به او فرصت داده بود که خود را حامی و پشتیبان مرد بزرگی که عملش اشتباه تعبیر شده بود بیندازد. می‌گفت: «حسادت اهل طب باورکردنی نیست. بدجنسی‌ها. دروغها.» درباره آنچه خود شهادت دکتر به آن نام داده بود صورتش حسابی سرخ می‌شد. تحقیق رسمی به عمل آمده بود، روشی که دکتر به کار می‌بست خیلی از زمانش پیشتر بود، دیگری فهمیده بود که حتی صحبت شده بود جواز طبابت دکتر را از او بگیرند. یک بار جانس با حرکت محکوم‌کننده‌ای که منجر به افتادن گلدان شده بود گفته بود: «دکتر را مثل عیسی به صلیب کشیدند.» اما بالمآل از بدی و خوبی رسته بود (و شنونده باید احساس می‌کرد که خوبی جانس را هم شامل می‌شد) و دکتر که از دنیای لندن غربی بیزار شده بود بازنشسته شده دور از شهر رفته و این درمانگاه خصوصی را باز کرده بود و در آن حاضر نبود هیچ بیماری را بدون تقاضای کتبی شخصی بپذیرد - حتی بیماران شدید آنقدر هوش و حواس داشتند که داوطلبانه خود را تحت توجه دکتر قرار دهند.

دیگری پرسیده بود: «من چطور؟»

جانس به نحو اسرارآمیزی گفته بود: «شما مریض خصوصی دکتر هستید. یک روز خودش به شما خواهد گفت. شما آن شب سکندری به دسته نجات افتادید. و در هر حال امضا هم...»

اینکه دیگری هیچ به یاد نداشت چگونه به تیمارستان آمده بود هیچوقت غرابت خود را از دست نمی‌داد. همین بود که در اتاق آرام و آرامش‌بخشی بیدار شده صدای فواره را شنیده و مزه دارو در کام خود چشیده بود. درختان سیاه بودند، و ریزش ناگهانی باران آرامش

را برهم زده بود. يك بار از آن سوی دشتها ناله‌ای مانند صدای دور شدن کشتی از بندر به گوش رسیده بود. دیگی ساعتها می‌خوابید و خوابهای آشفته می‌دید... مثل آن بود که در ضمن آن خوابها ممکن بود چیزی به یاد آورد؛ اما آن نیرو را در خود نداشت که اشارت را بگیرد یا تصوره‌های ناگهانی را ثابت نگاه دارد و بعد همه را به هم وصل کند... بدون هیچ شکایتی دواهایش را می‌خورد و به خواب عمیقی می‌رفت که به طور تصادفی به کابوسهای عجیب تبدیل می‌شد که زنی هم در آن کابوسها عملی انجام می‌داد... مدتها طول کشید تا به او گفتند دنیا جنگ است و برای گفتن همین نکته مقدار هنگفتی توضیحات تاریخی لازم بود. متوجه شده بود که آنچه به نظر او عجیب می‌آید به نظر دیگران عجیب نبود. مثلا این نکته که پاریس در دست آلمانها بود به نظر او کاملا طبیعی بود - یادش بسود که در دوره‌ای که به خاطر داشت پاریس در دست آلمانها بود، اما اینکه انگلستان با ایتالیا در جنگ بود مثل لطمه توضیح ناپذیر طبیعی او را لرزاند.

فریاد زد: «ایتالیا» ایتالیا جایی بود که دوتا از عمه‌های او که دختر مانده بودند هر سال می‌رفتند تا نقاشی کنند. آثار بدوی را در گالری ملی و کاپورتو و گاریبالدی را هم به یاد داشت که اسمش را روی يك جور بیسکویت گذارده بودند. مؤسسه حمل و نقل توماس کوک را هم در ایتالیا به یاد داشت. آنگاه جانس با صبر و تحمل قضیه روی کار آمدن موسولینی را برایش توضیح داد.

دکتر پشت میز تحریر بدون لکه و رنگ خود پس گلدان گلی نشسته بود و با اشاره دست دیگبی را به اتاق دعوت کرد، چنانکه گویی یکی از شاگردان خوب مدیر مدرسه است.

چهره پیر او زیر موی برف گرفته او نجیب و باز و اندکی غم گرفته بود، مانند تصاویر اشخاص که در دوره ملکه ویکتوریا ترسیم شده باشد. جانس خود را عقب کشید، و طرز عقب کشیدن او مثل آن بود که آن چند قدم را تا در ورودی از پشت رفته باشد، و پایش به قالی گیر کرد.

دکتر گفت: «خوب. حال شما چطور است. هر روز بیشتر به خودت می آیی.»

دیگبی پرسید: «راستی؟ اما اگر هم این طور باشد کسی چه می داند؟ نه من خودم می دانم نه شما، آقای دکتر فورستر. شاید هم کمتر به خود آمده باشم.»

دکتر فورستر گفت: «آنچه گفتید به یاد من آورد که خبر مهمی برای شما دارم. کسی را پیدا کرده ام که به دیدن شما خواهد دانست. کسی که شما را در گذشته می شناخت.»

دل دیگبی به شدت می کوفت. گفت: «که هست؟»

«خیال ندارم این را به شما بگویم. می خواهم شما همه چیز را خودتان کشف کنید.»

دیگبی گفت: «برای من خیلی احمقانه است، اما مثل اینکه ضعف کرده‌ام.»

دکتر فورستر گفت: «این کاملاً طبیعی است. هنوز خیلی قوت نگرفته‌اید،» قفل اشکافی را باز کرد و یک بطر شراب شیرین و یک گیلاس درآورد. گفت: «این به شما قوت می‌دهد.»

دیگبی گفت: «به سلامتی» و گیلاس را سر کشید.

دکتر گفت: «دیدید، چه اثر خوبی دارد. یک گیلاس دیگر میل دارید؟»

«نه، خوردن شراب به اسم دوا کفر محض است.»

خبر دکتر اثری که داشت - دیگبی یقین نداشت که از این خبر خوشحال شده است. هیچ نمی‌دانست که هر وقت حافظه او رجعت کند چه مسؤلیتهایی بر عهده او نزول می‌کرد. زندگی به طور معمول برای هر فرد به نحو ملایمی ورق می‌خورد: وظایف چنان به تآنی انبار می‌شوند که شخص متوجه حضور آنها نمی‌شود. حتی ازدواج توأم با خوشبختی چیزی است که آهسته رشد می‌کند. عشق کمک می‌کند که زندانی شدن شخص را نامحسوس نگاه دارد، اما نمی‌توان به طور سفارشی عاشق ناشناسی بود که ناگهان سر می‌رسد و دعوی بیست سال معشوقه بودن دارد. اکنون که هیچ خاطره‌ای جز خاطرات دوران صباوت نداشت خیالش آسوده بود. مسئله این نبود که وحشت داشت از اینکه با خود مواجه شود. می‌دانست چه بوده است و معتقد بود می‌داند آن پسر بچه که می‌شناخت چه قسم مردی می‌توانست شده باشد. آنچه از آن می‌ترسید شکست خورده بودن در زندگی گذشته نبود بلکه دشواریهای عظیمی بود که کامیابی و پیروزی می‌توانست او را با آن مواجه کرده باشد!

دکتر فورستر گفت: «تا به حال صبر کرده بودم تا یقین کنم نیروی کافی پیدا کرده‌اید.»

دیگبی گفت: «بله.»

دکتر گفت: «یقین دارم که خلاف انتظار ما نمی‌شود.» دکتر

اکنون بیش از هر وقت مدیر دبیرستان بود و دیگری شاگردی که نامش را در فهرست تحصیل رایگان ثبت کرده‌اند. نام و ننگ مدرسه و آینده خود همه را در جیب نهاده می‌خواست قدم به تالار امتحان بگذارد. حتماً جانس با اضطراب زیاد منتظر بازگشت او می‌ماند؛ جانس حکم معلم مطالعه را داشت. البته اگر قبول نمی‌شد خیلی به او محبت می‌کردند. حتی تقصیر را به گردن ممتحنین می‌انداختند...

دکتر گفت: «من شما دو نفر را تنها می‌گذارم.»

«آن آقا حالا اینجا است؟»

دکتر گفت: «خانم اینجا هستند.»

ورود شخصی که ناشناس بود دیگبی را بسیار آسوده ساخت. از آن وحشت داشت که يك نسل کامل نمایندهٔ عمر او از در به درون خواهد آمد، اما کسی که آمد دختر لاغر خوشگلی بود با موی سرخ حنایی، دختر کوچکی بود - شاید کوچکتر از آن بود که به یاد او مانده باشد. احساس قطعی کرد که این دختر هر که بود لزومی نداشت که او از وی بترسد.

دیگبی از جا برخاست، اما ادب عمل غلطی به نظر می‌رسید. نمی‌دانست که با تازه‌وارد باید دست بدهد یا او را ببوسد. هیچ‌يك از دو کار را نکرد. از دور به یکدیگر نگاه کردند، و قلب دیگبی سخت می‌تپید.

دختر گفت: «چقدر تغییر کرده‌اید.»

دیگبی گفت: «اینجا مدام به من می‌گویند که من کاملاً شبیه گذشتهٔ خودم هستم.»

«موهای شما خیلی خاکستری‌تر شده. آن جای زخمها هم اضافه شده. با وجود این چقدر جوانتر... و خوشحال‌تر به نظر می‌آیید.»

«اینجا زندگی خوش و آسوده‌ای را می‌گذرانم.»

دختر با اشتیاق پرسید: «با شما خوب رفتار می‌کنند؟»

«خیلی خوب.»

دیگبی چنین احساس کرد که گویی دختر ناشناسی را به شام در

رستوران دعوت کرده و اکنون نمی‌داند چگونه گفتگوی مناسبی را آغاز کند. گفت: «ببخشید، خیلی ناگهانی به نظر می‌رسد. اما من اسم شما را نمی‌دانم.»

«اصلاً مرا به خاطر ندارید؟»

«نه.»

دیگبی که گاه خوابهایی درباره زنی دیده بود، اما این زن او نبود. هیچگونه جزئیات خوابش را به یاد نداشت، مگر چهره آن زن را و اینکه آن چهره از درد انباشته است. اکنون خوشحال بود که این چهره اش چنان نیست. باز به او نگریست. گفت: «نه. خیلی متأسفم. کاش یادم بود.»

دختر با تندی عجیبی گفت: «هیچ متأسف نباشید. هیچ وقت متأسف نباشید.»

«منظورم این بود که، این مغز خراب من.»

دختر گفت: «اسم من آناست»، اندکی چهره دیگبی را پایید. بعد افزود: «هیلفه.»

«اسم انگلیسی نیست.»

«من اتریشی هستم.»

دیگبی گفت: «این مطلب بکلی برای من تازگی دارد. ما با آلمان در جنگیم. مگر اتریش...؟»

«من پناهنده هستم.»

«آه، بله. چیزهایی درباره پناهندگان خوانده‌ام.»

آنا هیلفه پرسید: «حتی جنگ را هم فراموش کرده‌اید؟»

دیگبی گفت: «خیلی چیزهای وحشتناک هست که باید یاد بگیرم.»

آنا هیلفه گفت: «بله، چیزهای وحشتناکی هست اما مگر واجب است که به شما یاد بدهند؟» و مجدداً گفت: «چقدر قیافه شما خوشحال‌تر شده.»

دیگبی گفت: «آدم وقتی چیزی نداند نمی‌تواند خوشبخت یا خوشحال باشد.» اندکی درنگ کرد و باز گفت: «خواهش می‌کنم مرا

ببخشید. سوالات زیادی دارم. آیا ما صرفاً دوست بودیم؟»

«بله، فقط دوست بودیم. چرا می پرسید؟»

«بس که شما خوشگلید. فکر کردم شاید...»

«شما زندگی مرا نجات دادید..»

«چطور این کار را کردم؟»

«وقتی بمب منفجر شد، یعنی درست قبل از این که منفجر بشود

شما مرا زمین زدید و روی من افتادید؛ به من صدمه ای نرسید..»

«خیلی خوشحال شدم.» خنده عصبی کرد و گفت: «آخر خیلی

چیزها هست که اسباب بدنامی است و ممکن است به من بگویند. حالا

خوب شد یک چیز خوب هم درباره خودم شنیدم..»

آنا هیلفه گفت: «خیلی عجیب به نظر می رسد. تمام این سالهای

از ۱۹۳۳ به این طرف را شما فقط چیزهایی درباره شان خوانده اید.

برای شما جنبه تاریخ دارند. شما تازه نفوسید، مثل باقی ما در همه

جای دنیا خسته نیستید.»

دیگی گفت: «۱۹۳۳. ۱۹۳۳، حالا درباره سال ۱۰۶۶ هر

اطلاعی نخواهید من می توانم به شما بدهم، اسم تمام پادشاهان انگلیس

را هم می دانم - دست کم - یقین ندارم که همه را بدانم.»

«۱۹۳۳ سالی بود که هیتلر سر کار آمد.»

«البته، البته. حالا یادم آمد. چندین بار این موضوع را خواندم.

اما تاریخهایش یادم نمی ماند.»

«من فکر می کنم نفرتی هم در دل شما نمی ماند.»

دیگی گفت: «من هیچ حق ندارم درباره این قبیل چیزها صحبت

کنم. چون در آنها زندگی نکرده ام. در مدرسه یاد گرفتم که ویلیام

روفوس پادشاه بدی بود و موی سرخی داشت، اما نباید از ما انتظار

می بردند که نسبت به او نفرت داشته باشیم. اشخاصی مثل خود شما

حق دارند که نفرت داشته باشند. من همچو حقی ندارم. آخر به من

دست نخورده است.»

آنا هیلفه گفت: «صورتتان که اینطور شده.»

«اوه، این جای زخم؟ این هم ممکن است اثر خیلی چیزها باشد. مثل تصادم اتومبیل. تازه هرچه باشد منظورشان کشتن من که نبوده.»
«نبوده؟»

«من که اهمیتی ندارم.» احساس کرد که ابلهانه و به حکم پیش-آمد صحبت کرده بود. از پیش چیزی را قطعی فرض کرده بود، در حالی که هیچ چیز نبود که او بتواند بدون اشتباه قطعی فرض کند. با دغدغه گفت: «من مهم نیستم که، بله؟ نمی شود که من مهم باشم و خیرش در روزنامه ها نباشد.»

«روزنامه هم می گذارند بخوانید؟»

«اوه، بله. اینجا که زندان نیست.» باز پرسید: «من مهم نیستم؟»
آنا هیلفه از کنار سؤال دور زد: «مشهور نیستید.»

«تصور می کنم دکتر مانع از این بشود که شما چیزی به من بگویید. می گوید می خواهد همه چیز آرام و آهسته از طریق حافظه بازگردد. اما دلم می خواهد شما این قاعده را فقط در بارهٔ يك چیز بشکنید. این تنها چیزی است که مرا ناراحت کرده. زن که ندارم، دارم؟»

آنا هیلفه آهسته، و چنانکه گویی نخواهد بیش از آنچه لازم است چیزی به او بگوید، گفت: «نه. شما زن ندارید.»

«این فکر خیلی مرا آزار می داد که ناگهان مجبور شوم رابطه ای را از سر گیرم که برای من هیچ معنی نداشت و برای زن خیلی با ارزش بود. چون برای من مثل هرکس دیگری بود که راجع به او با من حرف زده باشند. مثلاً هیتلر. البته زنی که تازه با او آشنا شوم یا شده باشم فرق دارد.» آنگاه با شرمی که با آن موی خاکستری منافات داشت گفت: «شما زن تازه ای هستید.»

آنا هیلفه پرسید: «و حالا دیگر هیچ چیز نمانده که ذهن شما را ناراحت کند؟»

«هیچ. یا فقط يك چیز آن هم این است که شما از این در بروید و دیگر باز نگردید.» پیوسته قدمی پیش می گذاشت و بعد به شتاب

عقب می‌کشید. مثل پسر بچه‌ای که هنوز فوت و فن این کار را نیاموخته است، گفت: «آخر من ناگهان تمام دوستانم را از دست داده‌ام به جز شما.»

آنا هیلفه با لحن نسبتاً غمزده‌ای گفت: «تعداد دوستانتان زیاد بوده؟»

«من خیال می‌کنم، آدم به سن من، لابد دوستان زیادی داشته‌ام.»
آنگاه با بشاشت گفت: «یا شاید غول مهبیبی بوده‌ام؟»

پیدا بود که آنا هیلفه از هیچ چیز به‌وجود نخواهد آمد. گفت: «اوه، حتماً برمی‌گردم. از من خواسته‌اند که برگردم. آخر می‌خواهند همینکه حافظه شما بازگشت بفهمند که...»

«البته می‌خواهند بفهمند. و شما تنها کلیدی هستید که برای گشایش قفل حافظه من در اختیار من می‌گذارند. اما آیا مجبورم تا وقتی که حافظه‌ام برمی‌گردد اینجا بمانم؟»

«بیرون از اینجا، بدون حافظه، چه لطفی برای شما دارد؟»

«بی‌لطف هم نیست. خیلی کارها هست که می‌توانم بکنم. اگر

ارتش مرا نپذیرد می‌روم به قسمت تسلیحات...»

«می‌خواهید تمام این چیزها را از سر بگیرید؟»

دیگبی گفت: «اینجا آرام و دوست‌داشتنی است اما هرچه باشد حکم تعطیل دارد. آدم باید مصرف داشته باشد. البته اگر می‌دانستم چه کاره بوده‌ام و چه کاری بهتر از من ساخته بوده است، خیلی آسانتر می‌شد. پیداست که من نمی‌توانم آدم بی‌کاره‌ای بوده باشم. در خانواده من پول چندانی آمد و رفت نمی‌کرد.» در ضمن که در دل حدس می‌زد چهره آنا هیلفه را به‌دقت می‌پایید «حرفه‌ها هم چندان متعدد نیستند، ارتش هست و نیروی دریایی و کلیسا... اگر اینها که تن من است لباس خودم باشد پس در وقت حادثه لباس مخصوص خودم را نپوشیده بودم.» راستی چقدر جای شك بود. «قانون؟ آنا، آیا من شغل قضائی داشتم؟ باورم نمی‌شود. هیچ نمی‌توانم تصور کنم که کلاه‌گیس مخصوص قضات را بر سر می‌گذاشته‌ام و بدبخت بینوایی را محکوم به

دار می کرده‌ام.»

آنا گفت: «نه.»

«ارتباط پیدا نمی‌کند. بالاخره هرچه باشد پسر است که بعد مرد می‌شود. من یادم هست که وقتی پسر بچه بودم هیچ دلم نمی‌خواست وکیل عدلیه بشوم. اما دلم می‌خواست کاشف بشوم، منتها محتمل به نظر نمی‌رسد. حتی با وجود داشتن این ریش به من می‌گویند این ریش را از سابق داشته‌ام. من که نمی‌دانم. او، خوابهای زیادی دیده‌ام دربارهٔ کشف قبایل مجهول در افریقای مرکزی. شاید طبیب بوده‌ام؟ نه. هیچ وقت از طبابت خوشم نمی‌آمد. تماشای درد اشخاص مشکل است. من تحملش را ندارم.» اندکی گیج شده بود و از آن ناراحت بود. «شنیدن درد مردم مرا بیمار می‌کرد، حالم را به هم می‌زد. یک چیزی راجع به یک موش یادم هست.»

آنا گفت: «نه به خودت فشار نیاور. نباید زیاد به مغز فشار

آورد. هیچ عجله‌ای که در کار نیست.»

«او، این به هیچ کجا ارتباط نداشت. آن وقت من بچه بودم. کارم به کجا کشید؟ به طبابت... به بازرگانی؟ هیچ خوشم نمی‌آید که ناگهان به یاد بیاورم که مدیرعامل چندین مغازهٔ مربوط به هم بوده‌ام. به سابقهٔ من ارتباط پیدا نمی‌کند. هیچ وقت به طور خاص دلم نمی‌خواست پولدار باشم. تصور می‌کنم دلم می‌خواست به نحوی زندگی صحیحی داشته باشم.»

هرگونه کوشش مستمری سر او را به درد می‌آورد. اما چیزهایی بود که حتماً بایست به یاد می‌آورد. می‌توانست دوستیها و دشمنیهای گذشته را به حال خود بگذارد و هرگز به یاد نیاورد. اما اگر قرار بود از آنچه از زندگی او باقی بود چیزی بسازد باید اول می‌دانست که چه کارهایی از او ساخته است. به دستهای خود نگریست و انگشتانش را بست و باز کرد. به نظر نمی‌رسید که از کار دست‌ساز شده باشد.

آنا گفت: «مردم همیشه آنچه می‌خواهند بشوند، نمی‌شوند.»

«البته نمی‌شوند. پسر بچه همیشه دلش می‌خواهد قهرمان بشود. کاشف بزرگی بشود. نویسنده بزرگی بشود... اما همواره ارتباط ناچیزی هست که موجب دلسردی می‌شود. پسر بچه‌ای که دلش می‌خواهد پولدار بشود وارد بانک می‌شود. کاشف... شاید کارمند کم‌حقوقی در اداره مستعمرات می‌شود که در حرارت شدید مستعمرات دقیقه‌شماری می‌کند. آنکه دلش می‌خواست نویسنده شود وارد دستگاه تبلیغاتی می‌شود...» باز گفت: «خیلی متأسفم که آن‌طور که تصور می‌کردم قوی نیستم. سرم گیج شده است. امروز دیگر باید - کار - نکنم.»

باز آنا با دغدغه‌ای شگفت‌آور پرسید: «اینجا رفتارشان با شما خوب است؟»

دیگبی گفت: «من بیمار نمونه‌ام. بیماری من هم جالب است.»

«آقای دکتر فورستر چطور؟ از او خوشتان می‌آید؟»

دیگبی گفت: «آدم را دچار دلپره می‌کند.»

«چقدر عوض شده‌ای.» این نکته‌ای بود که دیگبی از آن سر

در نمی‌آورد. «حالا طوری هستی که خوب بود پیشتر از این بودی.»

مثل افراد غریبه با یکدیگر دست دادند. دیگبی گفت: «قول می‌دهی که

زیاد اینجا بیایی؟»

آنا گفت: «شغل من همین است، آرتور.» تنها پس از رفتن آنا

بود که دیگبی در باره نام آرتور دچار حسرت شد.

معمولاً هر روز صبح خدمتکاری صبحانه اش را روی تخت خواب نزدش می برد: قهوه و نان برشته و تخم مرغ آب پز. آن تیمارستان تقریباً از همه حیث کفاف احتیاجات خود را می داد. تعدادی مرغ و خوک و چند چریبی زمین شکار داشت خود دکتر تیراندازی نمی کرد؛ شکار را کار درستی نمی دانست. جانس می گفت دکتر حاضر نیست جان جانوران را بگیرد، اما مانع دیگران هم نمی شد. بیمارانش به گوشت نیاز داشتند، و از این جهت تیراندازی مجاز بود، هر چند خود دکتر حضور هم نمی یافت. جانس به توضیح می گفت که: «در حقیقت این که تیراندازی و کشتن جانوران را ورزش کرده اند خلاف عقیده دکتر است. فکر می کنم که دکتر ترجیح می دهد دام بگذارد...»

معمولاً هر روز صبح روی سینی صبحانه روزنامه همان روز موجود بود. چند هفته ای دیگری از این امتیاز محروم بود، تا وقتی که خبر جنگ را خرد خرد به او دادند. اکنون می توانست تا دیرگاه در بستر بماند و به سه بالش تکیه دهد و اخبار را از نظر بگذراند: «تلفات هوایی این هفته به ۲۵۵ نفر تقلیل یافته است.» آنگاه جرعه ای قهوه بنوشد و پوست تخم مرغش را بشکند، و باز به روزنامه پردازد. «جنگ اقیانوس اطلس...» تخم مرغها را همیشه به اندازه درست جوشانده بودند: سفیده بسته و زرده مایع غلیظ بود. باز روزنامه: «وزارت دریاداری با کمال تأسف اطلاع می دهد...» همیشه کره آنقدر

بود که می‌شد اندکی هم توی تخم‌مرغ کرد، چون دکتر گاوداری هم می‌کرد...

امروز صبح دیگبسی مشغول خواندن روزنامه بود که جانس برای گفتگو آمد، و دیگبسی سر از روی روزنامه برداشت و گفت: «ستون پنجم یعنی چه؟»

جانس از هیچ کاری به اندازه دادن اطلاعات لذت نمی‌برد. از این‌رو تا مدتی حرف زد و پای ناپلئون را هم به میدان کشید. دیگبسی گفت: «به عبارت ساده‌تر ستون پنجم همان افرادی هستند که از دشمن مزد می‌گیرند. این که چیز تازه‌ای نیست.»

جانس گفت: «این تفاوت در کار است. در جنگ گذشته (جز در مورد ایرلندیها) مزدی که پرداخته می‌شد همواره نقد بود. تنها طبقه معینی جلب می‌شدند. در این جنگ انواع ایدئولوژی موجود است. آدمی هست که معتقد است طلا نفس‌شر است. چنین کسی به‌طور طبیعی به سوی سیستم اقتصادی آلمانها جذب می‌شود. افرادی هستند که سالهای پیاپی بر ضد ملیت حرف زده‌اند... اکنون می‌بینند که تمام مرزهای ملی قدیم از میان رفته است. پان اروپا عملی شده است. شاید درست به آن معنی که ایشان معتقد بودند نشده باشد. ناپلئون هم مورد علاقه تمام کمال‌پرستان اروپا بود.» عینکش در نور آفتاب بامدادی همراه نشاط تعلیم دادن می‌درخشید. «فکرش را که بکنیم ناپلئون را افراد کوچک از پا درآورند. دکاندارها و کشاورزها. افرادی که آنقدر کوتاه‌بین بودند که آن سوی بساط خود یا کشتزار خود چیزی نمی‌دیدند یک عمر زیر پرچین ناهار خورده بودند و می‌خواستند تا آخر عمر همان کار را بکنند. این بود که کار ناپلئون به سنت هلن کشید.»

دیگبسی گفت: «از حرف زدنت پیداست که خودت هم به وطن‌پرستی عقیده نداری.»

جانس با لحن جدی گفت: «اما من وطن‌پرست هستم منتها من هم فرد کوچکی هستم. پدرم دوا فروش است و خدا می‌داند چقدر از این

دوای آلمانی که در بازار رواج دارد بدش می‌آید. من هم مثل او هستم. من هم ترجیح می‌دهم که همان دوای «ولکام» و «بارو» را مصرف کنیم و دوای «بایر» را دور بریزیم... و ادامه داد که: «در هر حال آن دیگری نماینده حالتی است. این ماییم که ماتریالیست هستیم. در هم ریختن تمامی مرزها و عقاید جدید اقتصادی... عظمت رؤیا. برای افرادی که به یک دو خاص یا شهر معینی علاقه و بستگی ندارند که نخواهند از روی نقشه محو شود واقعاً جاذب است. مردمی که دوران کودکی را در بدبختی گذرانده‌اند و مردم پیشرفت‌کرده‌ای که اسپرانتو می‌آموزند و افراد سبزیخواری که از ریختن خون پرهیز دارند...»

«اما مثل این که هیتلر خونریزی بی‌حسابی می‌کند.»
 «بله، اما ایده‌آلیست‌ها خون را آن‌طور که من و تو می‌بینیم نمی‌بینند. ماتریالیست که نیستند. برای آنها همه این خونریزیها ارقام آمار است.»

دیگی پرسید: «دکتر فورستر چطور؟ مثل این که او به درد این حرفها می‌خورد.»

جانس با شور و شوق گفت: «اوه. دکتر مثل چینی بی‌عیب است. یک رساله برای وزارت اطلاعات نوشته است به عنوان «روانکاوای حزب نازی» اما زمانی بود که بعضی حرفهایی زدند. در زمان جنگ نمی‌شود از جادوگرکشی پرهیز کرد و البته رقیب‌هایی هم بودند که از این حرفها استفاده کردند. آخر شما نمی‌دانید دکتر فورستر چقدر به همه چیز علاقه دارد. دلش می‌خواهد تا می‌تواند بداند. مثلاً احضار ارواح - به عنوان یک محقق خیلی به مسئله احضار ارواح علاقه دارد. دیگی گفت: «داشتم این سؤالاتی را که در پارلمان مطرح شده می‌خواندم. این‌طور برمی‌آید که یک جور ستون پنجم دیگر هم هست. آن اشخاص که اسراری دارند و از ترس فاش شدن آن اسرار نوکری دشمن را پیشه می‌کنند.»

جانس گفت: «آدم از کامل بودن آلمانها در همه چیز لذت می‌برد.»

این، کار را اول در خود آلمان کردند. تمام رهبران سوسیالیست و سیاستمداران و مأموران خارجی و پیشوایان کارگر و کشیش‌ها را فهرست کردند، بعد اتمام حجت دادند، گفتند ما همه چیز را می‌بخشیم و فراموش می‌کنیم یا پرونده شما را به دادستان می‌سپاریم. من که تعجبی نمی‌کنم اگر بشنوم همین کار را اینجا هم کرده‌اند. می‌دانید يك جور وزارت تأسیس کردند که وزرای بسیار کاردانی دارد. موضوع این نیست که صرفاً اسرار یا نقاط ضعف برخی افراد را پیدا کنند، موضوع آن محیط کلی است که نشر می‌دهند و در نتیجه کسی نمی‌تواند به هیچ فردی اطمینان کند.»

دیگبی گفت: «این طور معلوم می‌شود که این وکیل پارلمان معتقد شده که نقشه‌های مهمی از وزارت امنیت داخلی دزدیده شده است، این نقشه‌ها را از قسمت محرمانه آورده بوده‌اند و شب همان جا نگاه داشته بودند. این وکیل مدعی است که صبح روز بعد این نقشه‌ها گم شده بودند.»

جانس گفت: «لابد توضیحی هم داده‌اند.»

«بله، داده‌اند. وزیر گفته است که به جناب آقای وکیل اطلاع صحیح نداده‌اند. آن نقشه‌ها برای کنفرانس صبح لازم نبودند و در کنفرانس بعد از ظهر که لازم شدند موجود بودند و پس از بحث کافی به قسمت محرمانه رجعت داده شدند.»

جانس گفت: «این وکلای پارلمان چه چیزها که نمی‌شنوند.»

دیگبی پرسید: «هیچ احتمال می‌دهی که من قبل از تصادف مأمور خفیه بوده‌ام؟ این شغلی است که آرزوی کاشف بودن را هم برمی‌آورد. اینکه می‌پرسم برای این است که در این بیان جناب وزیر کمبودی می‌بینم.»

«به نظر من که بیان روشنی است.»

«آن وکیل پارلمان که آن سؤال را کرده است، قاعدتاً باید از کسی اطلاع گرفته باشد که از وجود آن نقشه‌ها خبر داشته است. یا از کسی که عضو کنفرانس بوده یا از کسی که نقشه‌ها را می‌فرستاده

یا تحویل می‌گرفته. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانسته از وجود آنها اطلاع داشته باشد. وزیر هم به‌وجود آنها اعتراف کرده است.»

«بله، بله، این درست است.»

«خیلی عجیب است که کسی در چنان موقع و مقامی پرت و پلا پخش کند. بعد هم توجه می‌کنی که جناب وزیر با آن روش نرم و زرننگ سیاستمدارها از جواب مستقیم می‌گریزد و از طرف دیگر انکار نمی‌کند که نقشه‌ها گم شده بودند؟ وزیر می‌گوید کسی نقشه‌ها را نخواست به‌دو و وقتی خواستند نقشه‌ها موجود بودند.»

جانس با هیجان پرسید: «می‌خواهی بگویی وقت داشته‌اند از روی آنها عکس بردارند؟ از سیگار کشیدن من ناراحت نمی‌شوی؟ بگذار سینی را بردارم.» با برداشتن سینی اندکی قهوه روی ملحفه ریخت. گفت: «می‌دانی، تقریباً سه ماه پیش اشاره‌ای از همین قبیل شد؟ درست کمی بعد از رسیدن تو به اینجا بود. توی روزنامه پیدا می‌کنم و نشانت می‌دهم. دکتر فورستر تمام شماره‌های روزنامه «تایمز» را نگاه می‌دارد. در آن موقع برخی اسناد چندین ساعت گم شده بودند. سعی کردند موضوع را خفه کنند، گفتند کم‌دقتی شده و گرنه اسناد ابدأ از وزارتخانه بیرون نرفته. یکی از نماینده‌های پارلمان سر و صدا راه انداخت. درباره‌ی عکس صحبت می‌کرد و مورد حمله شدید قرار گرفت. گفتند سمپاشی می‌کند و می‌خواهد زیر آب اعتماد عمومی را بزند. گفتند آن اسناد هیچ‌وقت از تصرف یادم نیست چه کسی بیرون نبوده، یک کسی بود که قولش را باید می‌پذیرفتند و اگر کسی در قول او شک می‌کرد کارش به زندان می‌کشید. کار که به اینجا کشید همه روزنامه‌ها خفه شدند.»

«این دیگر خیلی عجیب است که همان موضوع تکرار شده باشد.»

جانس با هیجان گفت: «هیچ‌کس از خارج خبر نمی‌شود، کسانی هم که می‌دانند چیزی نمی‌گویند.»

«شاید بار اول در کارشان شکست خورده‌اند. شاید عکسها خوب برداشته نشده بوده. شاید کسی بد کار کرده. و البته نمی‌توانسته‌اند

همان مقام منیع را دوباره آلت قرار دهند. باید آنقدر صبر می‌کردند تا نفر دوم را اسیر خود کنند و اسم و مشخصاتش را در بایگانی وزارت ترس جمع کرده باشند.» فکرش را بلند بر زبان آورد: «تصور می‌کنم تنها افرادی که سابقه و سری نداشته باشند که گرفتار چنگال این عده شوند مقدسان هستند یا رانده‌های اجتماع که از فاش شدن اسرارشان ضرری نمی‌کنند.»

جانس با هیجان گفت: «تو مأمور خفیه نبوده‌ای. تو نویسنده داستانهای پلیسی بوده‌ای.»

دیگبی گفت: «می‌دانی، به‌کلی خسته شدم، سرم ناگهان صدا می‌کند و بعد من چنان خسته می‌شوم که می‌توانم هر کجا که هستم دراز بیفتم بخوابم. شاید بهتر باشد حالا هم بخوابم.» چشمانش را بست و از نو گشود. گفت: «کاری که باید کرد این است که قضیه اولی را که شاید آدم بی‌عرضه‌ای خرابش کرده دنبال کنند و ببینند نقطه شکست کجا بوده.» و خوابش برد.

بعد از ظهر خوشی بود و دیگری تنها به باغ رفت تا راه برود. چند روز از ملاقات آنها هیله می‌گذشت و دیگری مثل پسر جوانی که عاشق شده باشد بی‌آرام و غمزده بود... دنبال فرصتی می‌گشت تا نشان‌دهنده بیمار نیست و مغزش مثل مغز هر فرد دیگر کار می‌کند. از اینکه در نظر جانس جلوه می‌کرد هیچ خشنود نمی‌شد... میان ردیف گلها راه می‌رفت و با خود خواب می‌دید.

باغ از نوع دره‌می بود که باید به دوران کودکی تعلق داشته باشد و هر کجا هست به مردان کودک تعلق دارد. درختهای سیب، درختهای پیری بودند و ظاهرشان به درختهای وحشی می‌برد. وسط چند بوته گل سرخ ناگهان درخت سیب پیری سر برافراشته بود و میان زمین تنیس سر دوانده بود و به پنجره‌ی يك مستراح خارج از عمارت که مورد استعمال باغبان بود، سایه انداخته بود و باغبان مرد پیری بود که همواره می‌شد محلش را در باغ از صدای داس یا چرخ زنبه تشخیص داد. دیوار آجر قرمزی باغ گل را از باغ آشپزخانه و باغ میوه جدا می‌کرد. اما گل و میوه را نمی‌توان با دیوار زندانی کرد. گلها میان آرتیشوک دویده و مثل شعله زیر درختها سر کشیده بودند. آن سوی میوه‌زار، باغ به مرتع و نهر و استخر نامرتبی می‌پیوست که جزیره‌ای به اندازه‌ی میز بیلیارد در میان آن بود. سرگرد استون را دیگری کنار استخر پیدا کرد. اول صدایش را

شنید: چند غرغر خشن پیاپی مثل سگی که خواب ببیند. دیگبی از سراشیب نهر به کنارۀ سیاه آب دوید و سرگرد استون چشمان آبی روشن نظامی خود را به طرف او گرداند و گفت: «این کار باید انجام شود.»

تمام نیم تنۀ پشمیش و دستهایش را گل گرفته بود. سنگهای بزرگ در آب افکنده بود و اکنون تنۀ درختی را که نزدیک مستراح جسته بود در کنار آب به دنبال خود می کشید.

سرگرد استون گفت: «این خیانت محض است که چنان محلی را تصرف نکرده گذاشته اند. از آنجا به تمام خانه می توان تسلط پیدا کرد...» تنه را به پیش سراند به نحوی که يك سر آن روی سنگ بزرگی قرار گرفت. گفت: «باید پافشاری کرد.» تنه را گره گره به طرف قطعه سنگ بعدی پیش می راند. گفت: «بگیر. تو پیش بده، من آن سرش را می کشم.»

«به آب که نمی خواهید بزنید؟»

سرگرد استون گفت: «این طرف استخر آب گود نیست.» و مستقیم وارد استخر شد. گل سیاه گرد کفشها و برگردان شلوارش را گرفت. گفت: «حالا، زور بده. پشت سر هم.» دیگبی تنۀ درخت را زور داد اما زیادی زور داد: تنه غلت خورد و میان گل افتاد. سرگرد استون گفت: «خراب شد.» خم شد تنه را بغل زد و بالا آورد؛ و تا کمرش را گل گرفت. تنه را به ساحل کشاند.

گفت: «عذرخواهی می کنم. خلقم خیلی تنگ است. تو تعلیم دیده نیستی. خوب کردی کمک کردی.»

«بدبختانه کمکی نتوانستم بکنم.»

سرگرد استون گفت: «همین پنج - شش نفر خندق کن به من بدهید آنوقت نتیجه را ببینید...» با اشتیاق بدان سوی آب به جزیره مملو از بوته نگاه می کرد: «اما به غیرممکن امید بستن فایده ندارد. باید دو نفری کار را تمام کنیم. اگر اینهمه خیانت در کار نبود از عمده برمی آمدیم.» خیره به چشمان دیگبی نگریست، چنانکه گویی

عرضه و شخصیت او را می‌سنجد. گفت: «در این حوالی زیاد دیده‌ام. قبلاً با تو حرف نزده بودم. از قیافه‌ات خوشم می‌آمد، اگر از این حرف من ناراحت نشوی. خیال می‌کنم تو هم مثل بقیه ما بیمار بوده‌ای. شکر خدا به همین زودیها من از اینجا می‌روم. دوباره به درد می‌خورم. گرفتاری تو چه بوده؟»

دیگبی گفت: «فقدان حافظه.»

سرگرد پرسید: «آنجا رفته‌ای؟» و با تکان سر جزیره را نشان داد.

دیگبی گفت: «نه. بمب ترکید. در لندن.»

سرگرد گفت: «این جنگ بد است. افراد غیر نظامی دچار خمپاره می‌شوند.» از لحنش معلوم نبود که بدی جنگ بواسطهٔ خمپاره است یا افراد غیر نظامی. موهای لطیف مستقیمش بالای گوشه‌هایش مجعد بود، و چشمان بسیار آبی رنگش از زیر ابروی انبوه زرد رنگ می‌درخشید. سفیدی چشمانش به نحو زیبایی روشن بود. سرگرد مردی بود که همواره خود را آماده و درخور استفاده نگاه داشته بود. اکنون که درخور نبود و مورد استفاده قرار نمی‌گرفت مغز بیچاره‌اش دچار آشفته‌گی دردناکی شده بود. گفت: «جایی خیانت شده و گرنه هرگز این اتفاق نمی‌افتاد.» و ناگهان پشت به جزیره و باقیماندهٔ گل‌آلود پل موقت خود کرد و از کناره بالا دوید و با قدمهای سریع به طرف منزل به راه افتاد.

دیگبی به قدم زدن خود ادامه داد. در زمین تنیس بازی شدیدی در جریان بود؛ واقعاً بازی جدی شدیدی بود. دو نفر مردی که بازی می‌کردند خیز برمی‌داشتند و عرق می‌ریختند و به ابروان گره می‌زدند. فقط همان توجه شدیدشان به بازی غیرعادی می‌نمود و گرنه پس از خاتمهٔ بازی سروصدایشان درمی‌آمد و فریادی می‌کشیدند و آمادهٔ فریاد بودند. سر بازی شطرنج هم به همین حال مبتلا می‌شدند... باغچهٔ گل سرخ را دو دیوار در پناه گرفته بودند: یکی دیوار باغچهٔ سبزیکاری، و دیگری دیوار بلندی که ارتباط را - جز به خاطر در کوچکی که در میان آن - با آنچه دکتر فورستر و جانس برای حفظ

ظاهر «ساحل بیماران» نامیده بودند قطع می‌کرد. هیچ کس علاقه‌ای نداشت که دربارهٔ ساحل بیماران صحبت کند چون فرض بر آن بود که در آن ساختمان چیزهای ناخوش‌آیندی موجود بود، مانند اتاق‌هایی که صدا به آنها راه نداشت و نیم‌تنه‌های آستین بلندی که دستهای بیمار را پس از پوشیدن آن با آستین از پشت می‌بستند. فقط پنجره‌های طبقهٔ بالای آن ساختمان پیدا بود و آنها هم میلهٔ آهنی داشتند. هیچ کس در آن آسایشگاه نبود که توجه به نزدیکی و همسایگی آن محل بی‌صدا نداشته باشد. سر و صدا راه انداختن و عصبی شدن سر بازی، احساس خیانت‌کردن، و درمورد دیویس اشک‌هایی که به سهولت جاری می‌شدند - همهٔ اینها مثل خشونت کردن نشانهٔ بیماری است. به امید گریختن از وضع بدتر، به دست خود اوراقی را امضا کرده و آزادی خود را در بست به دکتر فورستر سپرده بودند، اما اگر حال بدتری روی می‌داد جای نگرانی نبود که ایشان را به تیمارستان ناشناسی ببرند، چون آن عمارت ساحل بیماران - در همسایگی بود. فقط دیگری بود که از سایهٔ آن احساس ترس نمی‌کرد - چون ساحل بیماری کاری با افراد خوشبخت نداشت. پشت سر او صدای فریاد تینیس بلند شد. آنکه نامش فیشگارد بود فریاد می‌زد: «به تو می‌گویم داخل بود.» آن دیگری که استیل نام داشت فریاد می‌زد: «اوت.» «به من تهمت تقلب می‌زنی؟» «تو باید عینک بزنی.» صداها چنان خشن و دور از آشتی بود که شنونده ناگزیر باید فرض می‌کرد پایان آن کشمکش لفظی چیزی جز زد و خورد نمی‌تواند باشد. اما هرگز کارشان به آنجا نمی‌کشید. شاید هم از ترس ساحل بیماران. ناگهان مانند آواز مکروهی که از رادیو برخیزد و کسی رادیو را ببندد صدایشان خاموش شد. همینکه هوا تاریک می‌شد فیشگارد و استیل در تالار ساختمان می‌نشستند و شطرنج بازی می‌کردند.

دیگبی گاه در این فکر فرو می‌رفت که ساحل بیماران چقدر از آنجا فاصله دارد و آیا توهم اذهان آشفته نیست؟ البته آن ساختمان با پنجره‌های میله‌دار و دیوار بلندش آنجا بود، حتی کارکنان جداگانه‌ای

هم داشت که بیماران در شبهای اجتماعات ماهانه مسلماً دیده بودند، (دکتر معتقد بود که این موارد که افراد خارجی مانند کشیش محل و گروهی خانمهای پیر و یک معمار بازنشسته در آن حضور می یافتند به مغز کسانی که از انفجار بمب آسیب دیده بودند کمک می کرد که خود را با جامعه و شرایط حسن معاشرت عادت بدهند.) اما آیا کسی یقین داشت که در ساحل بیماران کسی هم بود؟ گاه به نظر دیگری چنین می آمد که آن ساحل بیش از مفهوم جهنم آن گونه که برخی از اهل علم تفسیر می کردند واقعیت نداشت - یعنی محلی عاری از سکنه که صرفاً برای ترساندن موجود بود.

ناگهان سرگرد استون از نو پدید آمد، که به سرعت راه می رفت. دیگری را دید و از یکی از کوره راهها به طرف او آمد. قطرات عرق بر پیشانیاش نشسته بود. به دیگری گفت: «شتر دیدی ندیدی. فهمیدی؟ ندیدی ها.» و به سرعت رد شد. مثل آن بود که به طرف استخر و جزیره می رود. لحظه ای بعد میان بوته های بلند از نظر دیگری ناپدید شده بود، و دیگری به راه خود ادامه داد. به نظر دیگری چنان می نمود که وقت عزیمت او از آن آسایشگاه فرارسیده بود. جایش اینجا نبود. آدم عادی بود، بیچاره نبود. وقتی به خاطر آورد که سرگرد استون هم خود را علاج شده تلقی می کرد دچار چنندش شد.

وقتی به مقابل منزل رسید جانس بیرون آمد. قیافه ژولیده و ناراحتی داشت. گفت: «سرگرد استون را ندیدی؟» دیگری لحظه ای درنگ کرد. بعد گفت: «نه.»

جانس گفت: «دکتر او را می خواهد. باز حالش بد شده.»
رفاقت و همعهدی بیمار با بیمار سستی گرفت. دیگری گفت:
«خیلی وقت پیش او را دیدم...»

«دکتر خیلی خیالش ناراحت است. ممکن است به خودش یا به دیگری آسیبی برساند.» مثل آن بود که عینک بدون قالب جانس پیامی می فرستاد:

«می خواهی مسئولش تو باشی؟»

دیگبی با ناراحتی گفت: «بد نیست سری به اطراف استخر بزنید.»
جانس گفت: «متشکرم.» و به صدای بلند ندا داد! «پول، پول.»
صدایی در جواب گفت: «آدم.»

احساس دلهره‌ای همچون پرده‌ای سنگین از ذهن دیگبی به حرکت درآمد، چنانکه گویی کسی چیزی را در گوش ذهن او زمزمه کرده بود و او یقین نداشت که کلمات را دقیقاً شنیده باشد: «مواظب باش.»
مردی در دروازهٔ ساحل بیماران ایستاده بود و همان گونه روپوش به تن داشت که جانس هم پوشیده بود، اما روپوش این مرد پاکیزه نبود. این مرد کوتاه قامت بود و شانه‌های درهم پیچیده‌ای داشت و چهره‌اش گستاخ می‌نمود. جانس گفت: «طرف استخر.»

آن مرد چشم برهم زد و از جانجنید، و با کنجکاوی گستاخانه‌ای خیره به دیگبی نگاه می‌کرد. آشکار بود که از ساحل بیماران آمده بود. جایش در آن باغ نبود. روپوش و انگشتانش با چیزی که شبیه تنتورید بود لک شده بود.

جانس گفت: «باید عجله کنیم. دکتر ناراحت شده...»
پول گفت: «من شما را پیشتر از این جایی ملاقات نکرده‌ام؟» و دیگبی را با نوعی لذت تماشا کرد. «اوه، چرا، یقین دارم که ملاقات کرده بودم.»

دیگبی گفت: «نه. همچو چیزی نیست.»
پول گفت: «خوب، حالا که با همدیگر آشنا شدیم.» به دیگبی دهان کجی کرد و با کیف آشکار گفت:

«من نگاهبانم.» و دست دراز گوریل‌مانند خود را به طرف ساحل بیماران تکان داد.

دیگبی به صدای بلند گفت: «من هیچ تو را نمی‌شناسم. و هیچ نمی‌خواهم که بشناسم.» و پیش از آن که رو برگرداند و از پشت به صدای پای ایشان که به سوی استخر رهسپار بودند گوش دهد، فرصتی یافت و نگاه خیرهٔ تعجب را بر چهرهٔ جانس دید.
راست گفته بود: آن مرد را نمی‌شناخت، اما چنان بود که گویی

همه تاریکی گذشته‌اش متزلزل شده بود - ممکن بود هر لحظه چیزی از پس پرده تاریک ذهن او بیرون آید. وحشت کرده و از این جهت خشن شده بود، اما یقین داشت که بر نمودار پیشرفت او داغ سیاهی گذارده خواهد شد و از این رو وحشت داشت... چرا باید از یاد آوردن گذشته خود در هراس باشد؟ زیر لب به خود گفت: «در هر حال جانی که نیستم.»

۶

مقابل در ورودی ساختمان مستخدمه‌ای با او روبه‌رو شد و گفت: «آقای دیگبی، کسی به ملاقات شما آمده است.» با شنیدن این حرف قلب دیگبی لرزید.

«کجاست؟»

«در اتاق پذیرایی.»

آنا در آن اتاق بود و به تصویری در مجله نگاه می‌کرد، و دیگبی اصلاً نمی‌دانست به او چه بگوید. آنا همان گونه آنجا ایستاده بود که دیگبی به نظرش می‌رسید در دورگاه او را به یاد دارد: کوچک اندام و به خود گرفته و مراقب، و با این وصف جزئی بود از تمامی دنیای تجربه که دیگبی بایست می‌شناخت اما خیر نداشت.

دیگبی نخست گفت: «چقدر لطف کردید.» و دیگر چیزی نگفت.

از آن بیم داشت که اگر يك بار گفتگو را با تعارفات اشخاص ناآشنا یا کم‌آشنا آغاز کند دیگر تا آخر عمر محکوم خواهند بود که در آشنایی خود از آن حد غیر ثابت پیشروی نکنند. در آن صورت گفتگوی ایشان، اگر ملاقاتی دست می‌داد، در بارهٔ چگونگی هوا بود و احیاناً نمایشنامه‌هایی که عرضه شده بود. اگر در کوچه بر یکدیگر گذر می‌کردند، ناگزیر دیگبی کلاه از سر برمی‌گرفت، و چیزی که اکنون مثل جرقه زنده بود نومیدانه می‌مرد.

دیگبی با تأنی گفت: «از بار اول که آمدی هم‌اش در انتظارت

بودم. از بس کاری جز انتظار و فکر نداشته‌ام روزهایم خیلی طولانی بوده‌اند. زندگی اینجا خیلی غریب است...»

آنا گفت: «هم غریب است، هم وحشتناک.»

دیگی گفت: «چندان وحشتناک نیست.» اما در این هنگام به یاد پول افتاد. گفت: «پیش از آنکه من حافظه‌ام از میان برود ما باهم چطور حرف می‌زدیم؟ خشک و رسمی که رو به روی هم نمی‌ایستادیم، مثل حالا، که شما روزنامه در دست بگیرید و من... مگر دوستان خوبی نبودیم؟»

«چرا.»

دیگی گفت: «باید به همان وضع برگردیم. اینطور درست نیست. اینجا بنشین چشمانمان را روی هم بگذاریم. وانمود می‌کنیم که همان روزگار سابق است پیش از آنکه بمب منفجر شود. آن موقع به من چه می‌گفتی؟»

آنا در سکوتی غم‌افزا نشست. دیگی با هراس گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

آنا گفت: «گفتی چشم‌هایت را ببند.»

«حالا هم بسته‌اند.»

آن اتاق پذیرایی ساختگی آکنده از نور و مجلات پر زرق و برق و زیرسیگارهای بلوری دیگر دیده نمی‌شدند. تاریکی مانده بود و بس. دیگی دستش را دراز کرد و به گونه‌ی آنا کشید. پرسید: «این کار غریبی بود؟»

پس از مدتی طولانی صدای خشکی در جواب گفت: «نه.»

دیگی گفت: «البته من تو را دوست می‌داشته‌ام، مگر این طور نیست؟» و وقتی آنا جواب نداد، باز گفت: «حتماً عاشق تو بوده‌ام. چون همینکه آن دفعه از در وارد شدی چنان راحتی و آسایشی به من دست داد مثل اینکه من در انتظار آمدن کس دیگری بودم. آخر چطور ممکن است من تو را دوست نداشته بوده باشم.»

آنا گفت: «کار احتمالی به نظرم نمی‌آید.»

«آخر چرا؟»

«فقط چند روز از آشنایی ما می گذشت.»

«و البته این مدت برای این که تو علاقه ای به من پیدا کنی کم

بوده است.»

باز سکوت ممتدی روی داد. آنگاه آنا گفت: «چرا، من علاقه

داشتم.»

«چرا؟ من خیلی از تو بزرگترم. قیافه جالبی هم ندارم. من چه

آدمی بودم؟»

این بار آنا فوری جواب داد، گویی این يك آسان بود، یا جزیی

از درسی بود که حقیقتاً آموخته بود، یا درباره آن بارها فکر کرده بود:

«خیلی احساس رحم داشتی. هیچ نمی خواستی مردم عذاب بکشند.»

دیگبی پرسید: «مگر این امر خلاف معمولی است؟» و از صمیم

قلب دنبال کسب اطلاعات بود، چون هیچ نمی دانست که بیرون از

آنجا مردم چگونه زندگی می کردند و چه می اندیشیدند.»

آنا گفت: «آنجا که من از آن می آیم خیلی خلاف معمول بود.

برادر من...» جلو حرف خود را گرفت.

دیگبی به شتاب گفت: «البته.» پیش از آنکه خاطره زودگذری

محو شود به آن چنگ انداخت: «تو برادر داشتی. بامن هم دوست بود.»

آنا گفت: «خواهش می کنم دیگر این بازی چشم بسته را دنبال

نکنیم.» در يك لحظه چشمانشان را به اتاق مرتب گشودند.

دیگبی گفت: «می خواهم از اینجا بروم.»

آنا گفت: «نه خواهش می کنم بمانی.»

«چرا؟»

«اینجا از خطر دوری.»

دیگبی لبخند زد: «از خطر تکرار بمبها؟»

«از خطر خیلی چیزها. مگر اینجا راحت و خوش نیستی؟»

«تا حدی.»

«در آنجا، و آنا با دست به تمام دنیای خارجی و رای دیوارهای

باغ اشاره کرد: «خوش و راحت نبودی.» و بعد آرام ادامه داد: «برای خوشحال نگاه داشتن تو همه کار حاضرم بکنم. تو باید در همین حال باشی. من تو را این طور دوست دارم.»

«پس مرا در آنجا دوست نداشتی؟» دیگری می‌خواست با طنز آن را در حال نقض بیان خود گیر بیاورد. اما آن‌ها حال خوشی نداشت. گفت: «آدم نمی‌تواند کسی را در تمام روز با قیافه بدبخت ببیند و دلش نسوزد.»

«کاش یادم می‌آمد.»

«چرا بین خود می‌خواهی یادت بیاید؟»

دیگری به سادگی گفت: «اوه، خوب آدم حتماً باید همه چیز را به یاد داشته باشد.» این از جمله چیزهایی بود که نسبت به آن یقین داشت.

آنها با دقت به او نگاه می‌کرد، چنانکه گویی می‌خواست جهت اعمال بعدی خود را تعیین کند.

دیگری گفت: «ولو فقط ترا به یاد می‌آوردم و اینکه چه جور با تو حرف می‌زدم...»

آنها گفت: «نکن. سعی نکن.» و بعد مثل صدور اعلامیه جنگ با خشونت گفت: «عزیز دلم.»

دیگری پیروزمندانه گفت: «همین جور باهم حرف می‌زدیم.» آنها با سر تصدیق کرد اما چشم از او برنگرفت. دیگری گفت: «جانم...»

صدای آنها مثل تابلو قدیمی خشک و شکننده بود، گویی لعاب ظاهر در شرف ریختن بود. گفت: «همیشه به من می‌گفتی حاضری کارهای نکردنی برای من بکنی.»

«خب؟»

«حالا چند کار کردنی بکن. فقط آرام باش. چند هفته دیگر اینجا بمان تا حافظه‌ات برگردد...»

«اگر تو باز هم بیایی...»

«من می‌آیم.»

دیگبی لبانش را به لبان آنا فشرد: این عمل از همه شکها و تردیدها و تزلزلهای بوسه‌های دوران بلوغ انباشته بود. گفت: «عزیزم، جانم، چرا گفتمی ما فقط باهم دوست بودیم...؟»

«نمی‌خواستم پاگیریت کنم.»

«حالا که کردی.»

آنا آهسته، چنانکه گویی هراس دارد، گفت: «خوشحالم.»

دیگبی در تمام پله‌هایی که رو به اتاق بالا می‌رفت بوی آنا را در مشام جان داشت. می‌توانست به هر فروشگاهی قدم بنهد و همان پودر را که آنا می‌زد انتخاب کند؛ و می‌توانست در تاریکی پوست آنا را از هر پوست دیگری بازشناسد. و این تجربه برای او همچون عشق دوران بلوغ نآزموده و نو بود: آن بی‌گناهی هیجان‌آمیز و دل‌باختگی دوران جوانی در او بود: همچون پسران نوبالغ بدون هیچ پشیمانی به طرف رنج و دلدادگی و نومییدی اجتناب‌ناپذیر رانده می‌شد و در دل نام آن را خوشبختی می‌گذاشت.

بامداد روز بعد در سینی ناشتایی روزنامه نبود. از زنی که سینی را آورده بود سراغ روزنامه را گرفت اما تنها چیزی که آن زن می‌توانست به او بگوید این بود که تصور می‌کرد هنوز روزنامه را نیاورده‌اند. بار دیگر دچار آن دلهره شد که روز پیش هنگام بیرون آمدن پول از ساحل نجات گرفتار آن شده بود، و از این رو بی‌صبرانه منتظر آمدن جانس و گفتگوی صبحانه و سیگار کشیدن او شد. نیم ساعتی در بستر ماند و فکر کرد و بعد زنگ زد. وقت آن بود که لباس او را آماده بگذارند، اما وقتی خدمتکار آمد گفت که چنین دستوری به او نداده‌اند.

دیگبی گفت: «اینکه دیگر دستور نمی‌خواهد. هر روز این کار را می‌کنید.»

پرستار گفت: «به من باید دستور بدهند.»

«به آقای جانس بگویید من میل دارم ایشان را ببینم.»

«چشم، آقا» اما جانس نیامد. چنان بود که گفتی کمر بند بهداشتی دور اتاق او کشیده شده بود.

دیگبی نیم ساعت دیگر هم انتظار کشیده و کاری نکرد. آنگاه از جای برخاست و به کنار جاکتابی رفت، اما میان کتابها هم چیزی که او را به خود بخواند نبود؛ تنها چیزی که در این کتابخانه بود استدلالات آهنین مردان مسن دانشمند بود. کتاب «اعتقادات من» اثر تولستوی و «روانکاوای زندگی روزمره» تالیف فروید و شرح زندگی رودلف اشتایز به قلم خود او. کتاب تالستوی را برداشت و با خود به بستر برد و چون آن را گشود آثار فرورفتگی در حواشی آن یافت که نشانه پاک شدن علائم مدادی بود. همواره برای هر کسی جالب است که بداند چه نکاتی برای دیگری جالب بوده است و دیگبی خواند:

«با به خاطر آوردن همه بدیها که کرده‌ام و دیده‌ام و از آن رنج برده‌ام و همه ناشی از خصومت ملل بوده است برای من آشکار است که علت آن‌همه در آن خدعه عظیم نهفته است که وطن پرستی نام دارد...»

در این حکم برهم کوبنده چیزی از نجابت بود، همچنان که در کوششی که برای زدودن آثار مدادی بکار رفته بود اثری از نانجیبی بنظر می‌رسید، این عقیده چیزی بود که شخص یا به آن اعتقاد نداشت یا اگر داشت، باید در حضور دیگران به آن اعتراف می‌کرد. اندکی بالاتر به همان صفحه نگریست: «عیسی مسیح به من نشان داد که پنجمین دامی که مرا از رفاه محروم می‌دارد همانا آن جدایی است که ما میان ملل دیگر با خود می‌نهیم. ناگزیر این قول را می‌پذیرم و از این روی اگر در لحظه فراموشی احساسات خصومت نسبت به فردی از ملت دیگر درون من پدید آید...»

دیگبی اندیشید که نکته ایسن نیست، چون در خود هیچ‌گونه خصومتی نسبت به هیچ فردی در آن سوی مرز نمی‌کرد: اگر می‌خواست بار دیگر در جنگ شرکت کند عشق او را بدان سوی می‌کشید نه کینه. اندیشید که من نیز مانند جانس یکی از افراد کوچک هستم که به

انواع تفکر عمیق علاقه ندارم بلکه به منظرهٔ دلپذیری در کمبریجشیر و معدن گچ و رشته‌ای از بیدها که در کنارهٔ دشت کشیده است و به هفته بازار دلبسته‌ام... افکارش به پرده پیچید... که زمانی شبهای یکشنبه در رقص شرکت می‌کرد. آنگاه افکارش با احساس خلاصی به یک چهره متوجه شد: می‌توانست با همان فکر بیاساید. اندیشید که: آه، تولستوی بایست در کشور کوچکی زندگی می‌کرد نه در روسیه که بیشتر به قاره می‌ماند تا به یک کشور. و چرا طوری نوشته مثل این که بدترین کاری که ما می‌توانیم نسبت به ممنوع خود بکنیم آن است که او را بکشیم؟ همه باید بمیرند و همه از مرگ می‌ترسند، اما وقتی کسی را می‌کشیم او را از ترسی که در غیر این صورت سال به سال زیادتر می‌شد نجات بخشیده‌ایم... شخص لازم نیست که حتماً از فرط کینه کسی را بکشد: ممکن است کسی را از بس دوست داریم بکشیم... و باز آن سرگیجهٔ قدیم بدو دست داد چنانکه گویی لطمه‌ای به قلب او خورده باشد.

به بالشن تکیه کرد و مثل آن شد که تولستوی، آن مرد پیر شجاع با ریش بلندش در گوش او زمزمه می‌کرد: «من هیچ دولت و ملتی را به رسمیت نمی‌شناسم... نمی‌توانم شرکت کنم... نمی‌توانم شرکت کنم...» نوعی رؤیای خاص احوال بیداری به چشمش آمد از مردی که شاید دوستی بود، اما او چهره‌اش را نمی‌دید و نمی‌توانست شرکت کند، و غم شخصی او که مانند ریش او را پنهان کرده بود چه بود؟ اما دیگبی به یاد نمی‌آورد. جنگ و تمام آنچه پیرامون وی روی داده بود، ظاهراً متعلق به مردم دیگر بود. احساس یقین می‌کرد که آن پیر مرد ریش بلند در اشتباه بوده. بیش از آن به نجات دادن روح خود مشغول بوده که دیگران را دریابد. آیا بهتر نبود که در جنایت‌کسانی که دوست داریم شرکت کنیم و اگر لازم باشد مثل ایشان کینه بورزیم و اگر پایان همه چیز باشد همراه ایشان دچار لعنت ابدی شویم تا آنکه تک و تنها نجات یابیم؟

اما می‌شد استدلال کرد که این دلائل دشمن را موجه می‌کند.

اندیشید که چرا دشمن موجه بشود؟ این دلایل هر که را آن قدر محبت در دل داشت که بکشد یا کشته شود معذور می‌داشت. چرا نباید دشمن را معذور داشت؟ معنی آن این نبود که به حال تفوق مردم بی‌کس بایستیم و از کشتن رو بگردانیم و گونه‌ عاری از تحمل را عرضه کنیم. عیسی گفته بود: «اگر کسی تو را آزد...» نکته در همین بود شخص نباید دیگری را به خاطر خود بکشد. اما به خاطر کسانی که دوست داریم و در معیت کسانی که دوست داریم قبول خطر ملعنت کار بدی بشود.

ذهنش متوجه آنا هیلفه شد. وقتی به فکر او می‌افتاد نفسش به نحو ابلهانه‌ای می‌گرفت. چنان می‌نمود که گویی سالها پیش در خارج؛ خارج کجا؟ آیا اهل کینگز آرتر نبود؟ منتظر ایستاده بود و دختری که دوست می‌داشت از بالای کوچه سرازیر شده بود و شب از زیبایی و درد یأس انباشته بود، چون شخص می‌دانست که سنش کمتر از آن است که ازین ماجرا چیزی نتیجه شود...

دیگر حوصله‌ تولستوی را نداشت. قابل تحمل نبود که با او مثل یک بیمار رفتار کنند. جز در رمانهای اداره‌ ملکه و ویکتوریا کجا ممکن بود زنی دل به بیماری سپرد؟ تولستوی شاید حق داشت تبلیغ عدم مقاومت بکند: چون خودش در جنگ سباستوپول مردانه جنگیده بود. دیگری از تخت برخاست و در آینه باریک بلند بدن لاغر و موی خاکستری و ریش خود را دید.

در باز شد: دکتر فورستر بود. از پشت او با چشمان فروهشته و با حال کسی که هنگام ارتکاب جرمی گرفتار شده باشد جانس وارد شد. دکتر فورستر سرش را تکان داد و گفت: «دیگی هیچ فایده ندارد، هیچ فایده ندارد مرا روسیاه کردی.»

دیگی هنوز آن قیافه‌ اندوه‌زده‌ عاری از تناسب را در آینه تماشا می‌کرد. گفت: «من لباسهایم را می‌خواهم، تیغ می‌خواهم.»
«تیغ چرا؟»

«ریشم را بتراشم. یقین دارم که قبلا این ریش را...»

«همین دلیل آن است که حافظه تو هنوز شروع به بازگشت نکرده.»
دیگبی با صدای خفیفی ادامه داد: «و امروز صبح روزنامه هم
برایم نیاوردند.»

دکتر فورستر گفت: «من دستور دادم که دیگر روزنامه نیاورند.
جانس بی عقلی کرده. این گفتگوی طولانی درباره جنگک... خودت را
تحریک کرده‌ای. پول به من گفت که دیروز چقدر برافروخته بودی.»
دیگبی چشم به قیافه رو به پیری خود در پیژامه راه راه دوخته
گفت: «من حاضر نیستم با من مثل بچه یا بیمار رفتار کنید.»

دکتر فورستر گفت: «مثل اینکه باورت شده که برای کارآگاهی
استعداد داری و شاید در زندگی سابق خود مأمور مخفی بوده‌ای...»
دیگبی گفت: «شوخی کردم.»

دکتر فورستر گفت: «به تو اطمینان می‌دهم که به کلی چیز دیگری
بوده‌ای.» و باز گفت: «به کلی چیز دیگری بوده‌ای.»
«چه کاره بودم؟»

دکتر فورستر مثل اینکه تهدیدی بر زبان آورد، گفت: «شاید
لازم شود روزی به تو بگویم. یعنی اگر گفتنش مانع اشتباهات احمقانه
بشود...» جانس سر به زیر پشت سر دکتر ایستاده بود.

دیگبی گفت: «من از اینجا می‌روم.»
چهره آرام و نجیب دکتر فورستر ناگهان با خطوط اکراه و
نفرت درهم شد. با لحن تندی گفت: «و البته مخارج این مدت را هم
لطف می‌فرمایید؟»

«امیدوارم بتوانم.»

گونه‌های دکتر فورستر به حال سابق برگشت، اما دیگر مانند
سابق ایمان‌آور نبود. گفت: «عزیزم، دیگبی. باید منطقی باشی.
خیلی حالت بد است. واقعاً بیماری. بیست سال از عمرت را گم
کرده‌ای این که سلامتی نیست. و از طرف دیگر هم دیروز هم امروز
هیجانی از تو بروز کرده که من امیدوار بودم به چشم نبینم.» دستش
را آرام روی آستین پیژامه نهاد و گفت: «نمی‌خواهم تو را مجبور

کنم. حکم جنونت را بدهم...»
دیگبی گفت: «اگر شما عاقلید من هم عاقلم. این را که باید بدانید.»

«سرگرد استون هم همین فکر را می‌کرد. اما مجبور شدیم او را به ساحل بیماران بفرستیم... سرگرد گرفتار فکری بود که هر لحظه ممکن بود او را به خشونت وادارد.»
«اما من...»

«علائم شما هم خیلی شبیه علائم اوست. این هیجان...» دکتر دستش را از آستین تا شانه بالا برد: دستش نرم و گرم و غمناک بود. گفت: «ناراحت نباش. نمی‌گذاریم کار به آنجا بکشد، اما تا مدتی باید خیلی آرام باشی... غذا زیاد بخوری و زیاد هم بخوابی... کمی برومور بخوری... تا مدتی هیچ‌کس را نبینی، حتی این جانس را... و دیگر از این مذاکرات روشنفکرانه نشود»
دیگبی پرسید: «دوشیزه هیلفه چطور؟»
دکتر فورستر گفت: «اشتباه از من بود. هنوز آنقدر قوی نشده‌ای. به دوشیزه هیلفه گفتم که دیگر نیاید.»

فصل دوم

ساحل بیماران

«چرا از من عقب می‌کشی؟ چه کرده‌ام که از من می‌هراسی؟ فرزندم، گوش به داستانهای بدخواهان سپرده‌یی.»

دوکت کوچولو

وقتی کسی نشانه‌های مدادی را پاک می‌کند باید دقت کند که هیچ خطی باقی نماند. چون اگر منظور حفظ راز باشد، هیچ احتیاطی زائد نخواهد بود. اگر دکتر فورستر نشانه‌هایی را که با مداد در کتاب «اعتقادات من» توستوی نهاده بود، چنان سست و کم اثر پاک نمی‌کرد آقای رنیت ممکن بود هرگز خبر نشود که چه بر سر جونز آمده بود. و جانس همه عمر به پرستش قهرمان خود، دکتر فورستر ادامه می‌داد، و شاید سرگرد استون نیز به تدریج در میان دیوارهای خفه و بهداشتی اتاق خود در ساحل بیماران به اعمال جنون خود می‌رسید. و دیگی چگونه؟ دیگی نیز همان دیگی می‌ماند.

چون در انتهای يك روز تنهایی و کلافگی همان آثار پاک شده مدادی بود که دیگی را بیدار و در فکر نگاه داشت. کسی نمی‌تواند به مردی که جرئت ندارد عقاید خود را صریحاً ابراز کند احترام بگذارد، و هنگامی که احترام نسبت به دکتر فورستر از میان رفت خیلی چیزها از میان رفت. آن چهره پیر و نجیب دیگر مانند سابق اعتقاد شنونده را جلب نمی‌کرد. حتی صلابت او مشکوک شده بود. چه حقی داشت که خواندن روزنامه را قدغن کند و از همه مهمتر، به چه حقی از آمدن آنا هیلفه جلوگیری کرده بود؟

دیگی هنوز احوال بچه مدرسه‌ای داشت، اما در عوض اکنون می‌دانست که مدیر مدرسه اسراری دارد که از آن اسرار شرمنده

است: از آن پس رفیع و دور از دسترس نبود. و از این جهت بچه مدرسه نقشه طغیان کشید. در حدود ساعت نه و نیم شب صدای اتومبیل شنید و چون از میان پرده‌ها نگاه کرد دکتر را دید که با اتومبیل می‌رود. یا درست‌تر اینکه پول را پشت فرمان و دکتر را کنار او دید. دیگری تا وقتی که پول را پهلوی دکتر ندیده بود، خیال داشت به‌طور خفیف طغیان کند - مثلاً مخفیانه به اتاق جانس برود، چون یقین داشت می‌تواند آن جوان را راضی به حرف زدن کند. اما پس از دیدن پول قویدل‌تر شد؛ می‌خواست سری به ساحل بیماران بزند و با استون صحبت کند. فکر می‌کرد بیماران باید در مقابل ظلم دست به دست هم بدهند. ناگهان خاطره کهنه‌ای به ذهنش آمد. از وقتی که به نمایندگی از طرف همشاگردی‌هایش نزد مدیر واقعی مدرسه رفته بود چون برخلاف سابقه مدرسه معلم جدید از ایشان خواسته بود که مثلثات بیاموزند، در مورد این گونه حافظه‌ها چیز عجیب این است که در آن واحد هم پیر هستند هم جوان: چون پس از آن واقعه یکی دو اتفاق بیشتر نیفتاده بود که دیگری به خاطر داشته باشد. تمامی تجارب دوران جوانی را از یاد برده بود.

همینکه در اتاق خود را باز کرد و به سرعت تا انتهای دالان را دید حبایی از شادی به هیجان آمده نفسش را بند آورد. از مجازات‌های نامعین وحشت داشت، و به همین جهت احساس می‌کرد که عملی قهرمانانه و درخور مردم عاشق انجام می‌دهد، در اندیشه‌اش شهبوتی معصوم بود، به پسر بچه‌ای می‌مانست که نزد دختری که در آفتاب کنار زمین کریکت نشسته است از ضرب‌دست خود لاف می‌زند...

بیماران بر طبق درجه تندرستی خود به تدریج و از روی ترتیب باید به بستر می‌رفتند اما تا ساعت نه و نیم فرض بر آن بود که همه باید در بستر خوابیده باشند. اما خواب را نمی‌شد به اجبار آورد. وقتی دیگری از برابر در اتاق دیویس گذشت صدای ناله بی‌اختیار مردی را شنید که گریه می‌کرد... در انتهای دالان در اتاق جانس باز و چراغ روشن بود. دیگری کفش سرپایی اتاق خواب را از پا درآورد

و به شتاب از درگاه گذشت، اما جانس در اتاق نبود. چون جانس به درد علاج ناپذیر معاشرت مبتلا بود لابد در آن وقت شب نزد سرایدار رفته بود. روی میز تحریرش مقداری روزنامه انبار بود. پیدا بود که پیش از قدغن دکتر آن روزنامه ها را برای دیگبی جمع کرده بود. دیگبی وسوسه شد که در اتاق جانس بماند و روزنامه ها را بخواند. اما آن وسوسه اندک درخور روح ماجراجویی دیگبی در آن لحظه نبود. امشب می خواست کاری کند که پیش از آن هیچ بیماری به رضایت نکرده باشد می خواست وارد ساحل بیماران شود. با دقت و بی صدا به حرکت درآمد. از پله ها مانند سرخ پوستان بی صدا پایین رفت.

در هشتی چراغها خاموش بود، اما پرده ها کشیده نشده و نور ماه همراه صدای فواره و سایه برگهای نقره ای همه جا را گرفته بود. مجلات روی میزها را مرتب کرده بودند، زیر سیگاریمها را برده بودند، و مخده های روی صندلیها را تکانده بودند. اکنون هشتی به اتاقی در نمایشگاه می ماند که گرد آن طناب کشیده باشند و کسی از طنابها رد نشود. از کنار در بعدی که گذشت به دالان اتاق کار دکتر فورستر رسید. همچنان که بی صدا هر دری را که باز می کرد پشت سر می بست چنین احساس کرد که گویی راه بازگشت خود را بند می آورد. چنان می نمود که دنده هایش با کوبش قلبش حرکت می کرد. پیش روی او در شیر شکر رنگی بود که هرگز گشوده شدن آن را ندیده بود، و آن سوی آن در ساحل بیماران بود. به روزگار کودکی خود بازگشته بود که از خوابگاه می گریخت، و بیش از آنچه دلش را داشت تهور از خود بروز می داد. اکنون در دل امیدوار بود که در از آن سو چفت باشد، در آن صورت دیگر کاری نبود که بکند و باسر بلندی به بستر خود باز می گشت...

اما در به آسانی باز شد. این در فقط جلودار در دیگری بود، تا صداها را بیشتر خفه کند و دکتر را در اتاق کارش آسوده بگذارد. اما آن در نیز نه چفت بود نه قفل. همینکه دیگبی وارد راهرو بعدی شد در سبز رنگ با ناله طویلی پشت او بسته شد.

مثل سنگ ساکت و بی حرکت ماند و گوش فراداد. از جایی صدای تیک تاک ساعتی می آمد و شیری هم چک چک می کرد. اینجا قاعدتاً زمانی مسکن مستخدمین بوده: کف راهرو سنگی بود و از کشیده شدن کفش سرپایی دیگبی غبار برمی خاست، همه چیز از بی توجهی حکایت می کرد: وقتی به پله ها رسید دید که تخته دیوار کوب مدتهاست جلا ندیده بود و فرش نازکی که روی پلکان بود نخ نما شده بود. میان این محل با پرستار خانه نو که آن سوی در بود تضاد شدیدی موجود بود. هر چیز که گرد دیگبی بود گویی شانه به هوا می انداخت و می گفت: «ما مهم نیستیم. کسی ما را اینجا نمی بیند. تنها وظیفه ما این است که آرام باشیم و دکتر را آسوده بگذاریم.» و از گرد و غبار آرامتر چه می شد باشد؟ اگر صدای تیک تاک ساعت نبود دیگبی واقعاً به شك می افتاد که شاید کسی آنجا زندگی نمی کند یکی صدای تیک تاک ساعت بود و دیگری بوی خفیف سیگار مانده که قلب دیگبی را باز دچار دلپره کرد.

قاعدتاً هر کجا تیک تاک ساعت از آن می آمد جای زندگی پول همان جا بود. هر بار که به یاد پول می افتاد به چیز ناخوشی یا چیزی که در اعماق مغزش محبوس مانده باشد و بخواهد بیرون بیاید توجه پیدا می کرد. همان گونه که از دیدن پرندگان محبوس در اتاق در بسته که خود را به در و دیوار می زنند وحشت می کرد از این خاطره نیز

وحشت داشت. تنها يك راه گریز بود - و آن وحشت از درد موجود دیگر بود. و پرنده باید آنقدر خود را به در و دیوار می کوفت تا خرد و بی حال بیفتد یا بمیرد. يك لحظه سرگرد استون را از یاد برد و با بوکشیدن به طرف اتاق پول روانه شد.

اتاق پول، بزرگ و مربع و عاری از آسایش با کف سنگی در انتهای دالان و همان جا بود که آب از شیر می چکید. پرده ای اتاق را به دو نیم کرده بود - شاید وقتی این اتاق آشپزخانه بوده. صاحب تازه اتاق نوعی مردی متجاوز و پلید به اتاق افزوده بود چنانکه گویی بایست چیزی را ثابت می کرد. ته سیگار فراوان کف اتاق افتاده بود و همه چیز به مصرف غلط رسیده بود. يك ساعت رومیزی و يك قوری قهوه ای رنگ ارزان قیمت روی اشکاف لباس عمل کتابخانه را انجام می دادند و مشتی کتاب از هم پاشیده را میان خود می فشردند. کتاب «قهرمانان و قهرمان پرستی» کارلایل و شرح زندگی ناپلئون و کرامول و چند جلد کتاب جلد کاغذی درباره اینکه با «جوانی» و «کارگران» و «اروپا و خدا» چه باید کرد جمع کتابهای پول را تشکیل می داد. همه دریچه ها بسته بود و چون دیگری پرده دریده را بالا زد رختخواب را دید که آنطور که باید مرتب نشده بود - یا شاید پول خود را با لباس روی رختخواب انداخته بود تا اندکی بیاساید و بعداً زحمت مرتب کردن رختخواب را به خود نداده بود. آب شیر در لگن ثابتی می چکید و کیسه اسفنجی از میله تخت آویخته بود. در يك قوطی که قبلاً ظرف خمیر میگو بوده اکنون پول تیغ ریش تراشی نگاه می داشت. آن اتاق مثل چادر خدمات اجباری عاری از وسایل آسایش بود. ممکن بود صاحب آن اتاق کسی بود که فقط موقتاً یا یکشنبه در آن اتاق می ماند و دیگر فرصت تغییرات نداشت. چمدان گشوده ای مملو از زیرجامه آلوده این توهم را به ناظر می داد که صاحب اتاق فرصت بیرون آوردن اشیائش را از چمدان پیدا نکرده بود.

اتاق مثل جای خالی سنگ بود: مثل این بود که سنگ صیقل خورده و درخشان آسایشگاه را بلند کرده باشند و زیر آن با اتاق پول

مواجهه شده باشند.

همه جا را بوی سیگار ارزان قیمت پول گرفته بود و روی تختها خرده نان ریخته بود، گویی پول غذایی را روی مر تخت که می رسید می نشست و می خورد. دیگبی مدتی به خرده نانها نگاه می کرد؛ احساسی از غم و ناآرامی و خطرهایی که نمی توانست مأخذشان را پیدا کند در ذهنش می دوید - چنانکه گویی چیزی خلاف انتظار خود یافته بود - چنانکه گویی مسابقه کریکت خیلی خنک از کار درآمده بود و هیچ کس برای تعطیلات میان مدت تحصیل نیامده بود و او بیرون هتل کینگز آرتر منتظر دختری که هرگز نیامد، مانده بود و مانده بود. هیچ کجا را نمی شناخت که این اتاق را با آن مقایسه کند. آسایشگاه در مقابل این اتاق چیزی ساختگی بود و در باغ پنهان بود. آیا ممکن بود که زندگی واقعی شبیه این باشد؟ چمنی و چای بعد از ظهری و اتاق نشیمنی باتابلوهای آب و رنگ و میزهای کوچک و پیانویی که هیچ کس نمی زد و بویی از اودوکلن به یادش آمد. اما آیا همین اتاق نمونه زندگی واقعی بزرگسال بود که هرکس به نوبه خود به آن می رسید آیا خود دیگبی نیز از مردم همین دنیا بود؟ به واسطه احساس آشنایی با آن وضع دلش گرفت. قطعاً وقتی چند سال پیش به مدرسه می رفت خواب چنین وضعی را نمی دید اما اکنون می دانست که سالهای واقع بین آن زمان و اکنون چند نبود و چندین بود. عاقبت حس خطر او را به یاد استون بینوای زندانی انداخت. ممکن بود قبل از مراجعت دکتر و پول چندان مهلتی نداشته باشد، و هرچند نمی توانست باور کند که آن دو قدرتی بر او داشتند باز هم از مجازاتهایی که تصور آنها را هم نمی توانست بکند هراس داشت. باز هم کفشهای سرپایی دیگبی در گرد و غبار دالان و پلکان باریک تا طبقه اول اثر گذارد. در اینجا هیچ صدایی نبود: صدای ساعت هم به آنجا نمی رسید. زنگهای عظیمی در خارج جایی که شاید گنجه پیشخدمت آن ساختمان بود از سیمهای زنگ زده آویخته بود. روی این زنگها نوشته بود: اتاق کار، اتاق نشیمن، اتاق خواب اول، اتاق

خواب دوم، آسایشگاه... سیمپها به واسطه عدم مصرف سست شده بودند و عنکبوتی داربست خود را به زنگی که روی آن نوشته بود: اتاق ناهارخوری بسته بود.

پنجره‌های میله‌دار که از باغ دیده می‌شدند در طبقه دوم قرار داشتند، و دیگری با اکراه يك طبقه دیگر بالا رفت. هر قدم که برمی‌داشت بازگشت خود را بیشتر به خطر می‌انداخت اما با خودش رجز خوانده بود که با استون صحبت خواهد کرد و اکنون اگر شده فقط يك کلمه حتماً با او صحبت می‌کرد. در دالان راه افتاده بود و آهسته صدا می‌کرد:

«استون! استون!»

هیچ پاسخی نمی‌آمد و مشمع کهنه ترک خورده زیر پای دیگری صدا می‌کرد و گاه نوک پای او را می‌بلعید. باز احساس آشنایی کرد، گویی این راه رفتن آمیخته به احتیاط، این دالان خالی، بیش از آن اتاق خواب آراسته و مرتب به جهان واقعی او تعلق داشت. صدا کرد «استون. استون.» و صدایی را شنید که در جواب گفت: «بارنس. تو هستی، بارنس؟» و این صدا که از در پهلوی او آمده بود او را تکان داد.

دیگری گفت: «هیس!» و لبانش را به سوراخ کلید چسبانده: «من بارنس نیستم. دیگری هستم.»

صدای آه استون را شنید: «درست است. بارنس مرده. من خواب

می‌دیدم...»

«استون، وضعیت بد نیست؟»

استون با صدایی چنان ضعیف که دیگری به زحمت می‌شنید گفت: «وضع خیلی خرابی دارم، خیلی خراب. وقتی گفتم نمی‌خورم واقعاً منظورم...»

«بیا پشت در بهتر صدایت را بشنوم.»

استون گفت: «از این نیم‌تنه‌های آستین بلند تنم کرده‌اند و دستهایم را بسته‌اند. به من گفتند خشن شده‌ام. من خیال نمی‌کنم

خشن شده باشم. فقط مسئله خیانت است...» حتماً به در نزدیکی شده بود چون صدایش واضحتر شنیده می‌شد. گفت: «رفیق، من خودم می‌دانم که یک چیزیم می‌شود. همه ما که در این محل هستیم یک چیزیمان می‌شود. اما من دیوانه نیستم. این حرفها درست نیست.»

«چه کار کرده بودی؟»

«می‌خواستم یک اتاق پیدا کنم که از آنجا آن جزیره را به مسلسل ببندم. آخر چند ماه پیش شروع به حفر کردند. یک شب آنها را بعد از تاریک شدن هوا دیدم. نمی‌شد همان‌جور رهایشان کرد. هونها نمی‌گذارند علف سبز بشود. این بود که به این ساختمان آمدم و وارد اتاق پول شدم...»

«خوب؟»

«من نمی‌خواستم از جا بجهانمشان. فقط می‌خواستم بگویم دنبال چه می‌گردم.»

«بجهانیشان؟»

«دکتر هم نزد پول بود. داشتند در تاریکی کاری انجام می‌دادند...» صدا به گریه افتاد: شنیدن صدای گریه مردی چهل - پنجاه ساله از پشت در بسته وحشتناک بود.

دیگبی پرسید: «کندن زمین چه بود! لابد خواب می‌دیده‌ای...»

«آن صندوق... رفیق خیلی بدجوری بود. من منظورم این نبود که نمی‌خورم. فقط از زهر می‌ترسیدم.»

«زهر؟»

صدا گفت: «خیانت. گوش کن، بارنس...»

«من بارنس نیستم.»

باز صدای آه طولانی سرگرد شنیده شد. «راست است. معذرت می‌خواهم. دارد مرا از پا درمی‌آورد. می‌دانی، من واقعاً یک چیزم می‌شود. شاید حق با آنها باشد.»

«بارنس چه کسی است؟»

«آدم خوبی بود. در ساحل گیرش آوردند. دیگبی، هیچ فایده ندارد. من دیوانه‌ام. هر روز از هر جهت بدتر می‌شوم.»

از راه دور از میان پنجره بازی در طبقه زیر، صدای اتومبیل آمد. دیگبی دهانش را به در چسباند گفت: «استون، دیگر نمی‌توانم. بمانم. گوش کن. تو دیوانه نیستی. فقط بعضی فکرهای جور واجور در کلهات داری. هیچ نباید تو را اینجا می‌آوردند. هر جور شده بیرون می‌آورم. کمی تحمل کن.»

«دیگبی، تو آدم خوبی هستی.»

«مرا هم تهدید کرده‌اند که اینجا بیاورند.»

استون به نجوا گفت: «تو را؟ تو که عاقلی. خدایا، شاید من هم واقعاً دیوانه نیستم. اگر می‌خواهند تو را هم اینجا بیاورند خیانت می‌کنند.»

«کمی تحمل کن.»

«طاقت می‌آورم، رفیق. دچار تردید شده بودم. خیال می‌کردم حق با آنهاست.»

صدای اتومبیل قطع شد.

«هیچ قوم و خویش نداری؟»

صدا گفت: «هیچ کس را ندارم. زنی داشتم که گذاشت رفت. حق با زنم بود، رفیق، کاملاً حق داشت. خیلی خیانت در کار بود.»

«من از اینجا بیرون می‌آورم. نمی‌دانم چه جور، اما بیرون می‌آورم.»

«دیگبی، باید... آن جزیره را مواظب باشی. من از این جا هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، و به هر حال من اهمیتی ندارم. اما اگر می‌شد پنجاه نفر در اختیار من باشند...»

دیگبی با نرمش به او اطمینان داد: «خیلی خوب، مواظب جزیره هستم.»

«من خیال می‌کردم هونها جزیره را گرفته‌اند. هونها نمی‌گذارند علف سبز بشود... اما رفیق، من گاهی حواسم پرت می‌شود.»

من دیگر باید بروم. کمی تحمل کن.»
 «رفیق، تحمل می‌کنم. از این بدتر هم دیده‌ام. اما کاش از اینجا
 نمی‌رفتی.»

«برمی‌گردم از اینجا می‌برمت.»

اما نمی‌دانست چگونه خواهد توانست. احساس ترحم شدیدی
 او را متأثر ساخته بود: احساس کرد که می‌تواند برای خلاص کردن
 آن موجود نجیب شکنجه دیده دست به قتل بزند. در خیال او را می‌
 دید که وارد استخر گل‌آلود شد... چشمان آبی روشن و سبیل باریک
 نظامی و خطوط توجه و احساس مسئولیت را در چهره او می‌دید. این
 نکته‌ای بود که انسان در این محل می‌آموخت: هر کس خصائص روحی
 خود را حتی هنگام دیوانه‌شدن حفظ می‌کرد. هیچ‌جنونی نمی‌توانست
 آن حس وظیفه‌شناسی نظامی را به دیگران ببخشد.

مرحله «اخذ تماس» با اردوگاه دشمن بیش از حد انتظار دیگری
 آسان بود: قطعاً دکتر راه درازی در پیش داشت. بدون خطر به در سبز
 رنگ رسید، و هنگامی که در پشت سر او ناله کرد، مثل صبر از پا
 درآمده استون که از او تقاضا می‌کرد نزدش بازگردد، به شتاب از
 اتاق نشیمن گذشت و بعد با احتیاط بیشتری از پله‌ها بالا رفت تا
 وقتی که در اتاق جانس را از دور دید. جانس در اتاقش نبود. ساعت
 روی میز تحریر او فقط دوازده دقیقه پیش رفته بود. روزنامه‌ها زیر
 نور چراغ قرار داشتند. دیگری چنان احساسی داشت که گویی کشوری
 ناشناس را کاوش کرده به وطن بازگشته و ناگهان تمام اعمالش را
 رؤیا یافته باشد؛ بدین معنی که در تمام مدت سرگردانی و اکتشافات
 او تقویم يك ورق هم نخورده باشد.

دیگبی از جانس واهمه‌ای نداشت؛ وارد اتاق شد و یکی از روزنامه‌های مخالف نظر دکتر را برداشت. جانس روزنامه‌ها را مرتب کرده دور قسمتهایی خط کشیده بود. قطعاً دچار کشش کشف اسرار شده بود. دیگبی در روزنامه خواند که وزیر امنیت داخله چند ماه پیش به سؤالی درباره گم شدن سندی تقریباً عین این مرتبه جواب داده بود. گفته بود سند هیچ وقت گم نشده بود. حداکثر اندکی برخلاف ترتیب سر نگاهداری عمل شده بود، اما سند هیچ وقت از تصرف شخص و نام آن شخص محترم که جانس فراموش کرده بود در روزنامه بود - بیرون نرفته بود. در برابر چنان اظهاراتی چگونه ممکن بود کسی باز هم بگوید که از سند عکسبرداری شده است این عمل در حکم آن بود که آن شخص محترم را به عدم سر نگاهداری متهم نکنند بلکه به خیانت متهم کنند. شاید نگذاردن سند در مدت شب در صندوق اداره کار اشتباهی بوده است اما آن شخص محترم به وزیر قول شرف داده بود که یک ثانیه هم از تصرف او بیرون نبوده است، عملاً سرش را روی آن گذارده و خوابیده بود... روزنامه‌تایمز اشاره کرده بود که به موقع بود تحقیقاتی آغاز می‌شد تا معلوم شود این تهمت‌ها از کجا شروع شده است. آیا دشمن سعی داشت اعتماد ملت را از رهبران موروثی خود با مبارزه زیرلفظی سلب کند؟ پس از دو سه شماره دیگر قضیه خوابیده بود.

در این روزنامه‌های چند ماهه افسون وحشت‌آوری بود. دیگبی ناگزیر شده بود با تانسی بسیاری از اسامی رجال معاصر را از نو بیاموزد، اما در هیچ صفحه هیچ‌یک از روزنامه‌ها نبود که با نام رجل معتبری مواجه نشود که هیچ وقت نامش را نشنیده بود و گاه با نامی مواجه می‌شد که آن را باز می‌شناخت و آن نام کسی بود که در بیست سال پیش نیز به مقامات رسیده بود. خود را همچون ریپ‌وان و نیکل می‌دید که پس از ربع قرن از خواب بیدار شده است. آن نامها که از سابق به خاطر داشت چیزی از گیجی او کم نمی‌کرد. افرادی که وضعشان از آینده مبهمی نوید می‌داد از خاطرها رفته بودند. و البته در یک مورد با اهمیت مردی که بسیار درخشان و بسیار در یادل شناخته شده بود رهبر کشورش شده بود. یکی از آخرین خاطرات زنده دیگبی آن بود که کارمندان سابق در تالار انتظار محکمه دادگستری آن مرد را هو کرده بودند چون در باره یک مبارزه قدیم حقیقت تند غیرمطلوبی را بر زبان آورده بود. اکنون آن مرد به کشور خود آموخته بود که حقایق غیرمطلوب او را دوست بدارد.

روزنامه را ورق زد و زیر یک عکس را بی‌اعتنا و تصادفی خواند: «آرتور رو که پلیس در مسئله بخصوصی مایل است با او مذاکره کند.» هیچ علاقه‌ای در خود نسبت به جنایت نمی‌دید. عکس مرد لاغر بد لباسی را که صورتش را از ته تراشیده بود نشان می‌داد. اندیشید که تمام عکسهای جنایتکاران به هم شبیه است. شاید آن نقطه‌های سفید که در روش عکسبرداری به کار می‌بردند تا برای روزنامه کلیشه کنند موجب این شباهت می‌شد. آن‌قدر چیزهای مهم در باره گذشته بود که او بایست یاد می‌گرفت که دیگر وقت فراگرفتن چیزی راجع به جنایتکاران، آن هم جنایتکاران محلی، نداشت.

تخته‌ای زیر پای کسی صدا کرد و دیگبی رو گرداند. جانس در آستانه در جا به جا می‌شد و چشم برهم می‌زد. دیگبی گفت: «شب به خیر، جانس.»

«اینجا چه می‌کنی؟»

دیگبی گفت: «روزنامه می‌خوانم.»

«اما شنیدی که دکتر گفت...»

دیگبی گفت: «جانس، اینجا که زندان نیست، مگر برای استون بدبخت. آسایشگاه بسیار خوبی است و من بیمار خصوصی هستم و هیچ عیبی هم ندارم بجز از دست دادن حافظه بر اثر انفجار بمب...» متوجه شد که جانس با کمال دقت به او گوش می‌دهد. پرسید: «آنچه گفتم درست نیست؟»

جانس گفت: «باید درست باشد.»

دیگبی گفت: «پس ما باید تناسب هر چیز را نگاه داریم و هیچ دلیلی هم نیست که اگر من خوابم نیاید بی‌سروصدا به اتاق تو نیایم تا کمی حرف بزنینم و من روزنامه بخوانم...»

جانس گفت: «این‌طور که تو می‌گویی قضیه خیلی ساده می‌شود.»
«اما دکتر طوری می‌کند که جور دیگر جلوه‌کند. این‌طور نیست؟»
«در هر حال بیمار باید دستور پزشک را...»

«یا دکترش را عوض کند. من هم تصمیم گرفته‌ام دکترم را عوض کنم.»

جانس پرسید: «از اینجا بروی؟» در صدای جانس اثر ترس مشهود بود.

«بله، بروم.»

جانس گفت: «خواهش می‌کنم هیچ کار شتابزده‌ای نکنی. این دکتر مرد بزرگی است خیلی صدمه کشیده... و همین ممکن است او را قدری... غیرعادی کرده باشد. اما برای تو هیچ کاری بهتر از ماندن در اینجا نیست جداً این‌طور است.»

«جانس، من از اینجا می‌روم.»

جانس به التماس گفت: «همین يك ماه دیگر بمان خیلی پیشرفت کرده بودی، پیش از آمدن دختر، فقط يك ماه. من به دکتر می‌گویم. حتماً اجازه می‌دهد که باز هم روزنامه بخوانی، شاید اجازه بدهد که آن دختر هم بیاید. فقط تو هیچ مگو، بگذار من حرف بزنام. من راهش

را بلدم. خیلی حساس است، زود می‌رنجد.»

دیگبی نرم پرسید: «جانس، چرا از رفتن من ترس داری؟»
شیشه‌های عینک بی‌قاب نور را به خود گرفتند و به‌طور متحرک
به دیوار روبه‌رو انداختند، جانس بدون اختیار گفت: «من از رفتن
تو نمی‌ترسم، من می‌ترسم — می‌ترسم دکتر نگذارد تو بروی.» از راه
خیلی دوری صدای فرفر اتومبیل می‌آمد و هردو شنیدند.

دیگبی پرسید: «دکتر چه دردی دارد؟» و جانس سرش را تکان
داد و انعکاس نور باز بر دیوار رقصید. دیگبی اصرار کرد: «حتماً یک
دردی دارد. استون بدبخت چیزی دیده بود که کنش کردند...»
جانس با التماس گفت: «خیرش در این بود. دکتر فورستر می-
داند. دیگبی، دکتر خیلی مرد بزرگی است.»

«خیرش سر دکتر را بخورد. من به ساحل بیماران رفته بودم با
استون حرف زدم...»

جانس گفت: «آنجا رفته بودی؟»

«مگر تو هیچ وقت نرفته‌ای؟»

جانس گفت: «قدغن است.»

«تو همیشه هرچه دکتر فورستر بگوید همان را می‌کنی؟»

«دیگبی، دکتر فورستر دکتر بزرگی است. تو وارد نیستی. مغز
انسان از هر ماشینی ظریفتر است. کوچکترین چیزی که باعث برهم
خوردن تعادل شود همه چیز به هم می‌ریزد. باید به دکتر اطمینان
داشت.»

«من به او اطمینان ندارم.»

«این حرف را نزن. اگر می‌دانستی که چقدر مهارت دارد و چقدر
دقت در کارش می‌کند. دکتر می‌خواهد آن قدر تو را در پناه نگاه دارد تا
تو واقعاً قوت بگیری...»

«استون چیز غیرعادی دیده و او را کند کرده‌اند.»

«نه، نه.» جانس دست ضعیفش را دراز کرد و روی روزنامه‌ها
گذاشت مثل سیاستمداری که دستش انداخته باشند و از جعبه آراء

قوت قلب بگیرد. «دیگبی، کاش می دانستی. چقدر به واسطه حسادت و سوء تفاهم به دکتر زجر داده اند اما دکتر بزرگ و خوب و مهربان...»
 «از استون پیرس ببین چه می گوید.»
 «اگر می دانستی...»

صدایی نرم اما وحشی گفت: «تصور می کنم باید به او گفت.»
 دکتر فورستر بود، و باز آن وحشت از مجازاتهای ممکن اما غیر قابل تصور دل دیگبی را لرزاند.

جانس گفت: «آقای دکتر فورستر، من به او اجازه نداده بودم...»
 دکتر فورستر گفت: «اشکالی ندارد، جانس، می دانم که تو وفادار هستی.» شروع به درآوردن دستکشهایی کرد که در اتومبیل به دست کرده بود، دستکشها را با تانی از انگشتان بلند و زیبایش بیرون می کشید. «یادم هست که پس از خودکشی کانوی تو چه جور از من پشتیبانی کردی. من دوستانم را از یاد نمی برم. هیچ وقت از خودکشی کانوی برای دیگبی چیزی گفته ای؟»
 جانس به اعتراض گفت: «هرگز.»

«ولی، جانس، باید بداند. مورد هر دو یکی است. کانوی هم دچار فقد حافظه شده بود. زندگی برایش بسیار دشوار شده بود و از دست دادن حافظه راه فرارش بود. من سعی کردم قویش کنم، مقاومتش را زیاد کنم، تا وقتی که حافظه اش بازمی گشت بتواند با وضع بسیار دشوار خود رو به رو شود. تمام وقتی که صرف این کار کردم روی کانوی تلف شد. جانس برایت خواهد گفت که من خیلی صبور بودم اما کانوی به طور غیر قابل تحملی گستاخ بود. اما دیگبی، من هم مثل شما انسانم و یک روز اختیار اعصابم را از دست دادم. من هم اختیار اعصابم را از دست می دهم – خیلی به ندرت ولی در هر حال گاهی اینطور می شوم. همه چیز را به کانوی گفتم و او همان شب خودش را کشت. آخر ذهنش فرصت جوش خوردن و خوب شدن پیدا نکرده بود. گرفتاریهای زیاد به وجود آمد اما جانس از من پشتیبانی کرد. جانس متوجه شده است که شخص برای اینکه روان-

شناس خوبی باشد، باید گاه در ضعف فکری بیمار شریک باشد: انسان نمی‌تواند در تمام اوقات کاملاً عاقل باشد. همین باعث می‌شود که شخص همدردی کند - یا سخت عصبی شود.»

خیلی نرم و آرام صحبت می‌کرد مثل اینکه درباره موضوع منتزعی سخنرانی می‌کند، اما انگشتان بلند جراح او یکی از روز-نامه‌ها را برداشته رشته رشته می‌کرد.

دیگبی گفت: «آقای دکتر فورستر تاریخچه من جور دیگری است. آنچه حافظه مرا نابود کرده بمب است نه گرفتاری شخصی.»

دکتر فورستر گفت: «واقعاً باورت شده است؟ و لابد تصور می‌کنی که استون را هم گلوله توپخانه و ضربه مغزی دیوانه کرده است اما مغز این طور کار نمی‌کند. ما خودمان خودمان را دیوانه می‌کنیم. استون به نحو افتضاح آمیزی از عهده و وظیفه خود بر نیامده و از این جهت حالا همه را خائن می‌خواند. اما آنچه دوست او بارنس را رها کرد خیانت افراد دیگر نبود...»

«آقای دکتر فورستر، لابد یک سر کشف شده هم درباره من از آستین بیرون می‌آورید؟» آن آثار پاک شده مدادی را در کتاب تولستوی به یاد آورده بود و اعتقاد به اینکه پاک کردن آن آثار کار کسی بود که جرئت نمی‌کند عقاید خود را اظهار کند او را قویدل کرده بود پرسید: «وقتی استون سر رسید شما با پول در تاریکی مشغول چه کاری بودید؟» قصد دیگبی از بیان این موضوع صرفاً لجبازی گستاخانه‌ای بود: اعتقاد داشت که آن صحنه فقط در مخیله معذب استون وجود دارد مثل همان که استون می‌گفت دشمن جزیره را حفر می‌کرد. هیچ گمان نمی‌برد که با این حرف نطق طولانی دکتر فورستر را ناگهان بند آورد سکوت زنده بود. دنبال حرفش را سست و شکسته گرفت: «وحفر...»

چهره پیر نجیب او را می‌پایید در حالی که دهانش اندکی باز مانده و قطره‌ای آب از چانه دکتر راه افتاده بود.

جانس گفت: «من کاملاً آماده خوابیدن هستم.» ناگهان از

رَب‌دشامبر بلندش که به زمین می‌کشید و از کفشهای سرپایش احساس خنکی کرد. نه، احساس وحشت نیز می‌کرد - مثل آن بود که پشت خود را به مردی کند که هفت تیر به دست دارد.

دکتر فورستر گفت: «صبر کن. هنوز خبرت نکرده‌ام. وقتی که خوب فهمیدی مختاری که یکی از دو طریق استون یا کانوی را انتخاب کنی. در ساحل بیماران اتاق خالی هست...»

«آنجا جای خود شماست، آقای دکتر فورستر.»

دکتر فورستر گفت: «تو احمقی. احمق عاشق... من مواظب بیماران خود هستم. من می‌دانم. عاشقی برایت چه فایده دارد؟ حتی اسم حقیقی خودت را هم نمی‌دانی.» قطعه‌ای از یکی از روزنامه‌ها پاره کرد و جلو دیگری برد. «این هم تو. این عکس توست. یک قاتل. برو فکرش را بکن.»

این همان عکسی بود که دیگری قبلاً زحمت بررسی آن را به خود نداده بود. مطلب باورنکردنی بود. گفت:

«این عکس من نیست.»

دکتر فورستر گفت: «برو در آینه نگاه کن. و بعد کم‌کم یادت بیآور، خیلی چیزها هست که باید یادت بیآوری.»

جانس با صدای ضعیفی اعتراض کرد: «دکتر، این راهش نیست...»

دکتر فورستر گفت: «خودش سبب شد. همان جور که کانوی هم سبب شد.»

اما دیگری دیگر نشنید که جانس چه می‌گفت: در دالان به طرف اتاق خود می‌دوید؛ وسط راه پایش به بند رب‌دشامبر گیر کرد و زمین افتاد. تقریباً ضربه زمین خوردن را احساس نکرد با اندکی گیجی برخاست. همین و بس عقب آینه می‌گشت.

در اتاق آشنای خودش چهره لاغر ریشو از آینه به او نگرست. بوی گل چیده در اتاق پیچیده بود. این اتفاقی بود که در آن خوشبخت بود چطور می‌توانست آنچه دکتر گفته بود باور کند؟ حتماً اشتباهی

در کار بود. این درست در نمی‌آمد... در ابتدا عکس را درست نمی‌دید، چون قلبش سخت می‌کوفت و سرش آشفته بود. اندیشید که این من نیستم، و در آن موقع چهرهٔ پاکت‌تراش لاغر با چشمان بدبخت و لباس کهنه در دید او میزان می‌شد. جور در نمی‌آمد: خاطراتی که از بیست سال پیش داشت با آن آرتور رو که پلیس می‌خواست دربارهٔ... با او ملاقات کند... دکتر فورستر بدون دقت روزنامه را دریده بود. معلوم نبود پلیس چرا او را می‌خواهد. نمی‌شد که در آن بیست سال اینهمه منعرف شده باشد. اندیشید که: هرچه بگویید، این مرد که اینجا ایستاده است منم. چون حافظه‌ام را از دست داده‌ام عوض که نشده‌ام. در دل اعتراض کرد که این عکس با آنا هیلفه باهم جور نمی‌آید. و ناگهان چیزی را به یاد آورد که مبهوتش کرده بود و او بعداً از یاد برده بود. صدای آنا را شنید که می‌گفت: «آرتور، این شغل من است.» دستش را بالا برد و ریش را زیر آن پنهان کرد. بینی بلند تاب خورده او را به خودش شناساند، و همچنین چشمانش که اکنون نگاه بدبختی از آنها می‌تافت. خود را به کمک دستها که به‌میز آرایش تکیه‌داد سرپا نگاه داشت و اندیشید: بله، من آرتور رو هستم. زیر لب شروع به گفتگو با خود کرد. اما من کانوی نیستم. خودم را نخواهم کشت.

آرتور رو بود اما با یک تفاوت. در این سن ذهناً یک مرحله از جوانی رد شده بود. زندگی را از آنجا آغاز کرده بود. گفت: ناگهان همه چیز باز خواهد گشت، اما من کانوی نیستم - استون هم نخواهم بود. مدت‌های طولانی از این ضربه گریخته‌ام: مغزم تاب خواهد آورد. آنچه احساس می‌کرد فقط ترس نبود: شجاعت خستگی‌ناپذیر و آرزوی قهرمانی دوران جوانی نیز در او بود. دیگر زیاده از حد پیر و زیاده از حد دچار عادات نبود که مانع از نو شروع کردن او شود، چشمانش را بست و به فکر پول افتاد، و مقداری آثار و توهمات ذهنی او در دروازهٔ ناهشیاری او به تقلا پرداختند که راهی به بیرون بیابند: کتابی به نام دوک کوچولو و کلمهٔ ناپل - ناپل را ببین و بمیر - و

باز پول: پول که زانوانش را در شکم جمع کرده روی صندلی در اتاق تاریک کوچکی نشسته کیک می خورد، و دکتر فورستر، دکتر فورستر که روی چپر تیره و خونینی خم شده بود... خاطرات انبوه - چهره زنی با غمی ژرف یک لحظه پیش آمد و بعد مانند کسی که غرق شده باشد عقب نشست و از پیش چشم ذهنش ناپدید شد: به تدریج که خاطرات دیگر می کوشیدند، مثل کودکی که از دل مادرش بیرون می آید، از ذهن او بیرون آیند، سرش از درد می ترکید. دستانش را به میز آرایش گرفته به آن تکیه داده بود: چند بار به خود گفت: «باید بایستم، باید بایستم.» چنانکه گویی صرفاً در سر پا ایستادن فضیلتی بود - در حالی که مغزش با وحشت زندگی بازگشته چرخ می خورد.

کتاب سوم

پاره‌ها و تکه‌ها

فصل اول

مرگت رومی

کاری که هیچ چنگی به دل نمی‌زد.
دوکت کوچولو

رو دنبال مردی که اونیفورم ابی رنگ پوشیده بود از پلکان سنگی بالا رفت و در طول دالانی که در طرف آن در بود راه افتاد. برخی از این درها باز بود و رومی دید که هراتاق که در آن باز است با اتاقهای دیگر یک اندازه و یک شکل است و همه اتاقها شبیه غرفه اخذ اعتراف کاتولیکها هستند. سه صندلی و یک میز، همین و بس؛ و صندلیها هم راست و سفت بودند. مرد آبی پوش دری را باز کرد - بدون آنکه دلیلی معلوم باشد که چرا یکی از درهای دیگر را باز نکرده است - و گفت: «آقا، در اینجا منتظر باشید.»

اوائل صبح بود و از میان چهارچوب فولادی دریچه آسمان خاکستری سردی دیده می شد. آخرین ستاره ها تازه ناپدید شده بودند. آرتور رو روی صندلی نشسته دستهایش را میان زانوان گرفته بود و پیدا بود صبرش به نهایت رسیده است. آدم مهمی که نشده بود، کاشف که از کار درنیامده بود، هیچ، معلوم می شد جانی هم هست. کوششی که برای رسیدن به این محل به کار برده بود او را از پای درآورده بود. حتی با وضوح به خاطر نمی آورد که درست چه کارها کرده بود: تنها به یادش بود که در میان مزارع و دشتهای بیرون شهر پیاده تا ایستگاه راه آهن رفته بود و از صدای سرفه گاوها در پشت پرچینها یا ناله جغد به لرزه درآمده بود: و آنقدر روی سکوی ایستگاه بالا و پایین رفته بود تا وقتی که قطار رسیده بود و بوی گل و گیاه و

بخار آورده بود: ممیز قطار از او بلیت خواسته بود، اما آرتور نه بلیت داشت نه پول که بلیت بخرد. اسم خودش را می‌دانست یا تصور می‌کرد می‌داند و خانه‌ای هم نداشت که نشانی آن را بدهد. ممیز خیلی مهربان و نرمخو بود، شاید ظاهر آرتور رو بیمار می‌نمود. از آرتور پرسیده بود که آیا دوستی ندارد که اکنون به نزد او برود، و آرتور در جواب گفته بود که دوستی ندارد. گفته بود: «من می‌خواهم بروم پیش پلیس.» و ممیز با لحن ملایمی او را سرزنش کرده بود که: «برای این کار واجب نیست از اینجا تا لندن بروید.»

لحظه‌ای فرارسیده بود که آرتور رو دچار هراس بی‌تکلیفی بود و از آن می‌ترسید که او را مانند کودک از مدرسه گریخته‌ای بازگردانند. ممیز گفته بود: «آقا، تصور می‌کنم شما از بیماران آقای دکتر فورستر باشید. اگر در ایستگاه بعدی از قطار پیاده شوید از ایستگاه تلفن می‌کنند تا دکتر برای شما اتومبیل بفرستد. نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد.»

«نمی‌خواهم.»

«خیال می‌کنم، شما آقا، راه خودتان را گم کرده‌اید. اما نباید فکر کنید مرد مهربانی مثل دکتر فورستر به این جهت با شما بد رفتاری می‌کند.»

آرتور رو تمام نیرویی را که هنوز در اختیار داشت گرد آورده و گفته بود: «من باید به اسکاتلندیارد بروم. اعلان کرده‌اند که مرا می‌خواهند. اگر شما مانع شوید مسئولیت با شماست.»

در ایستگاه بعد که توقف خیلی کوتاهی بود جانس را دید. حتم بود که به اتاق او رفته و آن را خالی یافته بود و جانس را به دنبالش فرستاده بودند. جانس فوری او را دید و با حال طبیعی ساختگی تا در اتاق قطار آمد. نگهبان پشت سر او ایستاده بود.

جانس با ناراحتی گفت: «سلام، رفیق. از همین جا بپز پایین. اتومبیل را آورده‌ام. هنوز يك دقیقه نگذشته به خانه می‌رسیم.»

«من نمی‌آیم.»

جانس گفته بود: «دکتر خیلی کلافه شده. امروز خیلی کار کرده بود این است که عصبانی شد. نصف آنچه گفت از روی عصبانیت بود.»
«من نمی‌آیم.»

نگهبان نزدیکتر آمده بود تا نشان دهد که اگر اعمال زور لزومی داشته باشد او حاضر خواهد بود. رو با خشم زیاد گفته بود: «شما هنوز تصدیق جنون مرا نگرفته‌اید. حق ندارید مرا از قطار بیرون بکشید.» نگهبان خودش را رسانده و نرم به جانس گفته بود: «این آقا بلیت هم ندارد.»

جانس به نحو شگفت‌آور و ناگهانی گفته بود: «عیبی ندارد. اشکالی ندارد.» آنگاه خم شده و به نجوا گفته بود: «رفیق، خدا یارت.» قطار به حرکت درآمده و بخارش مانند پرده دور اتومبیل را گرفته بود و جانس نیز که جرئت نداشت دستش را در بدرقه او تکان دهد میان مه محو شده بود.

اکنون تمام آن اشکالات برطرف شده تنها چیزی که مانده بود محاکمه‌ای از جنایت قتل بود.

رو تا مدتی نشست: آسمان فولادگونه بیرون پنجره سفید رنگ‌تر شد و صدای حرکت چند تاکسی برخاست. مرد کوچک اندام فریبی با جلیقه دوبر در را يك بار باز کرد و نگاهی به آرتور انداخت و پرسید «بیل کجاست؟» اما منتظر جواب هم نشد. نعره دراز و زخم خورده يك کشتی از گوشه تيمس می‌آمد. کسی بیرون اتاق سوت زنان می‌رفت، و يك بار صدای به هم خوردن فنجان آمد، و بوی ضعیف پهن بلند شد.

مرد فربه کوچک اندام دوباره سریع به اتاق آمد. چهره بیش از حد معمول گرد بزرگی داشت و سبیلی کوچک. ورقه‌ای را که رو در دفتر پایین پر کرده بود در دست این مرد بود. مرد خیلی با وقار گفت: «پس شما آقای رو هستید. خیلی خوشوقتم که بالاخره شما را دیدیم.» زنگی زد و پلیس لباس پوشیده‌ای جواب داد، وی گفت: «بیویس کشیک دارد؟ بگویند بیاید اینجا.»

مرد نشست و پای فربه و پاکیزه‌اش را روی هم انداخت و به ناخنهای خود نگاه کرد. ناخنهایش را خیلی خوب نگاه داشته بود. از هر زاویه‌ای به ناخنها نگاه کرد و ظاهراً و به خاطر ماهک شست چپش ناراحت شد. چیزی نگفت. پیدا بود که جز در حضور شخص ثالثی چیزی نخواهد گفت. آنگاه مرد درشت اندامی با لباس دوخته خریده با یک دسته کاغذ و مداد وارد شد و روی صندلی سوم نشست، این مرد گوشه‌های بزرگی داشت که نسبت به شقیقه‌اش عمود ایستاده بودند و حال شرمزده بی‌صدایی داشت مثل گاو نری که ناگهان متوجه شده باشد جایش در دکان چینی‌فروشی نیست. وقتی مداد به دست گرفت انتظار می‌رفت در چنگ قوی او یا مداد بشکند یا کاغذها خرد شود و پیدا بود که خود او هم می‌داند و از همان می‌ترسد.

مرد کوچک اندام گفت: «بسیار خوب» و آه کشید و ناخنهایش را برای حفظ از هوا زیر رانهایش نهاد. گفت: «آقای رو، شما به میل خودتان اینجا آمده‌اید که داوطلبانه چیزی به ما بگویید؟»

رو گفت: «من عکسی در روزنامه دیدم...»

«ما چند ماه است در روزنامه‌ها از شما خواهش می‌کنیم بیایید.»

«من اولین بار دیشب خبر شدم.»

«مثل اینکه یک پایتان از این دنیا بیرون بوده.»

«من در آسایشگاه بودم. آخر...»

هر بار که رو حرف می‌زد مداد روی کاغذ صدا می‌کرد و از جمله‌های اتفاقی او داستان متوالی با معنا می‌ساخت.

«کدام آسایشگاه.»

«مدیر آسایشگاه دکتر فورستر نامی بود.» نام ایستگاه راه‌آهن را هم گفت. نام و نشان دیگری نمی‌دانست. به توضیح گفت: «ظاهراً یک حمله هوایی شده بود.» جای زخم روی پیشانی‌اش را نشان داد. «من حافظه‌ام را از دست دادم. وقتی خودم را در آسایشگاه دیدم هیچ نمی‌دانستم — بااستثناء پاره‌هایی از کودکانم. به‌من گفتند نامم ریشارد دیگری است. حتی عکس خودم را هم بار اول که دیدم نشناختم. آخر

این ریش...»

مرد کوچک اندام با لحن تنیدی که اندکی استهزاء در آن بود. پرسید: «و حالا امیدوارم که حافظه شما بازگشته باشد.»

«بعضی چیزها یادم هست، اما نه زیاد.»

«عجب حافظه باب طبعی.»

رو با برقی از غضب گفت: «من دارم سعی می‌کنم هرچه می‌دانم به شما بگویم... مگر در قانون انگلیس فرض این نیست که تا وقتی ثابت نشده است یک فرد مجرم است باید او را بی‌گناه دانست؟ من حاضرم هرچه درباره قتل می‌دانم به شما بگویم اما من قاتل نیستم.»

مرد فربه لبخندی زد. دستپایش را از زیر رانش درآورد و به ناخنپایش نگریست و باز زیر رانش نهاد، گفت:

«آقای رو، خیلی جالب شد. شما ذکری از قتل کردید، و در هیچ روزنامه‌ای تا به حال ذکری از قتل نشده است.»

«نمی‌فهمم چه می‌گویید.»

«ما خلاف رسم عمل نمی‌کنیم. بیویس هرچه تا به حال گفته

برایش بخوان.»

بیویس در حالی که با حال عصبی سرخ شده، مثل بچه مدرسه‌ای که در محل قرائت به خواندن تورتیه مأمور شده باشد، اطاعت کرد: «من، آرتور رو این اظهارات را داوطلبانه کرده‌ام. دیشب وقتی عکس خود را در روزنامه دیدم نخستین بار فهمیدم که پنیس جویای من است تا با من مذاکره کند. من در چهار ماه اخیر در آسایشگاهی بوده‌ام متعلق به شخصی به نام دکتر فورستر. بر اثر بمباران هوایی دچار فراموشی شده بودم. هنوز تمام حافظه من بازنگشته اما من می‌خواهم هرچه را درباره قتل می‌دانم برای شما بگویم...»

کارآگاه به اشاره بیویس را از خواندن بازداشت. گفت: «اینکه

خلاف رسم نبود؟»

«همین حالا از شما خواهیم خواست که آن را امضا کنید. حالا

اسم مقتول را به ما بگویید.»

«یادم نیست.»

«فهمیدم. چه کسی به شما گفت که ما می‌خواهیم در بارهٔ قتل با شما مذاکره کنیم؟»
«دکتر فورستر.»

سرعت جواب ظاهراً کارآگاه را غافل‌گیر کرد. حتی بیویس هم قبل از آنکه مداد را مجدداً روی کاغذ بیاورد تأمل کرد. «دکتر فورستر به شما گفت؟»
«بله.»

«او از کجا می‌دانست؟»

«تصور می‌کنم در روزنامه‌ها خوانده بود.»

«ما در روزنامه‌ها اسم قتل نبردیم.»

رو خسته و بی‌حال سرش را روی دستش گرفت. بار دیگر مغز او فشار تداویات را احساس کرد. گفت: «شاید...» حافظهٔ وحشتناک جنبید، متبلور شد، و باز حل و ناپدید شد... «نمی‌دانم.»
به نظرش رسید که رفتار کارآگاه قدری مهربانتر شده بود. کارآگاه گفت: «فقط به ما بگویید - آنهم با کلمات خودتان و به هر ترتیبی که به خاطرتان آمد - چه چیزهایی به یاد دارید.»

«ناگزیر باید به هر ترتیبی که آمده باشد. اول شخصی هست به اسم پول. این پول در ساحل بیماران دکتر فورستر مستخدم بود؛ بیماران وحشی شده را آنجا می‌بردند، منتها من تصور نمی‌کنم آن بیماران که آنجا می‌رفتند همیشه وحشی شده بودند. یادم هست که این پول در روزگار سابق پیش از فراموشی دیده بودم. يك اتاق محقر كوچك را با تصویر خلیج ناپل به خاطر دارم. گویا آنجا زندگی می‌کردم - نمی‌دانم چرا. جایی نبود که من انتخاب کرده باشم. مقداری از آنچه به خاطر آمده احساسات و عواطف است، واقعیات نیست.»

کارآگاه گفت: «اهمیتی ندارد.»

«آنطور که یادم می‌آید مثل خوابی است که بیشترش از یاد رفته

باشد. غصه زیادی را به یاد دارم - و مقداری ترس و ... بله، حس خطر و مزه غیر معمولی.»

«چه مزه‌ای؟»

«یادم نیست. آنچه یادم هست، مضحک است. کیک بود.»

«کیک؟»

«کیکی بود با تخم مرغ واقعی. و بعد اتفاقی افتاد...» بسیار خسته شده بود، خورشید طلوع می‌کرد. مردم در سراسر شهر دنبال کار خود می‌رفتند. خود را همچون بزهکاری می‌دید که به چشم خود می‌بیند مردم همه نزد کشیش می‌روند و کشیش ایشان را تبارک می‌کند و او خود نمی‌تواند برود. کاش به یاد می‌آورد که قبلاً شغلش چه بود.

«چای میل دارید؟»

«بله. قدری خسته شده‌ام.»

«برو چای بیاور بیویس. بیسکویت هم بیاور - یا کیک.»

تا وقتی بیویس بازگشت هیچ نپرسید، اما همینکه رو دست دراز کرد تا قطعه کیکی بگیرد، گفت: «در این کیک، بدبختانه، تخم مرغ واقعی نیست کیک شما حتماً خانگی بود. نمی‌توانستید کیک تخم مرغ دار جایی پیدا کنید تا بخرید.»

رو بی‌آنکه توجه به جواب خود کند گفت: «نخیر، من آن را نخریده بودم. آن را برده بودم...» و ساکت شد. باز گفت: «عجیب است. فکر نکرده بود...» چای او را نیرومندتر ساخته بود. گفت: «شما از افراد قاتل بد پذیرایی نمی‌کنید.»

کارآگاه گفت: «شما فقط سعی کنید باز هم به خاطر بیاورید.»

«یادم هست عده زیادی دور اتاق نشسته بود و چراغها خاموش بود. و من می‌ترسیدم کسی از پشت سرم بیاید و کارد به من بزند یا خفه‌ام کند. يك صدا هم حرف می‌زد. این از همه چیز بدتر است - دردی است که امیدی ندارد. اما من يك کلمه از صحبت یادم نیست. و آن وقت ناگهان چراغها روشن شد، و مردی مرده بود و من تصور

می‌کنم شما خیال می‌کنید همان کار من بوده. اما تصور نمی‌کنم راست باشد.»

«اگر صورت این مرد را ببینید یادتان می‌آید؟»

«خیال می‌کنم یادم بیاید.»

«بیویس، پروندهٔ عکسها.»

در اتاق کوچک هوا رو به گرمی نهاده بود. بر پیشانی کارآگاه قطرات عرق نشسته بود و سبیل کوچکش نمناک شده بود. گفت: «اگر بخواهید می‌توانید نیم‌تنه‌تان را درآورید.» و نیم‌تنهٔ خود را درآورد و با پیراهن سفید نشست که بازوبندهای نقره‌ای آستینهای آن را بالا نگاه داشته بودند. مثل عروسک نشسته بود، مثل اینکه فقط نیم‌تنه را طوری ساخته بودند که از تن عروسک بیرون می‌آمد.

بیویس پروندهٔ جلد کاغذی را آورد و روی میز نهاد. کارآگاه گفت: «همین به این عکسها نگاه کنید - چند عکس هم ورآمده است - ببینید شاید عکس مقتول را پیدا کردید.»

عکس پروندهٔ پلیس مثل عکس گذرنامه است. آن هوش که روی صورت معمولی مثل نقاب فروافتاده است از پشت عدسی بی‌ارزش منعکس نمی‌شود. هیچکس نمی‌تواند با دیدن عکس پلیس منکر صحت اندازهٔ صورت و شکل، بینی و دهان شود، اما همه اعتراض دارند: این عکس من نیست که...

ورق زدن عمل ماشینی شده بود. رو باورش نمی‌شد که میان این گونه مردم روزگاری گذرانده است. فقط يك بار اندکی درنگ کرد: چیزی در حافظه‌اش از دیدن عکس ورآمدهٔ مردی جنبید که مقداری مو را روی سرش به عقب چسبانده بود و مدادی با گیره به گوشهٔ پایین دست چپش بود و چشمان چروکیدهٔ گریزانی داشت که ظاهراً می‌کوشیدند از نور تند عکس فرار کنند.

کارآگاه پرسید: «می‌شناسیدش؟»

«نه. چه جور می‌توانم بشناسمش. یا شاید دکاندار است؟ يك لحظه تصور کردم، اما او را نمی‌شناسم.» باز هم ورق زد. يك بار که

سر بلند کرد کارآگاه را دید که دستهایش را از زیر رانهایش درآورده و ظاهراً دیگر به موضوع علاقه‌ای ندارد. دیگر بیش از چند صفحه نمانده بود - و ناگهان چهره مقتول را دید: آن پیشانی پهن بی‌نشان و لباس شهری سیاه، و همراه با شناختن او یک سلسله صورت از دروازه ناهشیاری او بیرون جستند و با طغیان وحشتناکی به میان حافظه او رفتند. گفت: «این است» و در صندلی خود با سرگیجه و تصور دور زدن دنیا تکیه داد...

کارآگاه گفت: «پرت می‌گویید.» صدای خشن کارآگاه به سختی به ذهن آرتور رو راه می‌یافت: «یک لحظه گول خوردم... خوب بازیگری هستید... دیگر وقتم را تلف...»
«با چاقوی من کشتند.»

کارآگاه گفت: «از بازی دست بردار. این مرد کشته نشده. او هم مثل تو زنده است.»

«زننده است؟»

«البته زننده است. نمی‌دانم چرا او را انتخاب کردید.»
«اما در آن صورت» — همه خستگی از تنش بیرون رفت، حتی متوجه خوبی هوا در بیرون اتاق شد: «من قاتل نیستم. آیا زیاد صدمه دیده بود؟»

کارآگاه با لحن عازی از خوش‌باوری گفت: «یعنی واقعاً می‌خواهید بگویید...؟» اما بیویس بکلی کوشش خود را به نوشتن از یاد برده بود. گفت: «من نمی‌دانم شما درباره چه گفتگو می‌کنید. کجا این اتفاق افتاد؟ چه موقع؟ آنچه فکر می‌کنید دیدید چه بود؟»
همچنان که رو به عکس نگاه می‌کرد تصاویر ذهنی به صورت پاره‌های رنگی زننده پدیدار می‌آمد. گفت:

«خانم... خانم بلرز شگفت‌انگیز. در منزل او این اتفاق افتاد. جلسه احضار ارواح بود.» ناگهان دست لاغر و زیبایی را دید که خونین شده بود. گفت: «عجب... دکتر فورستر هم آنجا بود. او گفت که آن مرد مرده است. دنبال پلیس فرستادند.»

«همان دکتر فورستر؟»

«بله، همان.»

«شما را رها کردند؟»

«نه، من فرار کردم.»

«کسی کمکتان کرد؟»

«بله.»

«چه کسی؟»

گذشته شناکان به ذهن او بازمی‌گشت چنانکه گویی اکنون که موجبی برای هراس نبود نگهبان در را آزاد گذارده بود. کسی که به او کمک کرده بود برادر آنا بود. چهره جوان و بهجت‌زده را پیش چشم آورد و احساس کرد که ضربه‌ای بر مچش وارد آمد. خیال نداشت برادر آنا را لو بدهد. گفت: «این دیگر یادم نیست.»

مرد کوچک اندام فربه آهی کشید. گفت: «بیویس، کار این آقا با ما نیست. بهتر است بیریمش آن طرف پیش ۵۹.» با تلفن داخلی با کسی به نام پرنتیس صحبت کرد. با لحن شکایت‌آمیزی گفت: «به تو می‌سپرمش، اما تو چند مرتبه در سال اشخاص را به ما می‌سپری؟» آنگاه به اتفاق رو به حیاط بزرگ دانشگاهی در زیر ساختمان بزرگ خاکستری رفتند. ترنهای برقی در کنار رودخانه زمین را می‌لرزاندند و فضله کبوتران به کیسه‌های شنی که در آن حوالی چیده شده بود حال روستایی می‌داد. رو هیچ اهمیتی به این نمی‌داد که آن دو نفر او را در وسط گرفته بودند و بطور آشکار از او نگهبانی می‌کردند. مهم این بود که آزاد بود و قتل هم نکرده بود و هر قدم که برمی‌داشت خاطره دیگری در حافظه او زنده می‌شد. ناگهان گفت: «آن شخص که اسمش پول بود کیک را می‌خواست.» و خندید.

مرد کوچک اندام با لحن تلخی گفت: «کیکت را ببر پیش پرنتیس. کسی که در این حوالی با تصورات مافوق‌حقیقت سروکار دارد اوست.» در چهارراه بعدی به اتاقی تقریباً عین اتاق قبلی رفتند که مردی با لباس پشمی و سبیل آویزان روی لبه صندلی در آن نشسته بود. کارآگاه گفت: «ایشان آقای آرتور رو هستند که ما در روزنامه‌ها اعلان می‌کردیم بیاینند.» و پرونده را روی میز نهاد: «دست کم خودش می‌گوید منم. برگ شناسایی ندارد. می‌گوید دچار فراموشی بوده، در آسایشگاه به سر می‌برده است. ما آدمهای خوشبختی هستیم

که حافظه‌اش را به‌کار انداختیم عجب حافظه‌ای هم هست. باید در مانگاه راه بیندازیم. برای تو خیلی جالب می‌شود وقتی از او بشنوی که به چشم خودش دیده است کاست را کشته‌اند.»

آقای پرنتمیس با ادب مردم چهل-پنجاه ساله گفت: «خیلی جالب است. آقای کاست مرا که نمی‌گویید؟»

«چرا، خودش، دکتر فورستر هم اعلام مرگ کرده.»

«دکتر فورستر من؟»

«اینطور به نظر می‌رسد. این آقا بیمار دکتر فورستر بوده.»

«آقای رو، بفرمایید... تو هم بنشین، گریوز.»

«ابدأ. تو از چیزهای وهمی خوشت می‌آید. من که خوشم نمی‌آید. اگر بخواهی یادداشت برداری، بیویس را با خود نمی‌برم.»

نزدیک در برگشت و گفت: «گرفتار کابوس بشوید.»

آقای پرنتمیس گفت: «گریوز بچه خوبی است.» چنان خم شد که گویی می‌خواهد یک بغلی از جیب شلوار درآورد. بسوی خوش لباس پشیمی از آن سوی میز به‌مشام او رسید. پرسید: «می‌توانید بگویید که آنجا که بودید آسایشگاه خوبی بود؟»

«مادام که بیمار با دکتر مرافعه نمی‌کرد.»

«هه، هه... درست. و بعد؟»

«در آن صورت بیمار را به ساحل بیماران می‌بردند که مخصوص بیماران وحشی بود؟»

آقای پرنتمیس گفت: «خیلی عالی است.» و سبیلش را تاب داد.

«شخص ناگزیر از تمجید می‌شود... هیچ شکایتی دارید بکنید؟»

«در آنجا با من خیلی خوب رفتار می‌کردند.»

«بله. از همین می‌ترسیدم. آخر اگر کسی پیدا شود که شکایت کند - اما همه بیماران خودشان داوطلب خوابیده‌اند - ما می‌توانیم از محل بازرسی کنیم. حالا مدتهاست که من این خیال را دارم.»

«وقتی که بیمار کارش به ساحل بیماران بکشد دیگر برای شکایت دیر شده است. چون اگر هم دیوانه نباشد خیلی زود دیوانه‌اش

می‌کنند.» در آن تقلاى کورانه بطور موقت استون را از یاد برده بود. ناگهان صدای کوفته سرگرد را از پشت در به یاد آورد و احساس خجلت کرد. گفت: «همین حالا هم يك نفر را در ساحل بیماران نگاه می‌دارند. اما هیچ وحشی نشده.»

«لابد با آقای دکتر فورستر خودمان اختلاف نظری پیدا کرده؟»
 «این شخص می‌گفت دکتر را با پول دیده – پول از کارکنان آنجاست – که در تاریکی در اتاق پول کار می‌کنند. این شخص به ایشان گفته بود دنبال پنجره‌ای می‌گردد که از آنجا آتش مسلسل را»
 رو حرفش را برید. گفت: «آخر يك کمی دیوانه هست، اما کاملاً آرام است هیچ وحشی نیست.»

آقای پرنتمیس گفت: «حرفتان را دنبال کنید.»
 «این شخص فکر می‌کرد جزیره کوچکی که در وسط استخر بود به تصرف آلمانها درآمده. می‌گفت به چشم خودش دیده بود که دارند زمین را می‌کنند.»

«و این حرفها را به دکتر هم گفته بود؟»
 «بله.» و بعد رو با التماس گفت: «شما نمی‌توانید بیرونش بیاورید؟ از آن نیم‌تنه‌های آستین‌بلند تنش‌کرده‌اند اما او هیچ آزاری ندارد...»

آقای پرنتمیس گفت: «خیلی خوب، اما باید با دقت فکر کنیم.»
 با حرکتی شبیه دوشیدن سبیلش را تاب داد. «باید تمام جوانب موضوع را مورد دقت قرار بدهیم.»
 «در آنجا واقعاً دیوانه می‌شود...»

آقای پرنتمیس با لحنی که طرف‌را مشکوک می‌کرد گفت: «بیچاره بدبخت.» در لطف و مهربانی او نوعی بیرحمی موجود بود. پرسید:
 «پول چطور؟»

«پول يك مرتبه – نمی‌دانم چند وقت پیش – به سراغ من آمد و کیکي را که من برده بودم از من می‌خواست بگیرد. موقع حمله هوایی بود. من تصور می‌کنم که چون من حاضر نشدم کیک را به او بدهم

می‌خواست مرا بکشد. کیک را با تخم‌مرغ حقیقی درست کرده بودند. «آنگاه با اضطراب پرسید: «شما هم فکر می‌کنید من دیوانه‌ام؟» آقای پرنتمیس با فکر و تأمل گفت: «من این‌طور فکر نمی‌کنم. زندگی ممکن است خیلی عجیب باشد. خیلی خیلی عجیب. باید تاریخ زیاد خواند. مثلاً می‌دانید کرم‌ابریشم را توی عصای مجوفی جا دادند و به این وسیله از چین قاچاق کردند. آدم خجالت می‌کشد تمام سوراخهایی را که قاچاقچیان الماس مورد استفاده قرار می‌دهند اسم ببرد. و همین حالا هم من با ناراحتی دنبال چیزی می‌گردم که خیلی از الماس بزرگتر نیست. کیک؟... بله، توی کیک هم می‌شود باشد. اما شما را نکشت.»

رو گفت: «خیلی قسمت‌ها از یاد من رفته است.»

«کجا بودید که پول به سراغ شما آمد؟»

«یادم نیست. قسمت‌های چند ساله از زندگی خودم را از یاد برده‌ام.»

آقای پرنتمیس گفت: «آدم به سهولت فراموش می‌کند. البته هر چیز که ذهن را آزار بدهد.»

«آرزو می‌کنم کاش واقعاً جانی بودم تا پرونده‌ای اینجا داشتم.»

آقای پرنتمیس نرم گفت: «خیلی خوب پیشرفت کرده‌ایم، خیلی خوب. حالا برگردیم سر قتل کاست. البته ممکن است آن قتل صحنه-سازی بوده تا شما را مجبور کنند پنهان بشوید و سراغ ما نیایید. اما ظاهراً شما نه پنهان شدید نه سراغ ما آمدید. و اما آن چیزی که شما می‌دانستید... یا ما می‌دانستیم چه بوده؟» دستانش را روی میز گسترد و گفت: «مسئله قشنگی است. تقریباً می‌شود به صورت جمله‌های جبری درآوردش. حالا هرچه به گریوز گفتید برای من بگویید.»

باز آنچه به یاد داشت شرح داد: آن اتاق پر جمعیت و خاموش

شدن چراغها و صدایی که حرف می‌زد و وحشت...

آقای پرنتمیس زانوان استخوانیش را به دست گرفته و روی

صندلی تاب می خورد و گفت: «یقین دارم که گریوز از این حرفها سردر نیاورده. بیچاره گریوز - جنایات پرشور باربرهای راه آهن چیزی است که او را جلب می کند. در این شعبه موارد علاقه ما تاحدی دور از ذهن هستند. و از این جهت گریوز به ما اعتماد ندارد. جداً اعتماد ندارد.»

پرونده عکسها را مثل يك آلبوم خانوادگی ورق می زد. پرسید:
«آقای رو، شما در طبیعت بشر مطالعاتی دارید؟»
«من نمی دانم چه مطالعاتی دارم.»
«مثلاً این قیافه...»

این همان عکسی بود که رو قبلاً در آن تأمل کرده بود، و اکنون مجدداً تأمل کرد.

آقای پرنیس پرسید: «فکر می کنید این آدم چه کاره بوده است؟»
مدادی با گیره در جیب بغل، لباس کهنه؛ قیافه آدمی که همواره انتظار سرزنش دارد؛ خطوط کوچک دانایی در زیر چشمان - وقتی که خوب در عکس دقت کرد هیچ شك نداشت: گفت: «کارآگاه خصوصی.»

«همان بار اول درست حدس زدید. و این آدم ناشناس اسمی هم داشته...»

رو تبسمی کرد. گفت: «شاید اسمش جونز بوده.»
«آقای رو، هیچ به فکرتان نمی رسد که به شما و - خیلی خوب اسمش را می گذاریم جونز - در يك چیز اشتراک داشتید. شما هر دو ناپدید شدید. اما شما برگشتید. بیویس، اسم آن بنگاه که جونز را استخدام کرده بود چه بود؟»

«یادم نیست، قربان. می خواهید بروم ببینم.»
«مهم نیست. تنها بنگاهی که من یادم هست بنگاه کلیفورد بود. و این آن نیست.»

رو پرسید: «اورتوتکس نبود؟ يك وقت من دوستی داشتم...» و حرفش بند آمد.

«می بینید، آقای رو، حافظه برمی گردد. اسمش واقعاً جونز بود. و در بنگاه اورتوتکس هم کار می کرد. چه چیز باعث شد که شما به آنجا مراجعه کنید؟ اگر هم یادتان نیست، می توانیم برایتان بگوییم فکر کرده بودید که کسی می خواهد به خاطر یک کیک شما را بکشد. آن کیک را به طور خلاف در یک مکاره برده بودید، چون زنی به اسم خانم بلرز وزن درست آن را به شما گفته بود. شما برای پیدا کردن نشانی خانم بلرز به دفتر صندوق تعاون مادران ملل آزاد مراجعه کردید و جونز هم شما را دنبال کرد - تا مراقب شما و آنها باشد. اما شما حتماً جایی او را غال گذارده اید. چون جونز هیچ وقت برنگشت و وقتی که فردای آن روز شما به آقای رنیت تلفن کردید به او گفتید که بواسطه ارتکاب قتل پلیس در جستجوی شماست.»

رو دستپایش را روی چشمانش نهاده بود - آیا سعی داشت به یاد بیاورد؟ یا سعی داشت از یاد ببرد؟ - و صدای آقای پرنیتیس با دقت ادامه می یافت:

«و در بیست و چهار ساعت قبل از آن در لندن هیچ قتلی روی نداده بود - یعنی تا آنجا که ما می دانستیم - مگر آنکه جونز بدبخت قربانی آن بوده باشد. مسلم بود که شما از چیزی خبر داشتید، و شاید از همه چیز با اطلاع بودید. این بود که ما اعلان کردیم پیش ما بیایید و شما نیامدید. تا امروز که با این ریش آمده اید که قطعاً در گذشته نداشتید و می گوئید حافظه خود را از دست داده اید اما آنقدر به خاطر دارید که قبلاً به ارتکاب قتل متهم بوده اید - منتها کسی را به عنوان مقتول انتخاب کردید که ما می دانیم زنده است. به نظر خود شما، آقای رو، چه جور می آید؟»

رو گفت: «من منتظرم دستبند به دستم بزنید.» و لبخندی عاری از لطف زد.

آقای پرنیتیس گفت: «می بینید که این آقای گریوز ما گناهی نداشته.»

رو پرسید: «واقعاً زندگی چنین چیزی است؟» آقای پرنیتیس با

حال علاقه‌مندی به پیش خم شد، چنانکه گویی همواره آماده‌است مورد خاصی را رها کند و به بحث درباره‌ی عام بپردازد. گفت: «این هم زندگی است و از این جهت من تصور می‌کنم می‌توان گفت زندگی چنین چیزی است.»

رو گفت: «اما آن طور که من در گذشته تصورش را کرده بودم نیست. آخر من طلبه‌ام. تازه روی پله‌ی اول آمده‌ام و کوشش دارم راه درست را پیدا کنم. من تصور می‌کردم زندگی خیلی ساده‌تر و در ضمن خیلی شکوهمندتر است. حالا خیال می‌کنم هر پسر بچه‌ای این طور می‌پندارد. وقتی بچه بودم داستان کاپیتان اسکات را هنگام کشف قطب می‌خواندم. داستان آن کسی را می‌خواندم که در تجربه با رادیوم هر دو دستش را داد. اسمش یادم نیست. داستان دامین را می‌خواندم که داوطلبانه به خدمت جدایی‌ها رفت...» خاطراتی که زندگی روی آنها را می‌پوشاند در آن اتاق کوچک خاکستری اسکاتلندیارد زنده شدند. «یک کتاب بود به اسم کتاب اعمال زرین به قلم زنی به نام یونج... دیگر دوک کوچولو... اگر آدم را ناگهان از آن دنیا بردارند به این دنیا بیاورند آنها سر کاری که شما دارید می‌کنید آدم مبهوت می‌شود. جونز و کیک، ساحل بیماران و استون بدبخت... این همه گفتگو درباره‌ی آدمی به اسم هیتلر... این پرونده‌ی شما که پر از قیافه‌های بدبخت است، آن ظلم و بی‌معنی بودن حرکات مردم... مثل این می‌ماند که آدم را با نقشه‌ی عوضی به مسافرت فرستاده باشند. من حاضرم هر کار شما بخواهید بکنم اما یادتان باشد که راه و چاه را نمی‌شناسم. دیگران همه به تدریج تغییر کرده و آموخته‌اند. تمامی این موضوع جنگ و کینه - حتی همین هم عجیب است. من هنوز به آن عادت نکرده‌ام. تصور می‌کنم بهترین چیزها برای من این است که دارم بزنند.»

آقای پرنیس با علاقه‌اشکار گفت: «بله، قضیه‌ی بسیار جالبی است. متوجه هستم که برای شما بکلی خلاء کثیفی شده است. البته ما با همین خلاء ساخت و پاخت کرده‌ایم.»

رو گفت: «آنچه مرا می ترساند این است که نمی دانم پیش از آنکه حافظه ام را از دست بدهم خودم چه جور با آن ساخته بودم. وقتی که امروز به لندن آمدم هیچ خبر نداشتم که این قدر خرابی به بار آمده است. هیچ چیز این قدر عجیب به نظر نخواهد رسید. خدا می داند که من خودم چه خرابه ای شده ام. شاید هم که قاتل باشم؟»

آقای پرنطیس پرونده را از نو گشود و به شتاب گفت: «اوه، ما دیگر تصور نمی کنیم که شما جونز را کشته باشید.» آقای پرنطیس مثل مردمی می مانست که از بالای دیوار نگاه کرده و چیز ناپسندی دیده و اکنون به شتاب از دیوار دور می شود و همچنان که می رود حرف می زند. «مسئله این است که — چه شد شما حافظه تان را از دست دادید؟ در این باره چه می دانید.»

«فقط آنچه به من گفته اند.»

«و به شما چه گفته اند.»

«که نتیجه بمب بوده. همان این زخم را بوجود آورده.»

«در آن وقت تنها بودید؟»

پیش از آن که آرتور بتواند جلو زبان خود را بگیرد، گفت:

«نه.»

«چه کسی با شما بود؟»

«يك زن جوان» اکنون برای نگفتن زیاده از حد دیر شده بود. در هر حال اگر خودش قاتل نبود باید پای آنا را هم به میدان می کشید، چون چه اهمیتی داشت که برادر آنا به فرار او کمک کرده بود؟ گفت: «آنا هیلفه» این دو لفظ ساده دهانش را شیرین کردند.

«چرا با او بودید؟»

«تصور می کنم یکدیگر را دوست داشتیم.»

«تصور می کنید؟»

«یادم نیست.»

«خود او چه می گوید؟»

«می گوید من او را از مرگ نجات دادم.»

«مادران آزاد.» آقای پرنتمیس اندکی اندیشه کرد. بعد پرسید: «آیا او توضیح داده است که شما چه جور به آسایشگاه دکتر فورستر رسیدید؟»

«به او اجازه نداده بودند بگویند.» آقای پرنتمیس يك ابرویش را بالا برد. «به او این طور گفته بودند که می‌خواهند حافظه من بطور طبیعی و آهسته خود به خود برگردد. نه از هیپنوتیزم می‌خواستند استفاده کنند، نه از روان‌کاوی.»

چهره آقای پرنتمیس روشن شد و روی صندلی تاب خورد. پیدا بود که در وسط. يك سؤال خیلی درخشان به حق استراحت ذهنی می‌کند. «البته. اگر حافظه شما به سرعت برمی‌گشت کار خراب می‌شد... هر چند البته همیشه می‌توانستند شما را به ساحل بیماران ببرند.» «کاش به من می‌گفتید راجع به چه صحبت می‌کنید.»

آقای پرنتمیس سبیلش را تاب داد. حال تنبل و بی‌عاری داشت: مثل اینکه به خود قبولانده باشد زندگی این‌طور آسانتر است. همان طور که نویسنده يك قالب فنی به کار می‌برد او هم قالب جسمانی انتخاب کرده بود. پرسید: «بگویید ببینم شما هیچ‌وقت ساکن ریگال کورت نبوده‌اید؟»

«هتل است؟»

«پس تا اینجایش یادتان هست؟»

«حدس سه‌لی بود.»

آقای پرنتمیس چشمانش را روی هم گذاشت. شاید ادایی بود. اما کیست که بی‌ادا باشد؟

«چرا راجع به ریگال کورت سؤال کردید؟»

آقای پرنتمیس گفت: «تیری بود در تاریکی. خیلی وقتمان کم است.»

«وقت برای چه؟»

«برای پیدا کردن يك سوزن در انبار کاه.»

کسی نمی‌شد بگوید که آقای پرنتمیس اهل تقلا است. هر که او را می‌دید می‌گفت شدت و سرعت عمل از دسترس او دور است. حداکثر میدان تقلائی او را می‌شد حدس زد که از خانه تا تراموای و از تراموای تا محل کارست. و با وجود این در مدت چند ساعت بعد خود را قادر به تقلا و سرعت عمل نشان داد و تیری که در تاریکی انداخت به هدف خورد...

جملهٔ معما مانند خود را در هوا انداخت و تقریباً پیش از آنکه جمله کامل شده باشد پاهای بلندش مثل چوب‌پا به حرکت درآمدند. رو با بیویس تنها ماند و روز آهسته پیش می‌رفت. وعدهٔ قبلی خورشید دروغ از کار درآمد، و باران ریز و سرد خارج از فصلی مثل غبار بیرون پنجره می‌بارید. بعد از مدتی طولانی، يك قطعه شیرینی با چای روی سینی برایش آوردند.

بیویس اهل صحبت نبود. چنان بود که گویی اگر او حرفی می‌زد آن را مدرک جرم می‌گرفتند. رو نیز فقط يك بار کوشید سکوت را درهم شکنند. گفت: «کاش می‌دانستم تمام این حرفها راجع به چه بود.» و دهان بیویس را با دندانهای بلندش دید که مثل تلهٔ خرگوش سریع باز و بسته شد. بیویس گفت: «اسرار رسمی.» و با چشمان بی‌نور به دیوار سفید خیره شد.

آنگاه آقای پرنتمیس ناگهان با قدمهای بلند سریع خود به نزد

ایشان آمد و از دنبالش مرد سیاه پوستی آمد که کلاه نمدی جلو خود به هر دو دست گرفته بود مثل اینکه کلاه گل‌دان گل باشد، و از دنبال آقای پرنتمیس نفس می‌زد. وسط آستانه در متوقف شد و خیره به رو نگریست. گفت: «این همان رذل است. هیچ‌شک ندارم. با وجود ریش می‌شناسمش. مخصوصاً ریش گذاشته.»

آقای پرنتمیس قاه قاه خندید. گفت: «این عالی بود. تکه‌ها دارند به هم می‌خورند.»

مرد کلاه به دست گفت: «چمدان را آورد توی هتل و می‌خواست بگذارد و برود. اما من دستور داشتم. به او گفتم باید منتظر آقای تراورس بماند. نمی‌خواست منتظر شود. البته که نمی‌خواست، چون می‌دانست توی چمدان چه بود... حتماً در کاری اشتباه کرده بود. آقای تراورس دچار بمب نشد، اما آن دختر بدبخت تقریباً... و وقتی سروصداها خوابید خودش رفته بود.»

رو گفت: «هیچ یادم نیست او را قبلاً دیده باشم.»

مرد با کلاهش ادای شدیدی درآورد. گفت: «من حاضرم در هر محکمه که بگویید قسم بخورم.»

بیویس، با دهان نیمه باز، تماشای می‌کرد و آقای پرنتمیس باز قاه قاه خندید. گفت: «وقت نداریم. هیچ وقت کشمکش نداریم. شما دو نفر بعدها همدیگر را بهتر خواهید شناخت. حالا به هر دو شما احتیاج دارم.»

رو به التماس گفت: «آخر يك کمی مطلب را برای من بگویید.» اندیشید که اینهمه راه آمدم تا با اتهام قتل روبه‌رو شوم و حالا موضوع بغرنج‌تر شده است...

آقای پرنتمیس گفت: «توی تاکسی. سوار که شدیم توضیح می‌دهم.» به طرف در راه افتاد.

مرد کلاه به دست که دنبال آقای پرنتمیس نفس می‌زد، پرسید: «نمی‌خواهید توقیفش کنید؟»

آقای پرنتمیس بدون آن که به دور و بر خود نگاه کند گفت:

«شاید، شاید همین حالا...» و بعد به طور مبهمی گفت: «چه کسی را؟» به سرعت وارد حیاط شدند و از آنجا به خیابان سنگفرش نورتامبرلاند رسیدند. در حالی که افراد پلیس سلام می دادند، سوار تاکسی شدند و در محله ویران شده استراند پیش رفتند، از برابر چشمان تهی ساختمان بیمه با پنجره های تخته کوب آن گذشتند.

آقای پرتیس با صدای آهسته گفت: «من از شما دو نفر فقط می خواهم که طبیعی رفتار کنید. حالا می رویم به يك مغازه خیاطی بزرگ که من می خواهم اندازه ام را برای دوختن لباس بگیرم. من اول وارد می شوم و بعد از چند دقیقه شما، آقای رو، و بعد هم شما آقای دیویس.» و با انگشت به کلاه نمدی زد و کلاه روی زانوی آقای دیویس تاب خورد.

دیویس گفت: «اما، آقا، آخر نگفتید تمام این کارها برای چیست؟» خود را از رو عقب کشیده بود، و آقای پرتیس که رو به روی ایشان روی صندلی تاشو نشسته بود پایش را دراز کرد. «کاری نداشته باشید. فقط چشمتان را باز کنید ببینید کسی را در خیاطی می شناسید یا نه.» همینکه تاکسی دور کلیسای کلمنت-دینس گشت شیطنت از چشمان آقای پرتیس رفت. گفت: «محل محاصره است هیچ ترس نداشته باشید...»

رو گفت: «من ترسی ندارم. فقط می خواهم اطلاع داشته باشم...» و در ضمن از پنجره تاکسی به شهر تخته کوب لندن نظاره می کرد.

آقای پرتیس گفت: «مسئله واقعاً جدی است من خودم درست نمی دانم چقدر جدی است. اما می شود گفت که تمام امید ما به همان است.» خود از بیان نظری که احساسی بود نه مقرون به واقعیت عقب کشید، قاه قاه خندید و با تردید به لبه ابریشمین سیلش دست کشید و با اندوهی در صدا گفت: «می دانید، همیشه نقاط ضعفی هست که باید جورش را کشید. اگر آلمانها بعد از حمله دانکرک می دانستند که ما چقدر ضعیف هستیم... و هنوز نقاط ضعفی داریم که اگر

واقعیات را دربارهٔ آنها می‌دانستند...» ویرانه‌های اطراف کلیسای سنت پول آشکار شدند. «ایسن در برابر آن هیچ است. هیچ.» و بعد آهسته ادامه داد: «شاید در اینکه گفتم هیچ خطری نیست اشتباه کرده بودم. البته ما رو را درست گرفته‌ایم، و حتی خطر هم هست. اما زندگی هزار نفر هم اگر فدا شود می‌ارزد.»

رو گفت: «کاش من به دودی بخورم. خیلی برای من عجیب است. من تصور نمی‌کردم جنگ این کارها را بکند.» و با اندوه از شیشه به بیرون نگاه می‌کرد. اندیشید که در چشم ذهن مسیح آنگاه که گریست اورشلیم چنین جایی می‌نموده است...

مرد کلاه به دست به لحن دفاع و تند گفت: «من ترسی ندارم.» آقای پرنیس زانوان استخوانیش را در دست گرفت و همراه حرکت تاکسی به پس و پیش تاب می‌خورد. گفت: «ما دنبال يك حلقه فیلم کوچک که شاید خیلی کوچکتر از گلولهٔ نخ باشد می‌گردیم. از آن فیلمها که در دوربین لایکا می‌گذارند هم کوچکتر. حتماً سؤالاتی را که در پارلمان دربارهٔ اسنادی که يك ساعت گم شده بود طرح شد خوانده‌اید. ظاهراً مسئله را خفه کردند. درهم شکستن اعتماد مردم به يك اسم بزرگ فایده‌ای به حال ما ندارد. ضمناً این هم به حال ما فایده‌ای ندارد که روزنامه‌ها و مردم رو را گل‌آلود کنند. به‌شما دو نفر می‌گویم چون — خوب به هر حال می‌توانیم تا مدتی اگر چیزی نشر کرد شما دو نفر را در توقیف نگاه داریم. این اتفاق دو بار افتاد — بار اول حلقه فیلم را در کیک پنهان کردند و قرار بود کیک را از يك گاردن پارتی بگیرند. اما شما آن را بردید.» و با سر به رو اشاره کرد «این‌طور اتفاق افتاد که الفاظ قراردادی را اشتباهاً کسی که قرار نبود بر زبان آورد.» رو پرسید: «خانم بلرز؟»

«همین حالا او را گرفته‌اند.» با حرکت بیموده‌ای که با دستهای ظاهراً بی‌حالش می‌کرد باز هم توضیح داد: «آن مرتبه سمیشان به جایی نرسید. يك بمب به خانهٔ شما خورد و همه چیز و از جمله کیک را نابود کرد — و شاید زندگی شما را هم نجات داد. اما از آن جور

که شما قضیه را دنبال می‌کردید هیچ خوششان نیامد. سعی کردند شما را بترسانند تا خودتان پنهان شوید - اما به دلیلی که بر من معلوم نیست پنهان شدن شما برایشان کافی نشد. ترتیبی که دادند از کشتن شما بهتر بود چون شما با ناپدید شدن خودتان هم گناه بمب را بر عهده گرفتید، هم گناه گم شدن جونز را.»

«دختر را چرا آنجا کشاندند؟»

آقای پرنطیس گفت: «حالا با قسمتهای سری کاری نداریم. شاید به این علت که برادرش به شما کمک کرده بود. آن موجودات از حد انتقام‌گیری رد نشده‌اند. حالا برای بحث در تمام این‌ها وقت نداریم آنچه می‌دانیم این است که باید صبر می‌کردند تا باز فرصت به دستشان بیفتد. يك آدم احمق که اسم و رسم مهمی داشته باشد. این احمق دومی با آن احمق اولی فقط در يك چیز شباهت عمل داشت - هر دو پیش يك خیاط می‌رفتند.» تا کسی در گوشه يك کوچه نگاه داشت.

آقای پرنطیس گفت: «از اینجا گز می‌کنیم.» همینکه این سه نفر پیاده شدند مردی در پیاده‌رو مقابل رو به بالای کوچه راه افتاد. مرد کلاه نمدی با حال عصبی پرسید: «هفت تیر دارید؟» آقای پرنطیس گفت: «اگر داشتیم هم بلد نبودم مصرفش کنم. اگر از این چیزها پیش آمد فقط دمرو بخوابید.»

«شما هیچ حق نداشتید پای مرا وسط این کار بکشید.»

آقای پرنطیس با خشونت رو به او کرد. گفت: «اوه چرا. خیلی هم حق داشتیم. در این ایام هیچ کس حقی به زندگیش ندارد. آقا جان، شما حکم سرباز وظیفه دارید.» دسته جمعی در پیاده‌رو ایستاده بودند. نامه‌رسان‌های بانگ با کلاه سیلندر و جعبه‌های زنجیر شده از کنارشان می‌گذشتند، تندنویسان و کارمندان دفتری که بعد از ناهار بازمی‌گشتند به شتاب از پهلویشان رد می‌شدند. هیچ خرابی‌ای دیده نمی‌شد، مثل ایام صلح بود. آقای پرنطیس گفت: «اگر آن عکسها از کشور خارج شوند خیلی‌ها خودکشی خواهند کرد... دست کم در فرانسه که

این جور شد.»

رو پرسید: «از کجا خبر دارید که تا به حال خارج نشده باشند.»
 «هیچ خبر نداریم. فقط امیدواریم. تا چند دقیقه بعد هر خبری
 باشد می‌فهمیم. حالا مواظب باشید من می‌روم. پنج دقیقه به من و
 کسی که دنبالش هستیم در اتاق مخصوص امتحان لباس مهلت بدهید.
 بعد شما، آقای رو، بیایید و سراغ مرا بگیرید. من می‌خواهم او را
 جایی نگاه‌دارم که در تمام آینه‌ها صورتش را ببینم. بعد شما، دیویس.
 صدتا بشمارید و از عقب رو بیایید. آمدن شما دیگر بیش از حد
 تصادف است. شما آن کاهی هستید که باید کمر شتر را بشکنید.»
 دو نفری آن قیافه قدیم را با لباسهای غیر متداول تماشا کردند
 که در کوچه پیش می‌رفت، درست از آن گونه افرادی بود که هنوز
 لباسشان را خیاط می‌دوزد - خیاط قابل اعتمادی که گران هم نباشد
 و او بتواند به پسرش معرفی کند. تقریباً پنجاه قدم از ایشان دور
 شده بود که پیچید و وارد شد. مردی در گوشه بعدی خیابان ایستاده
 بود و سیگاری آتش زد. اتومبیلی برابر مغازه پهلویی نگاه داشت و
 زنی برای خرید از آن پیاده شد، مرداننده پشت فرمان نشسته بود.
 رو گفت: «وقت رفتن من شد.» نبضش از هیجان می‌کوفت. گویی
 بدون هیچ غمی با طراوت جوانی دنبال این ماجرا آمده بود. با دودلی
 به دیویس نگاه کرد که با اعصاب متزلزل ایستاده بود. گفت: «صدتا
 بشمار دنبال من بیا.» دیویس هیچ نگفت «فهمیدی. صدتا بشمر.»
 دیویس با خشم گفت: «وای از این بازیگری. من که بازیگر
 نیستم.»

«این طور به ما دستور داد.»

«چه حق دارد به من دستور بدهد؟»

رو فرصت مجادله نداشت، وقتش تمام شده بود.

جنگ به کار خیاطان صدمه شدیدی زده بود. روی بساط چند
 طاقه پارچه خاکستری پست افتاده بود. روی رفها تقریباً چیزی نبود.
 مردی با نیم تنه فراک در بر و چهره خسته و چروک و منتظر خدمت

گفت: «چه فرمایشی دارید، آقا؟»

رو گفت: «من دنبال دوستی اینجا آمدم.» به طرف اتاق‌های بین آینه‌ها نگریدست. گفت: «تصور می‌کنم اندازه‌اش را می‌گیرند.» «ممکن است بفرمایید؟» و صدا زد: «آقای فورد، آقای فورد.» از درون یکی از اتاق‌ها، کاست در حالی که متر مشمع دور گردنش انداخته بود و مقداری سنجاق به یقه‌اش بود، محکم و آقامنش بیرون آمد. این همان کاست بود که رو آخرین بار وقتی چراغها روشن شد مرده‌اش را روی صندلی دیده بود. مثل قطعات معمای درهم که جور می‌شوند و وقتی جور شدند معنی می‌دهند آن هیکل استوار هم جای خود را در حافظه‌ی رو کنار مردی که از ولوین به منزل خانم بلرز آمده بود و شاعر خلق و برادر آنا گرفت. خانم بلرز او را چه صدا زده بود؟ تمام الفاظ خانم بلرز به یادش آمد: «این هم بازرگان ماست.» رو چنان از جا برخاست که گفتی آن شخص بسیار اهمیت دارد و باید با تشریفات به او سلام گفت، اما در چشمان استوار و با احترام اثری از بازشناختن رو پدیدار نشد. «بله، آقای بریجز؟» اینها نخستین الفاظی بود که رو از او شنیده بود، بار نخست کاری جز مردن نکرده بود.

آقای بریجز گفت: «این آقا آمده است آن آقا را ببیند.» چشمان او آهسته چرخ می‌خورد و رام به‌جا ماند، هیچ نشانی از بازشناختن رو پدیدار نشد - یا شاید يك لحظه کوتاه بیش از آنچه لازم بود درنگ کرد. گفت: «من تقریباً تمام اندازه‌های آن آقا را گرفتم. اگر شما لطفاً دو دقیقه تأمل کنید...» رو اندیشید که دو دقیقه صبر می‌کنم و بعد آن دیگری، آن گاه که کمر شتر را می‌شکند می‌رسد. آقای فورد - اگر قرار بود که اکنون این اسمش باشد - آهسته تا کنار بساط رفت هر کار که می‌کرد پیدا بود با فکر و دقت است. لباسش هم همیشه خوش دوخت بود. در آن همه دقت جایی برای کارهای خلاف معمول نبود، و با وجود این زیر پوست او چه عجایب موحشی خفته بود. رو دکتر فورستر را پیش چشم مجسم کرد که

انگشتانش را به چیزی که شبیه خون بود می‌زد. تلفنی روی بساط بود، آقای فورد گوشی را برداشت و شماره گرفت. صفحه شماره‌ها رو به روی او قرار داشت. هر بار که انگشت کاست در سوراخی می‌رفت رو مواظب بود. ب. آ. ت. سه حرف پیش از اعداد همین‌ها بود. اما يك شماره را چون ناگهان سر بلند کرده نگاه صلح‌آمیز و متفکر آقای فورد را هنگام شماره گرفتن دیده بود متوجه نشد چه بود. نمی‌دانست چه باید بکند. آرزو داشت آقای پرنیتیس پیدایش بشود.

آقای فورد گفت: «الو. الو. اینجا شرکت پولینگک و کراست ویت است.»

در طول دریاچه مغازه هیکل ناراضی مرد کلاه به دست به طرف در می‌آمد. دستهای رو در دامانش محکم شد. آقای بریجز با حال اندوهباری طاقچه‌های کم پارچه را جمع می‌کرد، پشتش به این طرف بود.

آقای فورد داشت می‌گفت: «لباس را امروز صبح فرستادیم، قربان. امیدوارم برای سفر شما به‌موقع رسیده باشد.» رضایت خود را با آرامش و با حالی دور از انسانیت تحویل تلفن داد. «خیلی متشکرم، قربان. در امتحان آخری من خودم خیلی راضی بودم.» در حالی که چشمش به دیویس افتاد که با ناراحتی در را باز کرد و وارد شد. در تلفن گفت: «بله، قربان. تصور می‌کنم يك بار که بپوشید خواهید دید که شانه‌ها جا می‌افتند...»

تمام نقشه بر تفصیل آقای پرنیتیس نگرفته بود: اعصاب این مرد درهم شکسته بود.

دیویس با دغدغه فریاد زد: «آقای تراورس.»

آقای فورد با کمال دقت دست روی دهانه گوشی گذارد و گفت:

«چه فرمودید، آقا؟»

«شما آقای تراورس هستید.» و بعد دیویس که مقابل آن چشمان

روشن و آرام خود را گم کرده بود، گفت: «مگر نه؟»

«خیر، آقا.»

«من تصور کردم...»

«آقای بریجز، خواهش می‌کنم ببینید این آقا چه فرمایشی دارند.»

«چشم، آقای فورد.»

دست از روی دهانه گوشی پس رفت و آقای فورد آرام استوار و با لحن آمرانه به صحبت خود ادامه داد: «خیر آقا. من در آخرین لحظه متوجه شدم که نمی‌توانیم شلوار را از نو بدوزیم. صحبت کوپن نیست، آقا. آن طرح پارچه دیگر پیدا نمی‌شود. دیگر هیچ نیست.» بار دیگر چشمانش با چشمان رو مصادف شد و مثل دست آدم کور روی برجستگیهای صورتش دوید. در تلفن گفت: «من شخصاً هیچ امید ندارم. ابدأ امیدی ندارم.» گوشی را گذاشت و اندکی در طول بساط پیش رفت. گفت: «آقای بریجز، خواهش می‌کنم یکی دو دقیقه با این کار نکنید...» و قیچی بزرگ ماهوت‌بری را برداشت.

«خواهش می‌کنم، آقای فورد.»

کاست بدون آن که کلمه دیگری بر زبان آورد و بدون این‌که مجدداً نگاهی به طرف رو بیندازد از کنار رو رد شد و از وسط راهرو داخلی بدون شتاب، با حال جدی و حرفه‌ای، به سنگینی سنگک، راه افتاد. رو تند برخاست؛ احساس کرد که اگر قرار باشد تمام نقشه نقش بر آب نشود همان موقع باید کاری بکنند. از پشت سر هیکلی که دور می‌شد فریاد زد: «کاست، کاست.» و تنها در آن موقع بود که آرامش بی‌نهایت و تعمد آن هیکل قیچی به دست با آن نگاه خیره که گرد صورت او دیده بود، به نظرش عجیب آمد... همینکه کاست وارد یکی از اتاقها شد، رو به حال اخطار فریاد زد:

«پرتیس.»

اما آن اتاق همان نبود که آقای پرتیس از آن بیرون آمد. پرتیس با پیراهن ابریشمی که تنش بود سراسیمه از انتهای دیگر راهرو بیرون آمد. پرسید: «چه خبر است؟» اما پیش از سؤال او رو به در دیگر رسیده تقلا می‌کرد وارد شود. از بالای شانه خود چمپره

یکه خورده آقای بریجز و چشمان بیرون زده دیویس را می دید. داد زد: «زود کلاهت را بده» و کلاه تمدی را از دست دیویس ربود و با همان محکم به شیشه در کوفت و آن را شکست.

از زیر پاره های یخ مانند شیشه کاست — تراورس — فورده را می دید. روی صندلی دسته دار مخصوص مشتریها رو به روی آینه بلند سه بر نشسته رو به جلو خم شده بود، و در حالی که قیچی بزرگ را محکم میان زانوان گرفته بود، با یک نوک قیچی گلوی خود را سوراخ کرده آن را ثابت نگاه داشته بود. این مرگ مرگ رومی بود.

رو اندیشید که: این بار واقعاً او را کشتم، و آن صدای آرام احترام آمیز اما آمرانه را شنید که در تلفن می گفت: «من شخصاً هیچ امیدی ندارم. ابدأ امید ندارم.»

فصل دوم

لکه گیری

«بہتر است تسلیم شوی.»

دوکت کوچولو

خانم بلرز چنین شخصتی نداشت.

آقای پرنتیس و رو مستقیم با اتومبیل به کامپدن هیل رفته، و سر راه دیویس را با کلاه خرد شده‌اش پیاده کرده بودند. آقای پرنتیس ناراحت و غمزده بود. گفت: «این جور فایده ندارد. اینها را باید زنده بگیریم که حرف بزنند.»

رو گفت: «من يك لحظه فلج شدم. حتماً آدم بسیار شجاعی بوده. نمی‌دانم چرا شجاعت کسی باید آدم را این جور خیره کند. شاید از خیاطها همچو انتظاری نمی‌رود، به استثنای آن خیاط افسانه‌ای که با قیچی خود به جنگ گولها رفت. لابد این یکی هم خودش غولی بوده. اما نمی‌دانم چرا.»

همچنان که در میان باران باد آلوده از وسط پارک می‌گذشتند آقای پرنتیس ناگهان سکوت را شکست. گنت: «رحم خیلی چیز وحشتناکی است. مردم از شور عشق صحبت می‌کنند. اما بزرگترین شورها شور رحم است. ما از شر علاقه جنسی رها می‌شویم اما هیچ وقت از گیر رحم خلاص نمی‌شویم.»

رو با نوعی ابتهاج گفت: «هرچه باشد جنگ است. آن حکم قلبی قدیم مثل يك قطعه فلز طلا نما در دست کودک دو پاره شد و مغز براق خود را به او عرضه کرد. در ماجرا شرکت...»

آقای پرنتیس با تعجب به او نگاه کرد. گفت: «شما که احساس

رحم نمی‌کنید؟ جوانان نوبالغ رحم را نمی‌شناسند. رحم مخصوص سنین پختگی است.»

رو گفت: «قاعد تا من زندگی خفه بدون تفریح خشکی داشته‌ام، و از این جهت اتفاق فعلی مرا به هیجان آورده. حالا که می‌دانم خودم قاتل نیستم می‌توانم از...» به دیدن منظره خانه‌ای که بطور مبهم در خاطر داشت، مثل صحنه‌ای که در رؤیا دیده باشد، صدایش بند آمد. آن باغچه کوچک که علفهای خودروی آن را نکنده بودند و آن قطعه مجسمه خاکستری که بر زمین افتاده بود و آن در آهنی کوچک که صدا می‌داد. تمامی پرده‌ها را کشیده بودند، چنانکه گویی کسی مرده بود، و در باز بود: چنانکه گویی خانه را حراج کرده بودند. آقای پرنتمیس گفت: «وقتی ما پیش کاست رفتیم خانم بلرز را اینجا گرفتند.» تمام محل را سکوت فرا گرفته بود. مردی با لباس تیره که می‌توانست مرده‌شوی باشد در هشتی ایستاده بود. دری را برای ورود آقای پرنتمیس باز کرد و آن دو وارد شدند. این آن اتاق نشیمن نبود که رو به‌طور مبهم به خاطر داشت، بلکه اتاق ناهارخوری کوچکی بود مملو از صندلیهای زشت و یک میز ناهارخوری که برای آن اتاق بزرگ بود و یک میز تحریر. خانم بلرز بالای میز در صندلی دسته‌داری نشسته، عمامه سیاهی به سر بسته بود. مردی که در را باز کرد گفت: «هیچ چیز نمی‌گوید.»

آقای پرنتمیس با نوعی احترام غیر واقعی به خانم بلرز سلام گفت. خانم بلرز جوابی نداد.

آقای پرنتمیس گفت: «خانم، برایتان مهمان آورده‌ام.» و خود را کنار کشید تا خانم بلرز، رو را ببیند.

این حال که شخص خود را موجب وحشت دیگری ببیند آرامش شخص را برهم می‌زند. هیچ جای تعجب نیست که تازگی آن برخی افراد را مست می‌کند. برای رو این احساس وحشت‌انگیز بود. چنان بود که گویی ناگهان خود را قادر به اجرای کارهای زشت بباید. خانم بلرز همان‌طور که به نحو مضحکی بالای میز نشسته بود نفسش گرفت:

گویی در مجلس مهمانی خصوصی ناگهان تیغ ماهی در گلویش گیر کرده است. قطعی بود که با کوشش بسیار خود را آرام و ساکت نگاه داشته بود، و آن یکه ناگهانی عضلات گلوی او را منقبض کرده بود. آقای پرنتمیس تنها کسی بود که از عهده آن وضع برمی آمد. دور میز گشت و با شوخ طبعی چند بار به پشت خانم بلرز کوبید. گفت: «خانم، نفس بکشید، نفس بکشید، حالتان خوب می شود.» خانم بلرز به ناله گفت: «من هیچ وقت این آدم را ندیده ام. هیچ وقت.»

آقای پرنتمیس گفت: «این چه حرفی است، شما فالش را گرفتید. مگر یادتان رفته؟»

بارقه ای از امید نومیدانه در چشمهای بهم برآمده پیر زد. گفت: «اگر همه این شلوغی را برای فالگیری من راه انداخته اید... بدانید که من فقط به نفع خیریه این کار را می کنم.»

آقای پرنتمیس گفت: «البته، ما خودمان هم می دانیم.»

«و من هیچ وقت آینده کسی را هم نمی گویم.»

«ای کاش می توانستیم از آینده همه باخبر شویم...»

«فقط خصوصیات اخلاقی اشخاص را می گویم.»

آقای پرنتمیس گفت: «به اضافه وزن کیکها را.» و به شنیدن آن، همه امید در چشم خانم بلرز خاموش شد. دیگر برای سکوت بسیار دیر شده بود.

آقای پرنتمیس با بشاشت ادامه داد: «و آن جلسات احضار ارواح را هم دارید.» گویی میان آن دو یک شوخی خصوصی برقرار بود.

خانم بلرز گفت: «فقط برای تحقیقات علمی.»

«هنوز جلسه های شما تشکیل می شود؟»

«روزهای چهارشنبه.»

«غایب زیاد دارید؟»

خانم بلرز با لحن مبهم گفت: «تمام کسانی که حاضر می شوند دوستان شخصی من هستند.» اکنون که سؤالات مجدداً در زمینه بی-

خطری به عمل می‌آمد، دست فر به سفید کرده خود را بالا برد و عمامه را مرتب کرد.

«اما آقای کاست... دیگر نمی‌تواند در جلسات شرکت کند.»

خانم بلرز بسا احتیاط گفت: «راست است، حالا این آقای را شناختم. ریش مانع شد که اول بشناسم. آن کار آقای کاست شوخی احمقانه‌ای بود. من اصلاً خبر نداشتم. من خیلی از این جاها دور شده بودم.»

«او، بله. بله. آقای کاست دیگر از این شوخیها نمی‌کند.»

«من یقین دارم که منظور از شوخی هیچ‌گونه آزاری نبوده. شاید آقای کاست از حضور دو ناشناس بدش آمده بود... دسته ما خیلی به هم بستگی دارند. اما آقای کاست هیچ‌وقت از صمیم قلب به کار ما اعتقاد نداشت.»

«خدا کند که حالا اعتقاد پیدا کرده باشد.» ظاهراً آقای پرنیتیس در آن لحظه، به آنچه شور وحشتناک رحم خوانده بود توجهی نداشت. گفت: «باید سعی کنید با کاست تماس بگیرید. خانم بلرز، وقتی تماس گرفتید از او پرسید چرا گلوی خودش را پاره کرد.»

در آن سکوت موحش و در برابر چشمان برجسته خانم بلرز زنگ تلفن به صدا درآمد. پشت سر هم روی میز تحریر زنگ می‌زد، و در آن اتاق کوچک مملو از اثاث عده اشخاص آن قدر زیاد بود که کسی نمی‌توانست سریعاً خود را به تلفن برساند. در حافظه رو خاطره‌ای مثل آدم خواب ناراحت تکان خورد... این اتفاقی بود که قبلاً هم افتاده بود.

آقای پرنیتیس گفت: «صبر کنید. خانم، شما خودتان جواب بدهید.»

خانم بلرز به تکرار گفت: «گلویش را پاره کرد...»

«کاری غیر از این نمی‌توانست بکند. مگر اینکه زنده بماند تا

دارش بزнім.»

تلفن همچنان زنگ می‌زد. چنان بود که گویی کسی از راه دور

ذهن خود را متوجه آن اتاق کرده می‌خواست دلیل سکوت را کشف کند.
پرنسیس مجدداً گفت: «جواب بدهید. خانم.»

جربرزه خانم بلرز با آن خیاط خیلی فرق داشت. از سر اطاعت به زحمت خودش را بلند کرد، و همچنان که حرکت می‌کرد صدای بهم خوردن فلزات از او برمی‌خاست. يك لحظه بین دیوار و میز گیر کرد، و عمامه روی يك چشمش سرید. گفت: «الو، شما که هستید؟» سه نفر مرد که در اتاق بودند بدون حرکت ایستاده نفسشان را حبس کرده بودند. ناگهان به نظر آمد که حال خانم بلرز جا آمده است. چنان بود که گویی قدرت خود را احساس می‌کرد. چون او تنها کسی بود که می‌توانست صحبت کند. گفت: «آقای دکتر فورستر است. چه به او بگوییم؟» گوشی را نزدیک دهان خود گرفته از بالای شانه‌اش با ایشان صحبت می‌کرد. با بدخواهی هوشیارانه خیره به ایشان می‌نگریست و حمق جبلی او مثل خودسازی مخصوص نمایش که او حوصله تکمیل آن را نداشته باشد از صورتش محو شده بود. آقای پرنسیس گوشی را از او گرفت و جایش گذاشت. گفت: «این کار که کردید برایتان گران تمام می‌شود.»

خانم بلرز سرش را بالاگرفت و گفت: «من که از شما پرسیدم...» آقای پرنسیس گفت: «فوری يك اتومبیل سریع از اسکاتلند یارد بخواهید. خدا می‌داند پلیس محلی چه کثافت کاری راه انداخته. تا حالا باید آسایشگاه را گرفته بودند.» به یکی از مأموران گفت: «مواظب باشید این خانم گلوی خودش را نبرد. گلویش را برای کار دیگری می‌خواهیم.»

آنگاه آقای پرنسیس با قوه تخریبی به اندازه نارنجک در خانه به راه افتاد و از اتاقی به اتاق دیگر رفت. رنگش سفید شده و خود خشمناک بود. به رو گفت: «آن رفیقتان، اسمش چه بود؟، استون، خیال مراناراحت کرده.» بعد گفت: «مادر سگ پیر.» و از آن دهان بزرگ‌منش بیرون آمدن آن کلمه عجیب بود. در اتاق خواب خانم بلرز يك قوطی کرم را هم برهم زده و درهم نکرده باقی نگذاشت —

و خانم بلرز چندین قوطی کرم داشت. با لذتی بدسگالانه بالشمهای او را شخصاً پاره می‌کرد. کتاب براقی روی میز کنار تخت خواب کنار چراغ خواب صورتی رنگی بود به اسم عشق در مشرق زمین - پرنطیس شیرازه کتاب را درید و پایه چراغ را از هم گسیخت. تنها بلند شدن صدای بوق اتومبیل او را از تخریب بازداشت؛ گفت: «رو، من شما را باید با خودم ببرم، برای تشخیص.» و با سه خیز و یک جست از پله‌ها به زیر رفت. خانم بلرز اکنون در اتاق نشیمن می‌گریست و یکی از کارآگاهان برای او چای درست کرده بود.

آقای پرنطیس گفت: «این کارهای احمقانه یعنی چه؟» مثل آن بود که بخواهد به دستیاران نرم‌دل خود سرمشقی از کمال نشان دهد. گفت: «این خانم هیچ دردی ندارد. اگر حاضر به حرف زدن نشد پوست این خانه را زنده زنده بکنید.» چنان بود که از شور نفرت و شاید نومیدی آکنده باشد. فنجانی را که خانم بلرز در شرف نوشیدن چای از آن بود برداشت و محتوی آن را روی فرش ریخت. خانم بلرز جیغ کشید: «شما هیچ حق ندارید...»

آقای پرنطیس با شدت گفت: «خانم، این بهترین سرویس چای شماست؟» و به فنجان چینی آبی رنگ ظریف پروسی چشمک خفیفی زد. خانم بلرز با لحن التماس آمیز گفت: «بگذاریدش روی میز.» اما هنوز حرف او تمام نشده آقای پرنطیس فنجان را به دیوار کوبیده و خرد کرده بود. به مأمور خود توضیح داد که «دستگیره‌ها مجوفند. ما نمی‌دانیم این فیلمها چقدر کوچکند. باید خانه را زیر و رو کنید.» خانم بلرز با دندان فشرده گفت: «بابت این کار تنبیه می‌شوی.» «خیر خانم. این شما هستید که تنبیه می‌شوید. اطلاعات به دشمن دادن جرمی است که مجازاتش اعدام است.»

«زنهارا دار نمی‌زنند. این جنگ سابق نیست.»

آقای پرنطیس به هشتی رسیده بود. از همان جا گفت: «بیش از آنچه در روزنامه‌ها می‌خوانید، زنهارا به دار می‌آویزیم.»

مسافرت طولانی و غم‌آلودی بود. قطعاً احساس شکست و ناکامی آقای پرنتمیس را می‌آزرد چون گوشه‌اتومبیل جمع شده آهنگهای حزن‌انگیز زمزمه می‌کرد. هنوز از کناره پلید لندن خود را بیرون نکشیده بود که شب فرارسید. اگر به عقب می‌نگریستند آسمان روشن را می‌دیدند خطوط درخشان و دانه‌های نورانی مثل میدانهای شهر، چنان بود که گویی دنیای مسکون آن بالا بود و آسمانهای خاموش و تاریک این پایین.

مسافرت طولانی و غم‌آلودی بود، اما در تمام راه، رو به‌خاطر همسفرش از بروز حال نشاطی که داشت جلوگیری می‌کرد. خطر و فعالیت او را به نحو شادی مست کرده بود. این طرز زندگی همان بود که سالها پیش تصورش را کرده بود. به کوششی بزرگ کمک می‌کرد، و بار دیگر که آنها را می‌دید می‌توانست ادعا کند که با دشمنان او جنگیده است. برای استون زیاد ناراحتی نداشت، در هیچ‌یک از کتب ماجرا که در کودکی خوانده بود پایان داستان به تلخی نینجامیده بود. و نیز هیچ‌یک از آنها بواسطه احساس ترحم نسبت به طرف مغلوب مغشوش نبود. آن خرابیها که از میان آنها می‌گذشتند تنها زمینه قهرمانی ماجرای او بودند، هیچ واقعیتی بیش از عکسهای که در آلبوم تبلیغاتی ممکن است وجود داشته باشد نداشتند. بقایای تختخواب آهنی در طبقه سوم خانه درهم ریخته ویران شده‌ای فقط

می گفتند: «کسی رد نخواهد شد» نه اینکه: «ما دیگر در این اتاق و در این خانه نخواهیم خوابید.» رنج و عذاب را درک نمی کرد چون از یاد برده بود که خود بسیار رنج کشیده است. رو گفت: «به هر صورت چیزی نمی تواند آنجا اتفاق افتاده باشد. پلیس محلی...»

آقای پرنیتیس با تلخکامی گفت: «انگلستان مملکت زیبایی است. این کلیساهای نورمان، آن قبرهای قدیم، سبزی دهکده ها و خانه های روستایی و خانه افراد پلیس با باغچه کوچکش. معمولا افراد پلیس هر سال جایزه ای برای درشتی کلم پرورده خودشان می برند...»

«اما پلیس محلی...»

«رئیس پلیس محل بیست سال پیش در ارتش هند خدمت کرده. آدم خوبی است. شراب شیرین را دوست دارد. زیاده از حد درباره هنگ خودش حرف می زند، اما وقتی صحبت از پشتیبانی از هر هدف عالی در میان باشد می توان به او اعتماد کرد. رئیس آگاهی... او هم یک وقتی آدم خوبی بوده، اما اگر در لندن مانده بود تا چند سال دیگر او را بازنشسته می کردند، این است که تا فرصت پیدا کرده خودش را به آن حدود منتقل کرده است. چون آدم شرافتمندی بوده نخواسته با رشوه گرفتن از قماربازها برای روز پیری چیزی کنار بگذارد. منتها البته در بلوکات کوچک اتفاقی نمی افتد که ذهن اشخاص تیز بماند. همین توقیف مستها و تعقیب آشغال دزدها. قاضی دیوان تمیز هم این بلوک را بواسطه نداشتن جرمهای بزرگ تشویق می کند.»

«تمامشان را می شناسید؟»

«اینها را نمی شناسم. اما انگلستان را کسی بشناسد می تواند باقی را حدس بزند. آنوقت در میان این صلح، چون در وقت جنگ هم در این بلوکات صلح است، فرد جانی تیزهوش گمراه بی شرف جاه طلب تحصیل کرده قدم می گذارد. آن جور که در بلوک جنایت را می شناسند اصلا این آدم جانی نیست. نه دزدی می کند نه مست می شود؛ و اگر آدم بکشد چون پنجاه سال است در بلوک آدمکشی نشده

«سر در نمی آورند.»

رو پرسید: «حالا انتظار دارید اینجا چه خبر باشد؟»

«تقریباً همه چیز به جز آنچه دنبالش می گردیم. یعنی يك حلقه

فیلم کوچک.»

«ممکن است تاکنون تعداد بی شماری کپی تهیه کرده باشند.»

«ممکن است، اما تعداد بی شماری راه برای خروج از کشور

ندارند. باید آن کسی را که خیال دارد فیلم را قاچاق کند - یا شاید

سردسته این جمع را - پیدا کرد. باقی اهمیتی ندارد.»

«فکر می کنید دکتر فورستر...؟»

آقای پرنتمیس گفت: «دکتر فورستر قربانی است - او، شك

نیست که قربانی خطرناکی است، اما آدمی نیست که دیگران را

قربانی کند. او هم یکی از افرادی است که مورد استفاده قرار گرفته.

نقطه ضعفی در گذشته داشته و اینها فهمیده اند و آن را مثل تبر

بالای سرش نگاه داشته اند، البته از آنچه راجع به او گفتم منظورم

این نیست که او نمی تواند چاپار بشود. اگر چاپار او باشد بخت ما

گفته. فرصت فرار نداشت... مگر این که پلیس محلی...» بار دیگر

غبار غم بر او فرو نشست.

«ممکن است فیلم را به کس دیگری برساند.»

آقای پرنتمیس گفت: «به این آسانی نیست. از این گونه اشخاص

فراوان نیستند. این را هم به یاد داشته باشید که برای خروج از

کشور باید عذر مقبولی داشت. اگر این پلیس محلی...»

«این فیلم خیلی خیلی اهمیت دارد؟»

آقای پرنتمیس با اندوه اندیشید و بعد گفت: «از ابتدای این

جنگ ما چندین اشتباه کردیم و آنها چند اشتباه هم نکردند. شاید این

یکی آخرین اشتباه ما باشد. سری را به آدمی مثل دانوودی سپردن...»

«دانوودی؟»

«نباید اسمش را برده بودم، اما آدم صبرش را از کف می دهد.

مگر شما این اسم را شنیده اید؟ سر و صدایش را خوابانند چون پسر

آن مرد پیر بزرگوار است.»

«نه، من هرگز این اسم را نشنیده‌ام... فکر نمی‌کنم شنیده باشم.»

از فراز دشتهای مسطح تاریک جفدی نالید، نور چراغهای جلو اتومبیل فقط پرچینهای نزدیک را روشن می‌کرد و هیچ به اعماق تاریکی نمی‌رسید: شبیه حاشیه رنگین کنار قسمت‌های کشف نشده نقشه بود. در میان قبایل ناشناس آن قسمت‌ها زنی بچه می‌زاید، موشها پوزه‌هایشان را توی گونی‌ها می‌کردند، پیرمردی در حال نزاع بود، دو نفر زیر نور چراغ نخستین بار یکدیگر را می‌دیدند، هرچیز در آن تاریکی آنقدر اهمیت داشت که کاری که ایشان در پیش داشتند به پای آن نمی‌رسید. این تعقیب شدید ظاهری، این ماجرای قلبی که به سرعت ساعتی هفتاد کیلومتر در کناره تجارب عمیق و طبیعی و معمولی بشر بتازند در قبال آنها اهمیتی نداشت. رو احساس کرد که دلش برای پیوستن به آن مردم پر می‌زند: دنیای مردمی که خانه و بچه و عشق و آرام داشتند و با ترسها و اضطرابهای نامعین همسایه خود سهیم بودند. نام و اندیشه آنها را مثل نامه پنهانی که همین وعده را دربر داشته باشد با خود می‌برد. اشتیاق او مثل نخستین جنبشهای پختگی بود که با یک تجربه نادر ناگهان از حال مطلوبی سقوط می‌کند.

آقای پرنطیس گفت: «به همین زودی هر خبری هست می‌فهمیم. اگر در اینجا پیدا نکنیم» - قیافه قوز کرده و نومید او خستگی تسلیم را نشان می‌داد.

کسی از مسافتی جلوتر مشعلی را بالا و پایین می‌برد.

آقای پرنطیس گفت: «احتمالاً چه کار دارند می‌کنند؟ اعلان می‌کنند... خیال نمی‌کنند هیچ آدم ناشناسی بدون قطب‌نما راهش را اینجا پیدا کند.»

آهسته از کنار دیوار بلندی پیش رفتند و بیسرون دروازه‌های بزرگ قرون وسطایی توقف کردند. به چشم رو آشنا نمی‌آمد، چون

او از بیرون به چیزی نگاه می‌کرد که فقط از داخل دیده بود. نوک درخت سیبی که زمینه‌اش آسمان بود همان درخت سیب نبود که گرد تنه خود سایه می‌انداخت. پلیسی کنار در اتومبیل ایستاد. گفت: «اسمتان، آقا؟»

آقای پرنتمیس کارتش را نشان داد. پرسید: «همه چیز رو به‌راه است؟»

«کاملاً خیر، قربان. رئیس آگاهی داخل عمارت است.»

اتومبیل را گذاشتند و راه افتادند. دسته مشکوک کوچکی بودند که از میان دروازه‌های بزرگ می‌گذشتند. هیچ ظاهر آمرانه‌ای نداشتند؛ بر اثر سفر طولانی بدنشان خشک و روحشان خسته شده بود: به دسته سیاحان شگفت‌زده شبیه بودند که پیشخدمت مخصوص ایشان را دور نشیمن‌گاه خانوادگی به تماشا برده باشد. فرد پلیس هم چنان می‌گفت: «از این طرف، قربان» و نور چراغ دستیش را به زمین می‌انداخت، اما غیر از يك راه نبود.

این گونه بازگشتن در نظر رو عجیب بود. عمارت بزرگ ساکت بود، و فواره هم ساکت بود. قطعاً کسی کلیدی که جریان را تنظیم می‌کرد بسته بود. فقط در دو اتاق چراغ می‌سوخت. و این محلی بود که رو چندین ماه به‌شادی و با آرامشی فوق‌العاده در آن زندگی کرده بود. بر اثر انفجار يك بمب این صحنه ناگهان به‌دنباله زندگی دوران کودکی او پیوند خورده بود. نیمی از زندگی او که به‌خاطرش مانده بود در اینجا گذشته بود. اکنون که به صورت دشمن بازآمده بود، احساس شرمزدگی می‌کرد. گفت: «اگر مانعی ندارده من ترجیح می‌دهم با دکتر فورستر روبه‌رو نشوم...»

پلیسی که چراغ دستی داشت گفت: «هیچ وحشت نداشته باشید قربان، کاملاً مرتب است.»

آقای پرنتمیس به حرف پلیس گوش نمی‌کرد. گفت: «آن اتومبیل مال چه کسی است؟»

يك فورده هشت سیلندر در مدخل ایستاده بود — اما منظور آقای

پرنتیس این اتومبیل نبود بلکه يك اتومبیل كهنه اسقاط را كه شیشه جلو آن ترك خورده و لك و پيس بود نشان می داد. یکی از آن اتومبیلها كه با صدها هم نوع خود در دشتهای دور افتاده در نزدیکی شاهراه خوابیده اند - هر كه بتواند آنها را از جایشان تكان بدهد و ببرد فقط پنج لیله بهای يك اتومبیل را باید پردازد.

«آن اتومبیل، قربان - آن اتومبیل مال كشیش است.»

آقای پرنتیس با شدت گفت: «مجلس میهمانی برپا کرده اید؟»
«اوه، خیر، قربان. اما چون یکی از این عده هنوز زنده بود فكر

کردیم حق مطلب این است كه به اسقف خیر بدهیم.»

آقای پرنتیس با لحن غمزده ای گفت: «مثل اینکه اتفاقاتی افتاده.»
از پیش از رسیدن ایشان باران می بارید، و پلیس سعی داشت با چراغ دستی ایشان را از میان حوضچه هایی كه در وسط شنها درست شده بودند بگذراند و به طرف پله های سنگی و در هشتی هدایت كند. در اتاق نشیمن كه مجلات مصور و براق روی هم توده می شدند و دیویس عادت کرده بود در گوشه آن گریه كند و دو مرد عصبی سر بازی شطرنج خشمگین می شدند. جانس روی صندلی دسته دار نشسته سرش را میان دو دست گرفته بود. رو نزد او رفت. گفت، «جانس» و جانس سر بلند كرد. گفت: «چه مرد بزرگی بود... چه

مرد بزرگی بود...»

«بود؟»

«كشتمش.»

مثل نمایشنامه‌های دوره‌ی الیزابت کشتار شده بود. تنها رو بود که هیچ احساس ناراحتی نمی‌کرد - تا وقتی که استون را دید. اجساد در هر محل که پیدا شده بودند قرار داشتند. استون در نیم‌تنه‌ی آستین بلند بادستهای بسته و اسفنج‌داروی بیهوشی در کنارش و بدن پیچ و تاب خورده بر اثر کوشش نومیدانه‌ای که برای به‌کار بردن دست‌هایش کرده بود کف اتاق افتاده بود. رو گفت: «هیچ فرصت دفاع نداشته.» این همان دالان بود که رو مثل بچه‌ای که قاعده‌ی مدرسه را زیر پا بگذارد با حال آمیخته به هیجان در آن گذشته بود؛ و در همان دالان همینکه از میان در باز نگاه کرد از حال کودکی بیرون آمد. فهمید که ماجراها از طرح کتابها پیروی نمی‌کردند و همیشه پایان ماجرا شیرین نیست و جنبش دردناک رحم را احساس کرد که از او می‌خواست کاری بکند و به او می‌گفت که انسان نمی‌تواند بگذارد هر چیز به حالی که هست بماند در حالی که افراد بی‌گناه در ترس و وحشت برای نفس کشیدن تقلا کنند و بدون علت بمیرند. آهسته گفت: «دلم می‌خواهد... چقدر دلم می‌خواهد...» و احساس کرد که ظلم، آن دوست آزموده و قدیم رحم، در کنار رحم بیدار شده است.

صدای ناآشنایی گفت: «جای شکرش باقی است که هیچ احساس درد نکرده.» جمله‌ی احمقانه و از خود راضی و نادرست اعصاب همه را آرزو.

آقای پرنتمیس گفت: «تو کدام احمقی هستی؟» و با اکراه عذر خواست. «معذرت می‌خواهم. تصور می‌کنم شما اسقف هستید.»

«بله. اسم من سینکلر است.»

«شما نباید اینجا باشید.»

آقای سینکلر جمله‌ او را اصلاح کرد: «مجبور بودم باشم. وقتی دنبال من فرستادند آقای دکتر فورستر هنوز زنده بود. از میدان من بود.» و با لحن سرزنش‌آمیز ملایمی افزود:

«می‌دانید که، در میدان جنگ هم جای ما هست.»

«بله، بله، راست است. اما درباره‌ این اجساد هیچ تحقیق رسمی نمی‌شود. دم در آن اتومبیل شما بود؟»

«بله.»

«بسیار خوب، لطفاً تشریف ببرید به منزل و همان‌جا بمانید تا کار ما اینجا...»

«البته. من نمی‌خواهم مانع کار شما بشوم.»

رو او را می‌پایید: هیکل سیاهپوش استوانه شکل، یقه‌ گرد آهاری که زیر چراغ برق می‌درخشید، چهره‌ هوشمند بشاش. آقای سینکلر آهسته به او گفت: «ما باهم ملاقات نکرده‌ایم...؟» و نگاه جسوری به او کرد.

رو گفت: «نه.»

«شاید یکی از بیماران اینجا بوده‌اید؟»

«بله، بودم.»

آقای سینکلر با شعف عصبی گفت: «همین. باید همین‌طور باشد. من یقین داشتم که يك جایی... شاید در یکی از مجالس اجتماعی دکتر. شب به‌خیر.»

رو برگشت و بار دیگر مردی را که هیچ احساس درد نکرده بود تماشا کرد. به یادش آمد که چگونه با حال مشتاق و مأیوس قدم میان گل استخر نهاده و بعد مثل بچه‌ ترسیده به طرف باغچه‌ سبزیکاری فرار کرده بود. همیشه اعتقاد داشت که خیانتی در کار است. اما

روی هم رفته چندان دیوانه نبود.

جسد دکتر فورستر زیر پلکان افتاده بود و برای عبور مجبور شده بودند از روی آن بگذرند. تله ششم دکتر را گیر انداخته بود: عشق به هم نوع و نه عشق به میهن، عشقش که به نحوی شگفت آور در دل جانس محترم و مهربان پرست مشتعل شده بود. دکتر زیاده از حد به جانس اطمینان داشت. متوجه نشده بود که به احترام کمتر از ترس می توان اعتماد کرد. چون ممکن است شخص کسی را که مورد احترام اوست بکشد اما حاضر نشود که گرفتار پلیس شود. وقتی که جانس چشمانش را بسته و ماشه را کشیده بود (هفت تیر را يك بار از دیویس ضبط کرده چند ماه در يك کشو گذارده درش را قفل کرده بودند) مردی را که مورد احترام او بود نابود نکرده بود— بلکه او را از سلسله محاکمات قانونی و از خامی های داستان و جهل عمیق قضاوت و نابرازندگی متکی شدن به رأی سطحی دوازده نفر که به حکم قرعه انتخاب می شدند نجات بخشیده بود. اگر عشق به هم نوع مانع آن می شد که بگذارد او شريك بی صدای از میان بردن استون شود، شکل و نوع این مانع شدن را نیز عشق املا می کرد.

از لحظه فرار رو دکتر فورستر نشان داده بود که وضعیت درهم شده است. به نحو توضیح ناپذیری از احضار پلیس اکراه داشته و از سر نوشت استون نیز ناراحت به نظر می رسیده است. چند بار با پول مشاوراتی کرده بود که جانس را به آن راه نداده بودند... بعد از ظهر هم تلفنی با لندن صحبت کرده بود. جانس نامه ای به پست داده بود و ناگزیر متوجه شده بود که کسی از خارج مراقب آسایشگاه است. در دهکده يك اتومبیل پلیس را که از مرکز بلوک آمده بود دیده بود. به حیرت افتاده بود...

در مراجعت با پول برخورد کرده بود. قطعاً پول هم آن وقایع را دیده بود. تمامی توهمات و انزجارات چند روز اخیر به جانس هجوم آورده بودند. اکنون که روی صندلی دسته دار اتاق نشیمن، گرفتار شور پشیمانی نشسته بود، نمی توانست توضیح دهد که چگونه تمامی

این قرائن و امارات به صورت این اعتقاد متبلور شده بود که دکتر قصد کشتن استون را دارد. یادش بود که چندین بار با دکتر درباره کشتن آسوده بیماران علاج ناپذیر بحثهای علمی کرده بود: و دکتر نسبت به داستان نازیها که مردم پیر و علاج ناپذیر را از میان می بردند هیچ ناراحتی نشان نداده بود. يك بار دکتر گفته بود: «این چیزی است که هر سرویس طبی دولتی ناگزیر باید دیر یا زود با آن روبه رو شود. اگر کسی بخواهد در مؤسساتی که دولت مخارج آنها را می دهد و اداره می کند زنده نگاه داشته شود باید این حق را برای دولت قائل باشد که هر وقت لازم شد دولت از لحاظ اقتصاد...» يك بار میان گفتگوی دوستانه پول و فورستر سر رسیده بود، و گفتگو به فوریت بند آمده بود، و جانس بیش از پیش ناآسوده و بی آرام شده بود، مثل آنکه آسایشگاه از آینده متألم شده باشد: در تمام دالانها آثار ترس هویدا شده بود. سر چای دکتر فورستر اشاره ای به «استون بد-بخت» کرده بود.

جانس به لحن زننده و متهم کننده پرسید: «چرا استون بدبخت؟»
دکتر فورستر گفته بود: «خیلی درد می کشد. غده ای... بزرگترین ترحمی که می توان به او کرد مرگ است.»

در تاریک و روشن با ناآسودگی به باغ رفت. در نور ماه ساعت آفتابی شبیه قیافه به کفن پوشیده کسی بود که در مدخل باغچه گل سرخ مرده باشد... ناگهان صدای فریاد دادرسی استون به گوش او رسیده بود... شرحی که می داد در اینجا بیش از پیش مغشوش شد. ظاهراً مستقیم به اتاق خود دویده و هفت تیر را بیرون آورده بود. این هم با طرز عمل جانس جور درمی آمد که کلید کشور را فراموش کرده بود کجا گذاشته و مدتی دنبال آن گشته بود بالاخره هم در جیب خود پیدا کرده بود. بار دیگر فریاد انباشته از درد استون را شنیده بود. از میان اتاق نشیمن خود را دوان دوان به ساختمان دیگر رسانده به طرف پلکان دویده بود - بوی زننده و شیرین کلروفورم در دالان پیچیده بود و دکتر فورستر پای پله ها به نگهبانی ایستاده

بوده است. با عصبیت و اوقات تلخی گفته بود: «جانس، تو اینجا چه می‌خواهی؟» و جانس که هنوز هم به تقوای منحرف اعتقادات و تعصبات دکتر معتقد بوده تنها يك راه حل به نظرش رسیده بوده است: با تیر دکتر را زده بود. پول با شانهٔ تاب خورده و چهرهٔ از خود راضی بدذات خود از بالای پلکان عقب‌عقب رفته بود و جانس او را هم از شدت خشم زده بود چون حدس زده بود که برای نجات استون دیر کرده است.

پس از آن، البته، افراد پلیس به در آسایشگاه آمده بودند. خود جانس برای گشودن در رفته بود چون ظاهراً تمامی مستخدمان را به مرخصی فرستاده بودند، و همان واقعیت پیش پا افتادهٔ کوچک که اینهمه دربارهٔ آن در کتابهای پلیسی خوانده بود حقیقت را بر او معلوم ساخته بود. دکتر فورستر تا این موقع هنوز زنده بوده و پلیس محلی احضار کشیش را کار واجبی تشخیص داده بود... همین و بس. آن همه خرابی و بنیان‌کنی که ممکن بود در مدت کوتاه عصر تا شب در جایی که زمانی بهشت روی زمین می‌نمود به عمل آورد فوق‌العاده عجیب بود. يك دسته بمب‌افکن هم نمی‌توانست صلح و آرامش را بیش از آنچه آن سه مرد از میان برده بودند نابود کند.

آنگاه کاوش آغاز شد. تمامی آسایشگاه را درهم ریختند. باز هم دنبال افراد پلیس فرستادند. تا اوایل بامداد در اتاقهای طبقهٔ بالا مرتب چراغها خاموش و روشن می‌شدند. آقای پرنیس گفت: «اگر بتوانیم فقط يك نسخه فیلم پیدا کنیم...» اما هیچ چیز پیدا نکردند. در آن شب طولانی رو یکبار خود را در اتاقی یافت که دیگبی در آن می‌خفت. اکنون دیگبی در فکر او موجود بیگانه‌ای بود - موجود خام از خود راضی انگل‌مانندی که سعادت و خوشبختیش بواسطهٔ شدت و عمق جهلش بود. سعادت باید همواره با مقداری اطلاع بر شقاوت تعدیل و تسجیل شود. روی کتابخانه کتاب تولستوی با آثار مدادی پاک شده قرار داشت. دانش یگانه چیز مهم بود... نه دانش تجریدی از آن گونه که دکتر فورستر در آن تبحر داشت یعنی فرضیاتی که با

ظاهر نجابت‌آمیز و فضیلت‌اعتلایی خود انسان را به ادامهٔ مطالعه و سوسه می‌کنند بلکه دانش سبک و تفصیلی و آمیخته به شور بشری. بار دیگر رو کتاب تولستوی را باز کرد: «آنچه در نظرم خوب و والا جلوه می‌کرد - عشق به سرزمین پدری و به هموطنان - ترحم‌انگیز و اشمئزاز آور شد. آنچه در نظرم بد و شرم‌آور می‌نمود - طرد سرزمین پدری و همه‌جا وطنی - اکنون برعکس خوب و والا جلوه می‌کرد.» در این آسایشگاه این کمال‌پرستی با گلوله‌ای در شکم در پای پلکان خاتمه پذیرفته بود و شخص کمال‌پرست را در حال ارتکاب خیانت و آدم‌کشی گرفتار کرده بودند. رو فکر نمی‌کرد که افراد دشمن برای به راه آوردن دکتر فورستر محتاج آن بوده‌اند که بواسطهٔ نقاط و اشتباهات گذشته‌اش زیاد او را تحت فشار و تهدید قرار دهند. همین قدر کافی بود که به فضایل او و به غرور فکری او و به عشق تجریدی او نسبت به بشریت التجا کنند. چون کسی نمی‌تواند بشریت را دوست داشته باشد. آنچه دوست‌داشتنی است خود مردم هستند.

آقای پرنیتیس گفت: «هیچ نبود.» با حال افسرده و خمیده روی پاهای لاغر و خشک‌ش از وسط اتاق گذشت فقط يك ستاره دیده می‌شد: باقی ستاره‌ها در سفیدی آسمان سحر محو شده بودند. آقای پرنیتیس گفت: «چقدر وقتان را تلف کردیم.»

«با سه مرده و يك زندانی.»

«می‌توانند ده نفر پیدا کنند که جای این سه نفر را بگیرند. اما من فیلمها را می‌خواهم، یا سردسته را.» بعد گفت: «توی دستشویی اتاق پول با مواد شیمیایی مخصوص عکاسی کار می‌کرده‌اند. احتمال می‌رود که همان‌جا فیلم را ظاهر کرده باشد. تصور نمی‌کنم هر بار بیش از يك چاپ از آن تهیه کرده باشند. چون ترجیح می‌دهند که هرچه کمتر به اشخاص اعتماد کنند و مادام که فیلم منفی را در دست دارند...» و بعد با اندوه افزود که: «این پول عکاس درجهٔ يك بود. کار تخصصی او طرز زندگی زنبور عسل بود، چه رشتهٔ جالبی هم هست. بعضی از عکسهایش را دیدم حالا باید با من به جزیره بیایید.

بدبختانه ممکن است چیزی در آنجا پیدا کنم که شما را ناراحت کند
اما باید بشناسید...»

همانجا ایستادند که استون ایستاده بود. سه چراغ سرخ کوچک. پیشاپیش ایشان، در استخر در آن هوا که تاریکی آن بر روشنی آن چیرگی داشت حالتی به استخر می داد مثل بندرگاهی اندکی پیش از سپیده دم با چراغهای حرکتی ها که برای حرکت دسته جمعی آماده شده باشند. آقای پرنتمیس به آب زد و رو هم دنبال او رفت. روی يك وجب گل ورقه نازکی از آب گرفته بود. آن چراغهای سرخ فانوس بود. از آن گونه فانوسها که شب هنگام برای نشان دادن خرابی جاده نصب می کنند. در مرکز جزیره کوچک سه نفر پلیس مشغول کندن زمین بودند. جزیره آنقدر کوچک بود که جای پای برای دو نفر دیگر نبود. رو گفت: «استون همین را دیده بود: افرادی که زمین جزیره را می کنند.»

«بله.»

«فکر می کنید چه درمی آید...؟» حرفش بند آمد. در حال و وضع آن سه تن که می کردند نوعی گرفتگی و حزن دیده می شد. بینهای خود را چنان با دقت و احتیاط در خاک فرو می بردند که گویی می ترسند چیز تندی را بشکنند، و همچنین به نظر می رسید که خاک را با اکراه برمی گردانند. آن صحنه تیره رو را به یاد چیزی انداخت: چیزی مربوط به گذشته دور و تلخ. آنگاه گراور تیره رنگ کار زمان ملکه ویکتوریا را به خاطر آورد که در کتابی قرار داشت که مادرش از او گرفته بود: در آن گراور افرادی با شال و کلاه شب هنگام زیر نور ماه که روی بیلی برق می زد زمین را می کردند.

آقای پرنتمیس گفت: «يك نفر هست که شما از یاد برده اید - معلوم نیست چه شده.»

اکنون هر بار که بیل زیر خاک فرو می رفت خود رو با وحشت انتظار می کشید: گرفتار وحشت از اکراه و نفرت شده بود.
«از کجا می دانید کجا را باید بکنید؟»

«علائمی گذاشته‌اند. در این کار ناشی بوده‌اند. تصور می‌کنم به همین دلیل هم بوده که از آنچه استون دیده بود ترسیده بودند.»
یکی از بیلها در زمین نرم صدای زشت برخورد با چیز شکننده‌ای را کرد.

آقای پرنتمیس گفت: احتیاط کنید. «مردی که بیل می‌زد دست از کار کشید و عرق از چهره پاک کرد - هرچند شب سردی بود. آنگاه ابزار را آهسته از خاک بیرون کشید و به لبه آن نگاه کرد. آقای پرنتمیس گفت: «دوباره از این طرف شروع کن. آرام کار کن. زیاد گود نکن.» دو نفر دیگر از کندن دست کشیدند و به تماشا ایستادند، اما پیدا بود که هیچ مایل به تماشا نیستند.

مردی که زمین را می‌کند گفت: «پیدا کردم.» بیل را سر پا واداشت و با انگشتانش مشغول پس زدن خاک شد. چنان نرم خاک را پس و پیش می‌کرد که گویی می‌خواست نشأ بنشاند. نفس راحتی کشید و گفت: «فقط يك جعبه است.»

باز بیل را برداشت و با يك فشار و کوشش شدید جعبه را از بسترش کند. از آن جعبه‌های چوبی بود که بقالها دارند. و سر آن را هم می‌خکوب کرده بودند اما نه چندان محکم. با لبه بیل فشار دیگری داد و سر جعبه را باز کرد و یکی از دو نفر دیگر چراغی پیش آورد. آنگاه یکایک مجموعه عجیب غم‌انگیزی از اشیای مختلف از جعبه بیرون کشیدند: مثل آثار بازماندهٔ سرباز کشته‌ای بودند که فرمانده‌گروهان برای خانوادهٔ داغدار او می‌فرستد. تنها تفاوت در این بود که در این مجموعه اثری از نامه و عکس دیده نمی‌شد.

آقای پرنتمیس گفت: «اینها چیزهایی است که نتوانسته‌اند بسوزانند.»

اینها چیزهایی بود که آتش معمولی از سوختن آنها عاجز بود: گیرهٔ خودنویس، گیره دیگری که شاید مدادی به آن بوده است.
آقای پرنتمیس گفت: «در ساختمانی که تمام وسایل برقی باشد سوزاندن هر چیز آسان نیست.»

يك ساعت جیبی. پرنتمیس قاب پشت آن را باز کرد. نوشته بود: «به ف. گ از ن. ل. ج. یاد بود ازدواج سیمین ما ۳۸/۳/۱۹۱۵». زیر آن افزوده شده بود: «به پسر عزیزم به یاد پدرش. ۱۹۱۹.»

آقای پرنتمیس گفت: «ساعت معمولی خوبی است.» پس از ساعت دو بازوبند فلزی تابدار درآمد. بعد دو گیره فلزی بند جوراب. آنگاه مجموعه‌ای از تکمه‌ها: تکمه‌های کوچک مرواریدی جلیقه، تکمه‌های بزرگ قمه‌ای زشت نیم‌تنه، تکمه‌های شلوار، تکمه‌های شلوار زیر - آدم باورش نمی‌شد که مجموع لباسی که یک مرد به تن دارد محتاج این همه قفل و بند باشد. آنگاه قسمت‌های فلزی بند شلوار بیرون آمد. یک موجود بدبخت مثل یک عروسک محترمانه به هم وصل می‌شد: از هم که جدایش کنند باقی می‌ماند یک جعبه بقالی پر از بند و گیره و تکمه.

در ته جعبه یک جفت پوتین از مد افتاده سنگین با میخ‌های درشت بود که بر اثر گز کردن خیابان‌ها و انتظار کشیدن در گوشه کوچه‌ها ساییده شده بود.

آقای پرنتمیس گفت: «هیچ معلوم نیست با خود او چه کرده‌اند.»

«که بوده؟»

«جونز، کارآگاه خصوصی.»

فصل سوم

شماره‌های عوضی

«راه لغزان رسوای پرآوازی بود.»

دوکت کوچولو

رو بزرگتر و بزرگتر می‌شد. هر ساعت که می‌گذشت به سن حقیقی خود نزدیکتر می‌شد. پاره‌هایی از حافظه‌اش بازمی‌گشت: صدای آقای رنیت را می‌شنید که می‌گفت: «من با جونز هم عقیده‌ام.» و باز ساندویچ نیم خورده و نعلبکی کنار تلفن در نظرش مجسم شد. رحم به جنبش درآمد، اما خامی و ناپختگی سخت با آن در تقلا بود. حس ماجراجویی با شعور او در جدال بود چنانکه گویی ماجراجویی در طرف سعادت بود و شعور همدست بدبختیها و دلسردها و پرده‌گیریمهای ممکن...

آنچه باعث شد که راز شماره تلفنی را که تقریباً بطور کامل در مغازه کاست کشف کرد پنهان نگاه دارد ناپختگی او بود. می‌دانست که سه حرف اول آن شماره ب. آ. ت. بود و همچنین سه شماره اول بعد از حروف را می‌دانست که ۲۷۱ بود. فقط شماره آخر را ندیده بود. ممکن بود که این اطلاع پرارزش باشد ممکن هم نبود بی‌بها باشد. هر کدام که بود رو آن را در سینه خود می‌فشرد. آقای پرنیتیس از فرصتی که به دست آورده پیروز بیرون نیامده بود، اکنون نوبت او بود. دلش می‌خواست مثل پسر بچه‌ها نزد آنا لاف بزند که «من کار را کردم.»

در حدود ساعت چهار و نیم بامداد جوانی به نام برادرز به ایشان پیوسته بود. این جوان با چتر و سبیل و کلاه سیاهش به‌طور

آشکار تقلید آقای پرنتمیس را درمی‌آورد. شاید تا بیست سال بعد تقلیدش کامل می‌شد. اما اکنون فاقد جای پای سن - یا ترکهای غم و اخوردگی و تسلیم بر پیشانی و زیر چشم بود. آقای پرنتمیس از روی اکراه استخوانهای برجیده تحقیقات را به برادرز سپرد و به رو پیشنهاد کرد که در اتومبیل او بنشیند و باهم به لندن بروند. کلاهش را روی چشمانش کشید، عقب صندلی نشست و گفت: «مغلوب شدیم.» هنگام عبور از جاده رو به لندن نور ماه در حوضچه-های آب باران می‌تافت.

«حالا چه می‌خواهید بکنید؟»

«بخوابم.» شاید در کام ظریف او این جمله زیاده از حد به حال او شاعر بود، چون بدون آنکه چشم بگشاید گفت: «باید تصور مهم بودن را از یاد برد. پانصد سال که بگذرد، در نظر مورخی که انحطاط و سقوط امپراتوری انگلیس را می‌نویسد این واقعه کوچک وجود نداشته است. علل متعدد دیگری برای او وجود خواهد داشت که سقوط را به آنها منسوب کند. من و شما و جونز بینوا حتی در پاورقی هم جایی نخواهیم داشت. علل اصلی همان اقتصادیات و سیاست و جنگ خواهد بود.»

«فکر می‌کنید با جونز چه کرده‌اند؟»

«تصور نمی‌کنم هیچ وقت خبر شویم. در زمان جنگ خیلی اجساد پیدا می‌شوند که شناخته نمی‌شوند.» و باز با حال خواب‌آلود گفت: «خیلی اجساد در انتظار موقع مناسب بعد از ویرانیهای حمله هوایی برق‌آسا می‌مانند.» ناگهان به نحوی شگفت‌آور و حتی زنده شروع به خرخر کرد.

همان موقع که کارگران سحری مشغول کار می‌شدند ایشان نیز به لندن رسیدند. در کنار جاده‌های صنعتی زن و مرد از پناهگاه‌های زیرزمینی بیرون می‌آمدند. همچنین افراد مسن خوش لباس با کیف یا چترهای لوله شده در دست از پناهگاه‌های عمومی خارج می‌شدند. در کوچه گوور مشغول جاروب کردن شیشه بودند، و يك ساختمان

زیر نور بامدادی دود می‌کرد: مثل شمعی که شب‌زنده‌داری فراموش کرده باشد خاموش کند. نکتهٔ عجیبی بود که همان وقت که ایشان در جزیرهٔ وسط استخر بودند و فقط صدای بیل را می‌شنیدند جنگت بطور معمول ادامه یافته بود. وسط يك خيابان، از طناب پارچه‌ای آویخته و چندین اعلان بر آن نوشته بودند، و ایشان ناگزیر راه خود را عوض کردند. اعلانها از این قبیل بود: «بانك بارکلی... رجوع کنید به...» یا «شرکت لبنیات کورنوالیس... نشانی جدید...» یا «شرکت ماهی فروشی مارکیز...» روی پیاده‌رو سنگفرش طولانی و آرام و خالی پلیسی با نگهبان آتش‌نشانی آهسته قدم می‌زدند و مثل شکاربانانی که در شکارگاه باشند صحبت می‌کردند. روی يك پردهٔ اعلان نوشته بود: «بمب منفجر نشده.» این همان راه بود که شب پیش از آن گذشته بودند، اما راه به نحو دقیق و بی‌اعتنایی عوض شده بود. رو اندیشید که در آن چند ساعت چقدر فعالیت شده بود: نصب اعلانات و عوض کردن راه عبور و مرور و آشنا شدن با لندنی که وضع آن عوض شده بود، همه کار همان چند ساعت بود. رو متوجه تندی و بشاشت چهره‌ها شد. مثل آن بود که ساعات اول يك عيد ملی باشد. رو اندیشید که بطور ساده این تأثر زنده ماندن زندگان است و شادی ایشان از کشته نشدن.

آقای پرنتمیس غرغر می‌کرد و بیدار شد. نشانی هتل کوچکی را در نزدیکی هاید پارک به راننده داد - «اگر هنوز باقی باشد» و با دقت بسیار اصرار کرد که تا ترتیب اتاق رو را با مدیر هتل بدهد. تنها پس از آنکه آقای پرنتمیس از توی اتومبیل دستش را برای خدا - حافظی تکان داد و گفت: «رفیق، بعداً تلفن می‌کنم»، بود که رو متوجه شد ادب آقای پرنتمیس البته هدف خاصی داشت. جایی به او منزل داده بودند که به او دسترسی داشته باشند. او را بطور مطمئن توی سوراخ صحیحی بردند و هروقت او را لازم داشتند بیرونش می‌کشیدند. اگر سعی می‌کرد از آنجا برود البته فوراً به پلیس گزارش می‌دادند. آقای پرنتمیس حتی پنج لیره هم به او وام داده بود

و البته کسی با پنج لیره نمی‌توانست جای دوری برود. رو صبح زود ناشتایی مختصری خورد. لوله‌ گاز مسلماً بمباران شده بود و گاز خوب روشن نمی‌شد. خدمتکار به او گفت که گازی که می‌آمد همین بویی بود - آن قدر نبود که بتوان کتری روی آن جوش آورد یا حتی نان برشته کرد اما در عوض شیر و نان و مربا بود - صبحانه کاملاً ساده‌ای بود، و بعد که رو زیر آفتاب سرد بامداد قدم‌زنان از پارک گذشت و به عقب نگریست متوجه شد که کسی دنبال او نیست. شروع به سوت زدن کرد و همان يك آهنگ را که بلد بود می‌زد. احساس نوعی هیجان آرام و سلامت نفس می‌کرد، چون معلوم شده بود که قاتل نیست. آن سالهای فراموش شده اندکی بیش از موقع اقامت او در آسایشگاه دکتر فورستر او را می‌آزردند. اندیشید که چه خوب است بار دیگر سهم آدم بزرگی را بر عهده داشته باشد، و با راز پسرانه‌ای که در سینه می‌فشرد به طرف اتاق تلفنی در بیزاوتر چرخید.

در هتل مقدار زیادی پول خرد جمع کرده بود. از ایتهاج انباشته بود، دو سکه اول را انداخت و شماره اول از ده شماره را گرفت. صدایی تند در گوشی پیچید: «شرکت نانوايي صبحی. بفرمایید.» و رو گوشی را گذاشت. تازه متوجه می‌شد که چه اشکالاتی در پیش دارد. هیچ حس‌ششمی به او نمی‌گفت که چگونه طرف مکالمه کاست را بشناسد. بار دیگر شماره گرفت و صدای مسنی گفت: «الو.» رو گفت: «بیخشید آنجا کجاست؟»

صاحب صدا با لیبازی گفت: «شما با که کار دارید؟»، صدا چندان پیر بود که اختلاف جنسی در آن نبود و معلوم نمی‌شد زن است یا مرد.

رو گفت: «اینجا بخش تلفن است.» در يك لحظه حیرت این فکر به او دست داده بود، چنانکه گویی در تمام مدت مغز او این فکر را آماده نگاه داشته بود: «بعد از حمله هوایی دیشب ما تمام شماره‌ها را بازرسی می‌کنیم.»

«چرا؟»

«سیستم خودکار به هم ریخته است. یک بمب در مرکز بخش افتاده. آیا شما آقای اسحاق در جاده برینس او ویلز هستید؟»

«خیر، اینجا نیست. من ویلسون هستم.»

«توجه می‌کنید، آقای ویلسون، طبق صورت ما شما باید آقای اسحاق باشید.»

بار دیگر گوشی را گذاشت. هیچ چیز تازه‌ای نیاموخته بود. چون هرچه باشد حتی نانوائی صحی هم ممکن بود طرف مکالمه کاست را در خود پناه داده باشد، حتی ممکن بود که مکالمات کاست همان مفهومی را بیان می‌کرد که داشته است و نه معنی رمزی که رو فهمیده بود. اما نه، این یکی را باور نمی‌کرد، چون باز در ذهن خود صدای از خود گذشته خیاط را شنید که می‌گفت: «من شخصاً هیچ امیدی ندارم. ابدأ امیدوار نیستم.» تمام تأکید جمله بر این «شخصاً» بود. تا حدی که جرئت کرده بود به‌طور واضح به طرف رساننده بود که مبارزه در حد شخص او پایان یافته بود.

همچنان که به انداختن سکه و گرفتن شماره ادامه داد، عقل به او می‌گفت که این کار بیموده است و تنها راه صحیح آن است که این راز را به آقای پرتتیس بگوید - و با این وصف نمی‌توانست باور کند که به نحوی همچنان که گوشی در دست او بود حسی در او بیدار نمی‌شد و از صدای طرف آن اراده و خشونت را که برای کشاندن گروهی به دام مرگ کافی بود نمی‌شناخت: استون بینوا در ساحل بیماران بیمه‌ش و خفه شده بود، فورستر و پول بالای پله‌ها تیر خورده بودند؛ کاست با قیچی گلوی خود را دریده بود؛ جونز... قطعی بود که آن هدف وسیعتر از آن بود که به صورت صدای معمولی در گوشی بیچد و بگوید: «اینجا بانک وست‌مینستر است.»

ناگهان به یاد آورد که آقای کاست پس از گرفتن شماره کسی را پای تلفن نخواستہ بود. صرفاً شماره را گرفته و همینکه صدایی به او جواب داده بود شروع به صحبت کرده بود. معنی این کار این

بود که کاست نمی‌شد با يك محل تجارتي يا ادارى صحبت کرده باشد، که در آن صورت باید شخص معینی پای تلفن بیاید.

«الو.»

صدایی هرگونه سؤال را از دهان او بیرون کشید. صدایی توفانی می‌گفت: «اوه، ارنست، می‌دانستم که حتماً تلفن می‌کنی. چقدر تو مهربانی. تصور می‌کنم داود به تو خبر داده که مینی گذاشت و رفت. دیشب در حین حمله هوایی. خیلی بد شد. صدایش را از بیرون می‌شنیدم که از ما کمک می‌خواست اما البته کاری از ما ساخته نبود. نمی‌توانستیم از پناهگاه خارج بشویم. تازه بعد يك مین زمینی انداختند - حتماً مین زمینی بود. سه خانه خراب شد و جای آنها يك حفره باز شد. و امروز صبح هیچ اثری از مینی نبود. داود البته هنوز امیدوار است، اما ارنست، من از همان اول می‌دانستم که يك چیز حزن‌انگیز در معمولی مینی بود...»

گفتگوی افسونگری بود، اما رو کار داشت گوشی‌را گذاشت.

اتاقك تلفن به نحو خفه‌کننده‌ای گرم شده بود. در آن وقت به اندازه يك شیلینگ پول خرد انداخته بود. قطعاً از میان این چهار شماره که باقی بود باید صدایی به گوش او می‌رسید و او خبردار می‌شد. «اینجا کلانتری بخش می‌فکینگ است.» و رو باز گوشی را گذاشت. سه شماره دیگر باقی بود. با وجود هرگونه تحمل و منطقی رو یقین داشت که یکی از این سه شماره... صورتش از عرق نمناک شده بود. صورتش را خشک کرد، و بلافاصله قطرات عرق بیرون زد. ناگهان احساس وحشتی کرد. خشکی‌گلویش، و قلبش که به شدت می‌کوفت متوجهش کرد که این صدا ممکن است دنباله بسیار وحشتناکی داشته باشد. تا آن هنگام پنج نفر در آن راه کشته شده بودند... هنگامی که صدایی گفت: «اینجا شرکت گاز و برق و زغال است.» سرش از آسایش گیج رفت. هنوز هم می‌توانست از اتاقك تلفن بیرون رود و کار را به آقای پرتیس واگذارد. در هر حال، رو از کجا می‌توانست بداند که آن صدا که در جستجویش بود همان

صدای تلفنچی نانوايي صبحی نبود - یا حتی صدای دوست ار نست؟
 اما اگر نزد آقای پرنتمیس می رفت برایش بسیار دشوار بود که
 بتواند علت سکوت خود را در این چند ساعت قیمتی توضیح دهد.
 هرچه بود، بچه که نبود. مرد چهل-پنجاه ساله ای بود. کاری را شروع
 کرده بود پس باید به پایان می رساند. و با این وصف در ضمن که
 قطره های عرق به چشمش می ریخت مردد مانده بود. فقط دو شماره
 باقی بود: پنجاه درصد فرصت بود. يك شماره را می گرفت، و اگر
 از آن شماره چیزی فهمیده نمی شد، از اتاقك تلفن بیرون می آمد و
 دستش را از تمام جریان می شست. شاید در مغازه آقای کاست چشم
 و هوشش درست کار نمی کرده است. انگشتش با اکراه شش عددی را
 که عادت کرده بود: ب. آ. ت. ۲۷۱، گرفت: اکنون کدام يك را
 بگیرد؟ آستینش را به چهره فشرد و عرقش را خشک کرد: آنگاه
 شماره را گرفت.

کتاب چهارم

انسان کامل

فصل اول

پایان سفر

«مگر مجبورم - آنہم بکلی تنہا؟»
دوکت کوچولو

تلفن پیاپی زنگ می‌زد. رو اتاقهای خالی را مجسم کرده بود که گرد تلفن عصبانی پراکنده بودند، شاید اتاقها مربوط به دختری بودند که دنبال کار به شهر می‌رفت، یا بازرگانی که اکنون در مغازه خود بود، یا مردی که صبح زود برای کتاب خواندن به موزه بریتانیا می‌رفت. اتاقها گناهی نداشتند. صدای خوش زنگ بی‌جواب را حسن استقبال می‌کرد. در این صورت حداکثر کاری که از دستش ساخته بود کرده بود. حالا تا می‌خواهد زنگ بزند.

یا شاید اتاقها گناهکار بودند؟ اتاقهای مردی که در مدت چند ساعت تن را به دست مرگ سپرده بود. اتاق گناهکار چگونه اتاقی است؟ اتاق هم مثل سگ برخی از خصایص صاحب خود را منتقل می‌کند. اتاق را به منظور هدفی تربیت می‌کنند - یا آسایش، یا زیبایی، یا تناسب یا وضع، قطعاً این اتاق را چنان تعلیم داده بودند که هیچ چیز مشخص نداشته باشد. حتماً اتاقی است که اگر پلیس در آن بگردد هیچ سری را برملا نمی‌کند. در این اتاق هیچ کتابی از تولستوی دیده نخواهد شد که جای خطوط مدادی آن بطور ناقص پاک شده باشد؛ هیچ اثر شخص مشخصی وجود نخواهد داشت، همه چیز با سلیقه معمولی و متوسط تزیین شده است - یک رادیو، چند رمان پلیسی، یک باسمه گل آفتاب‌گردان و نگوگ. همچنان که تلفن زنگ می‌زد، رو این همه را با شادی کامل تصور می‌کرد، در اشکافها

هیچ چیز مهمی موجود نبود: نه نامه عاشقانه‌ای زیر دستمالها پنهان بود، نه دفترچه چکی در کشویی. اما آیا ملحفه‌ها نشاندار بودند؟ از هیچ کس هدیه‌ای در آن اتاق به هم نمی‌رسید، اتاقی بی کس بود و هرچه در آن بود از مغازه‌های معمولی خریداری شده بود.

ناگهان صدایی که رو اندکی آن را می‌شناخت با نفس بریده گفت: «الو. شما که هستید؟» رو همچنان که گوشی را می‌گذاشت اندیشید که کاش وقتی زنگ تلفن می‌زد جایی رفته بود که صدا به گوشش نمی‌رسید: پایین پله‌ها رفته بود یا توی کوچه. یا کاش خود او نگذاشته بود هوشش این‌همه او را بگرداند و در این‌صورت هرگز خبر نمی‌شد که این شماره متعلق به آنا هیلفه است.

کورکورانه به کوچه آمد. سه کار می‌توانست بکند و البته کار معقول و شرافتمندانه آن بود که پلیس را خبر کند. کار دوم آن بود که هیچ عملی انجام ندهد. کار سوم آن بود که خود تحقیق کند. هیچ شك نداشت که این همان شماره بود که کاست گرفته بود. رو به یاد آورد که چگونه آناهیلفه در تمام مدت اسم واقعی او را می‌دانست و چگونه گفته بوده (جمله عجیبی بود) که ملاقات با او در آسایشگاه «شغل» اوست. و با این وصف آرتور رو در دل شك نداشت که تمام اینها جوابی داشت، جوابی داشت که رو نمی‌توانست اطمینان کند پلیس از عهده یافتن آن برمی‌آمد، به هتل رفت و با دفتر راهنمای تلفنی که از اتاق نشیمن هتل برداشته بود به اتاق خود وارد شد، چون کار درازی در پیش داشت. می‌خواست شماره را در دفتر تلفن بیابد و برابر آن نشانی محل آن شماره را بخواند. در واقع هم چند ساعت به طول انجامید تا به آن شماره رسید. چشمانش خیره شده بود و نزدیک بود متوجه نشود. نشانی این بود: شماره ۱۶، ساختمان-های پرنس کونسور. محله باترس. هیچ معنی از آن برداشت نمی‌شد. با کجتایی اندیشید که البته اتاق گناهکار را با اثاث اجاره می‌کنند. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

ساعت از پنج بعد از ظهر هم گذشته بود که رو توانست خود

را وادار به اقدام کند، و در این موقع هم بطور ماشینی اقدام کرد. دیگر حاضر به فکر کردن نبود. چه فایده داشت که پیش از شنیدن حرفهای آنا فکر کند؟ اتوبوس خط ۱۹ او را به انتهای خیابان اوکلنی برد و اتوبوس خط ۴۹ به پل آلبرت. بدون آنکه فکر کند از روی پل گذشت. آب پایین نشسته بود و زیر انبارها گل بالا آمده بود. کسی در ساحل رودخانه به ماهیخوارها غذا می‌داد، از آن منظره به نحو مبهمی دلش گرفت و به سرعت و بدون آنکه فکر کند گذشت. نور آفتاب که رو به ضعف نهاده بود بالای آجرهای زشت روی قطعه‌ای که گل سرخ کاشته بودند افتاده بود. سگی بوکشان و جویان وارد پارک شد. صدایی گفت: «تویی، آرتور؟» و رو از حرکت بازماند. مردی که روی موهای خاکستری نامرتبش کلاه بره گذارده بود و لباس سرتاپای مخصوص نگهبانان آتش نشانی پوشیده بود، در مدخل چند آپارتمان ایستاده بود. مجدداً با تردید گفت: «شما آرتور رو هستید، اینطور نیست؟»

از زمان مراجعت رو به لندن بسیاری از خاطرات به جای خود خزیده بودند - این کلیسا و آن دکان، طریقی که پیکادیلی به ناتیس بریج می‌پیوست و امثال آنها. کمتر متوجه می‌شد که چه موقع این خاطرات جای خود را به عنوان جزئی از دانش يك عمر باز می‌گرفتند. اما خاطرات دیگری نیز بودند که برای راه یافتن مجدد به ذهن او باید سخت و به نحوی دردناک تقلا می‌کردند: گویی جایی در مغز او این خاطرات دشمنی داشتند که نمی‌خواست راهشان بدهد و بیشتر وقتها هم پیروزی با آن دشمن بود. برخی کافه‌ها و گوشه‌ بعضی خیابانها و مغازه‌ها ناگهان چهره‌ای آشنا به او می‌نمودند و او به شتاب رو می‌گرداند و دور می‌شد چنانکه گویی اینها صحنه‌های تصادمات جانی در جاده‌های مختلف بوده‌اند. این مرد که هم‌اکنون با او سخن گفته بود از همین گروه بود، اما انسان می‌تواند از برابر دکان و کافه بگریزد، از برابر انسان دیگر نمی‌تواند.

مرد گفت: «دفعه پیش که دیدمت این ریش را نداشتی تو آرتور

هستی، ها؟»

«بله، من آرتور رو هستم.»

مرد از این جواب مبہوت و آزرده شد. گفت: «خیلی لطف کردی که آن مرتبه آمدی.»

«یادم نیست.»

آزردگی قیافه آن مرد مثل جای ضربه سیاه شد. «روز تشییع جنازه.»

رو گفت: «معذرت می‌خواهم. من تصادف کرده‌ام. حافظه‌ام را از دست داده‌ام. تازه بعضی قسمت‌های آن دارد برمی‌گردد. شما که باشید؟»

«من هنری هستم؛ هنری ویلکا کس.»

«و من به اینجا آمدم؛ برای تشییع جنازه.»

«زن من کشته شده بود. خیال می‌کنم در روزنامه‌ها خوانده بودی. بعد از مرگش به او مدال دادند. من بعد از جریان ناراحت شده بودم چون تو از من می‌خواستی یک چک برایت نقد کنم و من فراموش کردم. می‌دانی که در تشییع جنازه آدم چه حالی دارد، به چند کار باید در آن واحد برسد. خیال می‌کنم عصبانی هم بودم.»

«چرا من مزاحم شما شده بودم؟»

«حتماً چیز مهمی بود. من آن موقع بکلی فراموش کردم، و بعد

فکر کردم که بعداً می‌بینمت. اما هیچ وقت ندیدمت.»

رو سر بلند کرد و به آپارتمان‌های بالا نگریست. پرسید: «همین

جا بود؟»

«بله.»

از آن سوی جاده به دروازه پارک نگریست: مردی به ماهیخوار-

ها غذا می‌داد: یک کارمند اداری چمدانی با خود می‌برد؛ جاده زیر

پای رواندکی چرخ خورد. پرسید: «دسته عزا هم بود؟»

«پست نگهبانان همه آمدند. افراد پلیس و دسته نجات هم

آمدند.»

رو گفت: «بله، یادم آمد که در آن موقع نمی‌توانستم برای گرفتن پول به بانک بروم. خیال می‌کردم پلیس تصور می‌کند من قاتلم. اما چون می‌خواستم فرار کنم باید اول پول تهیه می‌کردم. این بود که اینجا آمدم. از تشییع جنازه خبر نداشتم. در تمام مدت به فکر قضیه قتل بودم.»

هنری گفت: «تو زیادی فکر می‌کنی. کاری که گذشته گذشته.» و سر برداشت و با حالی افتخارآمیز راهی را که دسته عزا رفته بود با چشم دنبال کرد.
«اما آخر این قتل هیچ وقت عملی نشده بود. حالا خوب می‌دانم. من قاتل نیستم.»

«آرتور، البته که نیستی. هیچ‌یک از دوستان تو، هیچ‌یک از دوستان واقعی تو، باورش نشد که تو قاتل باشی.»
«مگر خیلی حرف می‌زدند؟»
«خوب، طبیعتاً...»

«هیچ نمی‌دانستم.» ذهن خود را به راهی دیگر انداخت: در کنار دیوار ساحل تایمز، احساس بدبختی و بعد مرد کوچک اندامی که به پرنده‌ها نان می‌داد، چمدان... دنباله رشته را گم کرد تا وقتی که قیافه دفتردار هتل را به یاد آورد و بعد راه افتادن در دالانهای پایان ناپذیر، و دری که گشوده شد و آنا پشت آن بود. هردو در خطر بودند آرتور رو به همین فکر آویخته بود. همیشه برای هر کار توضیحی بود. به یاد آورد که چگونه آنا به او گفته بود که او جاننش را از مرگ نجات داده است. بلند با لحن خشکی گفت: «خوب، خداحافظ. من باید بروم.»

هنری گفت: «هیچ فایده‌ای ندارد که آدم تمام عمرش عزای یک نفر را بگیرد. کشنده است.»
«بله. خداحافظ.»
«خداحافظ.»

آپارتمان در طبقه سوم واقع بود. دلش می‌خواست پله‌ها هرگز تمام نشود، و چون زنگ در را زد امیدوار بود که آپارتمان را خالی کرده باشند. يك شیشه خالی شیر بیرون در روی زمین تاريك قرار داشت. یادداشتی به گردن آن فرو کرده بودند. یادداشت را برداشت و خواند: «فردا فقط پنج سیر بریزید.» هنوز یادداشت در دستش بود که در باز شد، و آنا نومیدانه گفت: «شمايید.»

«بله، منم.»

«هر بار زنگ در صدا کرد، می‌ترسیدم شما باشید.»

«از کجا فکر کردید پیدایتان می‌کنم؟»

آنا گفت: «همیشه می‌شود به پلیس مراجعه کرد. حالا دفتر مؤسسه را می‌پایند.» آرتور رو دنبال آنا وارد آپارتمان شد. این آن طرزى نبود که يك موقع - تحت تأثیر روح ماجراجوی عجیبی که پیدا کرده بود - تصور کرده بود بار دیگر با آنا رو به رو خواهد شد. نوعی گرفتگی میانشان بود. وقتی که در بسته شد احساس نکردند که باهم تنها هستند. چنان بود که گویی انواع مردمی که می‌شناختند حضور داشتند. با صدای آهسته صحبت می‌کردند که مزاحم ایشان نشوند. رو گفت: «من با پاییدن انگشتم‌های کاست روی صفحه گردان تلفن نشانی شما را پیدا کردم - درست پیش از آن که خود را بکشد به شما تلفن کرد.»

«چقدر وحشتناک است. من نمی دانستم که شما هم آنجا بودید.»
 «و من هیچ امید ندارم؛ همین را گفتم. و من شخصاً هیچ امید
 ندارم.»

در تالار کوچک زشت شلوغی ایستاده بودند، مثل اینکه ارزش
 آن را نداشت که جلوتر بروند. وضعشان بیشتر به آغاز جدایی
 شباهت داشت تا به از نو به هم رسیدن - آنهم آن گونه جدایی که از
 بس غم انگیز بود هیچ لطفی همراه نداشت. همان شلوار آبی به پای
 آنا بود که در هتل هم پوشیده بود: آرتور رو از یاد برده بود که آنا
 چه اندام کوچکی دارد. با لچکی که دور گردنش گره زده بود به نحو
 دلشکنی چیزی ناگهانی جلوه می کرد. دور تا دورشان را سینی های
 برنجی، بشقابهای مخصوص گرم کردن، وسایل آرایش، یک صندوق
 کهنه چوب بلوط، یک ساعت زنگ دار سویسی که دور آن را با چوب
 به شکل پیچک مثبت کاری کرده بودند، گرفته بود. آرتور گفت: «دیشب
 هم هیچ خوب نبود. آنجا هم بودم. خبر داری که دکتر فورستر مرد
 با پول؟»

«نه.»

آرتور رو گفت: «متأسف نیستی که اینجور رفقاییت قتل عام

شدند؟»

آنا گفت: «نه. خوشحالم.» در این موقع بود که بذر امید در دل
 آرتور رو خروشید. آنا نرم گفت: «عزیز من، تو همه چیز را در
 ذهنت و در سر بیمارارت درهم ریخته ای. تو نمی دانی که ها دوستت
 هستند که ها دشمنت. همیشه هم همین جور می کنند؛ این طور نیست؟»
 «تو را مأمور کرده بودند که در آسایشگاه دکتر فورستر من را
 پایی تا کی حافظه ام برمی گردد. آن وقت من را هم مثل استون بینوا
 به ساحل بیماران می بردند.»

آنا با حال خسته گفت: «هم درست می گویی هم غلط. خیال
 نمی کنم دیگر هیچ وقت بتوانیم مطلب را بفهمیم. این راست است که من
 برای آنها تو را می پاییدم. من هم مثل آنها هیچ نمی خواستم حافظه

تو برگردد. من نمی‌خواستم تو هیچ‌چیز صدمه‌ای ببینی.» آنگاه با اضطراب شدیدی گفت: «حالا همه چیز را به یاد آورده‌ای؟»

«مقدار زیادی یادم آمده، مقدار زیادی هم یاد گرفته‌ام. این قدر فہمیدہ‌ام کہ قاتل نیستم.»

آنا گفت: «خدا را شکر.»

«اما تو می‌دانستی که من قاتل نبودم؟»

آنا گفت: «بله، البته. من می‌دانستم. فقط منظورم این بود – او، چقدر خوشحالم که خودت می‌دانی.» بعد آهسته گفت: «خوشم می‌آمد که شاد باشی. تو باید همیشه شاد باشی.»

آرتور رو به نرمترین صدایی که از گلویش درمی‌آمد، گفت: «دوستت دارم. خودت هم می‌دانی. دلم می‌خواهد بتوانم قبول کنم که تو دوست من هم هستی. عکسها کجاست؟»

پرندهٔ رنگینی نفس‌زنان از مخزن ساعت بدگل بیرون جست و با آواز خوانی خود نیم‌ساعت را اعلام کرد. آرتور رو فرصتی یافت که میان آواز خوانی پرندهٔ ساختگی فکر کند که به همین زودی شب بر سرشان خواهد تاخت. آیا این شب هم آّبستن خطر و وحشت خواهد بود؟ در مخزن با صدای محکمی به روی پرنده بسته شد، و آنا سہل و سادہ گفت: «عکسها پیش اوست.»

«او؟»

«برادرم.» هنوز یادداشتی که خطاب به شیرفروش بود در دست آرتور بود. آنا گفت: «چرا این قدر به بازرسی و کارآگاهی علاقه داری؟ بار اول که تو را دیدم به خاطر يك كيك به دفتر ما آمدی. چنان مصمم بودی که تا ته موضوع را دنبال کنی. حالا به ته موضوع رسیده‌ای.»

«یادم هست. برادرت ظاهراً کمک من بود. با من به آن خانه آمد...»

آنا باقی مطلب را از دهان آرتور گرفت: «برادرم خودش ترتیب آن صحنه را داد که تو قاتل جلوه کنی و بعد به تو کمک کرد تا فرار

کنی. اما بعداً فکر کرد که سالمتر و بی‌خطرترش این است که بدهد تو را بکشند. این تقصیر من شد. تو به من گفتی که نامه‌ای به پلیس نوشته‌ای و من هم به برادرم گفتم.»

«چرا؟»

«من نمی‌خواستم برادرم فقط به خاطر ترساندن تو دچار رفتاری شود. اما هیچ به‌فکر نمی‌رسید که برادرم این قدر کامل باشد و فکر همه چیز را بکند.»

«اما وقتی من با چمدان به آن اتاق آمدم تو هم آنجا بودی؟»
 آرتور نمی‌توانست سردرآورد. «تو هم که داشتی کشته می‌شدی.»
 «بله. آخر برادرم فراموش نکرده بود که در منزل خانم بلرز من به تو تلفن کردم. تو مرا لو داده بودی. من دیگر طرف او نبودم. پای تو که در کار آمد نبودم. به من گفت به هتل بیایم و تو را ببینم و راضیت کنم که نامه را برای پلیس نفرستی. و آن وقت خودش در یک آپارتمان دیگر همان هتل نشسته بود و انتظار می‌کشید.»
 آرتور آنا را متهم کرد: «اما تو که زنده‌ای.»

آنا گفت: «بله. زنده‌ام. از برکت وجود تو. حتی دوباره آزمایشی مرا پذیرفته — چون در صورتی که لازم نداند خواهرش را نمی‌کشد. اسم این را می‌گذارد احساسات خانوادگی. من فقط بواسطه پیدا شدن تو برای آنها خطری ایجاد کرده بودم. اینجا که وطن من نیست. چرا من بخواهم حافظه تو برگردد؟ تو بدون حافظه خوشبخت بودی. برای من بودن و نبودن انگلستان فرقی نمی‌کند. من فقط می‌خواهم تو سعادت‌مند باشی. همین و بس. اشکال کار در این است که برادرم خیلی چیز می‌فهمد.»

آرتور با لجاجت گفت: «اینها که می‌گویی درست در نمی‌آید. پس چرا من زنده مانده‌ام؟»

آنا گفت: «برادرم مقتصد است، همه‌شان مقتصد هستند. اگر این نکته را نفهمی هیچ وقت ملتفت چگونگی خودشان نخواهی شد.»
 آنگاه مثل بچه مدرسه‌ای که فرمول جبر را بازگو کند با دهان کج

گفت: «حداکثر وحشت در حداقل مدت متوجه حداقل هدف.»
 آرتور گویج شده بود. نمسی دانست چه کند، درسی را می‌آموخت
 که بیشتر مردم در جوانی می‌آموزند و آن درس این است که:
 هزار نقش پذیرد زمانه و نبود

یکی چنان که در آیینۀ تصور ماست
 این يك ماجرای هیجان‌انگیز يك کتاب نبود و خود او هم قهرمان نبود،
 و این امکان هم در کار بود که هرچه بود داستان حزن‌انگیزی هم
 نباشد. متوجه یادداشت خطاب به شیرفروش در دست‌خود شد. پرسید:
 «می‌خواهد برود؟»

«بله.»

«البته با عکسها.»

«بله.»

آرتور رو گفت: «ما باید جلوی‌ش را بگیریم.» آن «ما» مثل «تو»
 فارسی همه چیز را دربر داشت.
 «بله.»

«حالا کجاست؟»

«همین جاست.»

مثل آن بود که کسی فشار زیادی برای بازکردن دری به‌کار برد
 و بعد متوجه شود که در از اصل باز بوده است. پرسید: «همین جا؟»
 آنا سرش را به طرفی تکان داد. «خوابیده. يك روز طولانی با
 خانم لرد دانوودی راجع به لباسهای پشمی مذاکره کرده.»
 «پس حرفهای ما را شنیده.»

آنا گفت: «اوه، نه. هیچ چیز نمی‌شنود. فاصله‌اش هم با ما
 زیاد است این هم اقتصاد است. خواب باید هرچه ممکن است عمیق
 و هرچه ممکن است کوتاه...»

آرتور با بهت گفت: «چقدر از او نفرت داری.»

آنا گفت: «چنان همه چیز را به هم ریخته. آن قدر ظریف است،
 اینهمه باهوش و بافهم است، و با وجود این فقط این ترس برای او

هست. تنها کاری که می‌کند ایجاد وحشت است.»

«حالا کجاست؟»

آنا گفت: «آن‌در به اتاق نشیمن باز می‌شود و پشت اتاق نشیمن

اتاق خواب است.»

«می‌شود تلفن کنم؟»

«بی‌خطر نیست. تلفن در اتاق نشیمن است و در اتاق خواب

باز مانده.»

«کجا خیال دارد پرود؟»

«به او اجازه داده‌اند که به ایرلند برود؛ برای تأسیس مادران

آزاد. گرفتن اجازه کار آسانی نبود اما دوستان شما خیلی کشش دادند.

خانم لرد دانوودی ترتیبش را داد. آخر برادرم خیلی از التفات لباس-

های خانم لرد تشکر کرد. همین امشب با قطار می‌رود.» بعد پرسید:

«حالا تو چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«نمی‌دانم.»

نومیدانه به‌دور و برش نگریست. شمعدان برنجی سنگینی روی

قفسه چوب بلوط قرار داشت. از بس آن را ساییده بودند برق می‌زد.

هرگز شمعی در آن نسوخته و موم روی آن نریخته بود. آرتور آن را

برداشت. با ضعف کامل توضیح داد که: «برادرت می‌خواست مرا

بکشد.»

آنا گفت: «حالا خواب است، این قتل نفس است.»

«من اول نمی‌زنم.»

آنا گفت: «هروقت من زانوهایم زخم می‌شد برادرم به من

مهربانی می‌کرد. آخر بچه‌ها همیشه زانویشان زخم می‌شود... زندگی

وحشتناک و کثیف است.»

آرتور رو شمعدان را سر جایش گذاشت.

آنا گفت: «نه. برش‌دار. تو نباید صدمه ببینی.» بعد با تلخی

کوردرلانه گفت: «فقط برادر من است، چیز دیگری که نیست. خواهش

می‌کنم شمعدان را برداری.» و چون آرتور حرکتی برای برداشتن

شمعدان نکرد، آنا خود آن را برداشت. چهره آنا خشک و تعلیم دیده و کودکانه و آماده زنجمره بود. دیدار او مثل تماشای دختر بچه‌ای بود که بخواهد تقلید لیدی مکبث را درآورد. آدم احساس می‌کرد که می‌خواهد او را از اطلاع بر اینکه این چیزها واقعاً حقیقت دارند، مصون نگاه دارد.

آنا پیش افتاد و شمعدان را بالای سر گرفته بود، مثل اینکه برای تمرین نقش لیدی مکبث بروند: و در این صورت در آن شب که خود نمایش را می‌دادند شمع را طبق معمول روشن می‌کردند. همه چیز در آن آپارتمان استهزاء‌آور بود مگر آنا؛ و این بیش از پیش آرتور رو را در فکری که داشت تأیید می‌کرد: آن هر دو در این محل بیگانه بودند. آن اثاث سنگین را قاعدتاً از یک شرکت آورده بودند که توسط مشتری رسمی با قیمت تخفیف داده شده خریداری شده بود. فقط یک دسته گل و چند کتاب و یک روزنامه و جوراب سوراخدار مردانه نشان می‌داد که در آن آپارتمان انسان هم زندگی می‌کند. همان جوراب باعث شد که رو لحظه‌ای برجا بماند: مثل آن بود که آن جوراب از شبهای طولانی دو نفر، دو نفر که سالیان دراز یکدیگر را بشناسند، سخن می‌گفت. آرتور رو و نخستین بار به ذهنش رسید که: «این برادر آناست که قرار است بمیرد. جاسوسان را نیز مانند آدمکشان از دار می‌آویختند، و در این مورد تفاوتی هم نمی‌کرد. خود او خواب بود و چوبه دار را بیرون برپا می‌کردند.»

پاورچین از میان اتاق بی‌خاصیت گذشتند و به طرف در باز رفتند. آنا در را خیلی نرم با دست فشار داد و خود را عقب کشید تا آرتور بتواند ببیند. این همان ادای قدیمتر از قدیم زنانه بود که پس از شام کودک خواب خود را به مهمان نشان دهد.

هیلقه به پشت روی تخت افتاده بود. نیم‌تنه‌اش را کنده بود و یقه پیراهنش باز بود. بطور کامل و عمیق در آرامش بود، و چنان بی‌دفاع بود که معصوم جلوه می‌کرد. موی زرین او به هم جمع آمده روی چهره‌اش ریخته بود، مثل آنکه پس از بازی پرحرارتی لحظه‌ای

آسوده باشد. خیلی جوان به نظر می‌رسید، اکنون که روی تخت خفته بود هیچ به آن دنیا تعلق نداشت که کاست با گلوی بریده در مقابل آینه و استون با دستهای بسته پشت در به آن تعلق داشتند. بیننده تقریباً ناگزیر می‌شد باور کند که: «اینها همه تبلیغات است، تبلیغات. اصلاً این بچه مگر ممکن است...» صورت ویلی به نظر رو بسیار زیبا آمد، حتی زیباتر از چهره‌ی خواهرش که ممکن بود بر اثر اندوه یا رحم از زیبایی آن کم شود. با تماشای چهره‌ی مرد خواب آرتور می‌توانست اندکی از نیرو و جاذبه و لطف «نیست‌انگاری»^۱ را درک کند - بفهمد که چگونه ممکن است کسی به هیچ چیز اهمیت ندهد، هیچ قاعده‌ای را نپذیرد و هیچ عشقی نداشته باشد. زندگی در این صورت ساده می‌شد... ویلی قبل از آنکه به خواب رود مشغول خواندن کتاب بود: کتابی روی تخت افتاده بود و یک دست ویلی هنوز لای آن را باز نگاه داشته بود. مثل قبر دانشجوی جوانی بود. رو می‌توانست خم شود و روی صفحه‌ی مرمرین مرثیه‌ای را که برای او انتخاب شده بود بخواند. شعر بود:

«پس این اورفتوس است. و مسخ او.

هم در اوست هم در اوست. بیموده خویشتن را نیازاریم

در جستجوی اسامی دیگر. یکی هست جاودانه

و او اورفتوس است، چون آواز سر دهد...»

مچ دست ویلی باقی شعر را پنهان کرده بود.

چنان بود که گویی ویلی تنها خشونت و شدت در جهان است و

چون او به خواب رود همه‌جا را آرامش فرامی‌گیرد.

آنا و رو او را تماشا می‌کردند تا بیدار شد. مردم وقتی از

خواب بیدار می‌شوند خود را لو می‌دهند. گاه بواسطه‌ی بیدار شدن از

میان رؤیای هول انگیز فریاد می‌کنند. گاه از این پهلوی به آن پهلوی

می‌غلتند و سرشان را در بالشت فرو می‌برند مثل این که از بیدار شدن

وحشت دارند، اما هیله‌ی صرفاً بیدار شد. پلک‌هایش لحظه‌ای مثل

پلکهای چشم کودکان وقتی پرستار پرده را پس می‌زند و نور به اتاق می‌ریزد به هم خوردند: بعد کاملاً باز شدند و ویلی با اختیار کامل نفس به ایشان می‌نگریست. چشمان آبی کمرنگ او نسبت به وضع اطلاع کامل داشتند. هیچ حاجتی به توضیح نبود. لبخندی زد و رو ناگهان متوجه شد که با لبخند به لبخند او پاسخ می‌دهد و جلو خود را گرفت. این از آن حيله‌های کودکانه بود که کودک ناگهان تسلیم می‌شود و به همه چیز اعتراف می‌کند به طوری که تمام خبط و خطای او ناچیز می‌شود و سروصدا و ایراد بی‌جا و زاید می‌نماید.

لحظاتی از تسلیم هستند که دوست داشتن دشمن بسیار آسانتر از به خاطر سپردن است...

رو با ضعف گفت:

«عکسها...»

«عکسها.» ویلی هیلفه با آزادگی خندید. «بله، عکسها پیش من است.» قاعدتاً می‌دانست که همه چیز - و از جمله عمر او - به پایان رسیده بود، اما هنوز هم آن حال سبکسری و به کار بردن اصطلاحات عوام را حفظ کرده بود که به بیان او حال رقص می‌داد. گفت: «اعتراف کنید که خوب دستتان انداخته بودم. و حالا خیاط در کوزه افتاد.» به شمعدانی که خواهرش محکم نگاه داشته بود نگریست و با لذت مشکوکی گفت: «تسلیم می‌شوم.» و به پشت روی تخت افتاد. مثل اینکه هر سه مشغول يك جور بازی خاص بوده‌اند.

«عکسها کجاست؟»

هیلفه گفت: «بیا يك معامله‌ای بکنیم.» و چنان حرف می‌زد مثل اینکه پیشنهاد کرده باشد يك دسته تمبر خارجی را در ازاء يك آب-نبات معاوضه کند.

رو گفت «من حاجتی به معاوضه چیزی ندارم. تو کارت ساخته‌است.» «خواهرم خیلی شما را دوست دارد، ها؟» حاضر نبود وضع را زیاد جدی تلقی کند. «قطعاً شما نمی‌خواهید برادر زنتان را سر به-نیست کنید؟»

«تو خودت نزدیک بود خواهرت را بکشی و عین خیالت هم نبود.»
 هیلفه با لحن نرم اما عاری از امید به قبول شدن آن گفت: «اوه، آن یک مورد بسیار لازم تأسفانگیزی بود.» و ناگهان قیافه بشاشی به خود گرفت که تمام قضیه چمدان و بمب را به صورت نخعی جلوه داد که بچه‌ها روی پلکان سر راه یکدیگر ببندند. مثل این بود که آن هر دو را به نفهمیدن شوخی متهم کند؛ یا بگوید این چیزی نبود که کسی به دل بگیرد.

گفت: «ما باید نشان بدهیم که متمدن هستیم. باید توافقی بکنیم. آنا، آن شمعدان را زمین بگذار. من روی تخت بر فرض هم که بخواهم نمی‌توانم به شما دوتا صدمه بزنم.» هیچ کوششی برای برخاستن نکرد؛ همچنان روی تخت افتاده ضعف ظاهر خود را مثل مدرک ارائه می‌داد.

رو گفت: «هیچ پایه و اساسی برای توافق نداریم. من عکسها را می‌خواهم، بعد هم پلیس خودت را می‌خواهد. مگر تو با استون بدبخت یا با جونز به توافق صحبت کرده بودی؟»

هیلفه گفت: «من از این جریانات هیچ خبر ندارم. من که نمی‌توانم مسئول تمام کارهایی باشم که زیردستانم انجام می‌دهند؛ می‌توانم؟ رو، این حرف معقول نیست.» و بعد پرسید: «شما شعر می‌خوانید؟ اینجا شعری هست که ظاهراً درست وصف‌الحال است...»
 راست نشست، کتاب را بالا برد و از دست انداخت. هفت تیر به دست گرفته بود. گفت: «بی‌حرکت بایستید. می‌بینید که هنوز هم برای توافق اساسی در دست دارم.»

رو گفت: «در این مدت در همین فکر بودم که هفت تیرت کجاست.»
 «حالا می‌توانیم بطور معقول معامله کنیم. هردو در تله افتاده‌ایم.»
 رو گفت: «من هنوز هم نمی‌فهمم که تو برای معامله چه چیزی داری که عرضه کنی. قطعاً خیال نمی‌کنی که بتوانی هردو ما را با تیر بزنی و بعد به ایرلند برسی. این دیوارها مثل کاغذ نازکند. مستأجر اینجا هم توهستی و می‌شناسندت. پلیس در بندرگاه منتظرت

خواهد بود.»

«اما اگر قرار باشد که من در هر صورت بمیرم می توانم پیش از مردنم کشتار راه بیندازم.»

«این کار مقرون به اقتصاد نیست.»

هیلفه این ایراد را با قیافه نیمه جدی مزه مزه کرد، و بعد با لبخندی گفت: «درست است. اما فکر نمی کنید تا حدی عظمت داشته باشد؟»
روگفت: «برای من اهمیتی ندارد که چه جور نگذارم به مقصد برسی. کشته شدن هم يك راهش است.»

هیلفه فریاد زد: «یعنی می خواهید بگویید حافظه شما بازگشته.»
«هیچ نمی فهمم این چه ربطی به آن دارد.»

«خیلی ربط دارد. زندگی گذشته شما واقعاً هیجان آور است. من با دقت کامل سراسر آن را خواندم. آنا هم همین طور. خیلی چیزها بود که وقتی پول گفت شما چه جور آدمی هستید من نفهمیده بودم و سرگذشت شما به من فهماند. فهمیدم که چرا در آن اتاق زندگی می کردید. فهمیدم که چرا همچو آدمی شده بودید. شما يك جور آدمی بودید که من فکر می کردم خوب می دانم باید با او چه بکنم. اما این تا وقتی درست بود که شما حافظه خود را از دست نداده بودید. آن دیگر درست در نیامد. شما آنقدر توهمات عظمت و قهرمانی و ایثار نفس و وطن پرستی در خود جمع کرده بودید...» هیلفه به رو دهان کجی کرد. «حالا می گویم که چه معامله ای می توانیم بکنیم. سلامت من در قبال گذشته شما. یعنی من در عوض به شما می گویم که در گذشته شما که بودید. هیچ حقه ای هم در کار نیست. تمام سوابقی را که می توانید به آنها مراجعه کنید به شما می دهم. اما لازم هم نیست. مغز خود شما شهادت خواهد داد که من از خودم در نمی آورم.»

آنا گفت: «دروغ می گوید. به حرفهایش گوش نده.»

«آنا نمی خواهد که شما یادتان بیاید، می بینید؟ همین حال آنا

شما را کنجکاو نمی کند؟ آنا شما را همین طور که هستید می خواهد. نه آن طور که در گذشته بودید.»

رو گفت: «من فقط عکسها را می‌خواهم.»
 هیلفه گفت: «می‌توانید چیزهایی درباره‌ی خودتان در روزنامه‌ها
 بخوانید. جداً مشهور شده بودید. آنا از این می‌ترسد که وقتی
 بخوانید و یادتان بیاید او را لایق خودتان ندانید.»

رو گفت: «اگر عکسها را به من بدهید...»

«و سرگذشت شما را هم برایتان بگویم؟...»

چنان می‌نمود که مقداری از هیجان رو را احساس کرده است.
 اندکی با تکیه به آرنج خود جابه‌جا شد و نگاهش يك لحظه حرکت
 کرد. استخوان مچ دستش زیر ضربه‌ی شمعدان آنا به صدا درآمد. و
 هفت تیر روی تخت افتاد. آنا آن را به دست گرفت و گفت: «احتیاجی
 به معامله کردن با او نیست.»

هیلفه از شدت درد دو تا شده می‌نالید، و چهره‌اش بیرنگ شده
 بود. چهره‌ی خواهر و برادر هر دو رنگ پریده بود. يك لحظه رو
 پنداشت که آنا الان زانو خواهد زد و سر برادرش را در بغل خواهد
 گرفت، و هفت تیر را به دست دیگرش خواهد داد... هیلفه زیر لب
 نالید: «آنا، آنا.»

آنا گفت: «ویلی» و در جایش تکان خورد.

رو گفت: «هفت تیر را به من بده.»

آنا چنان به او نگریست که گفتمی بیگانه‌ای است و جایش اصلاً
 در آن اتاق نیست. چنان می‌نمود که گوشه‌های ظریف آنا صدایی به جز
 ناله برادرش که از روی تخت می‌آمد نمی‌شنود. رو دستش را دراز
 کرد و آنا خود را عقب کشید، بطوری که کنار برادرش ایستاد. آنا
 گفت: «برو بیرون. آنجا صبر کن، برو بیرون.» در آن درد کشیدن
 مثل دوقلوها شده بودند. آنا هفت تیر را رو به رو گرفت و نالید:
 «برو بیرون.»

رو گفت: «نگذار سرت را شیره بمالد. یادت باشد که می‌خواست

تو را بکشد.» اما با دیدن آن دو چهره همانند و خانوادگی احساس
 کرد که کلماتش به دیوار می‌خورد و بازمی‌گردد. چنان می‌نمود که

آن دو چنان به یکدیگر می‌مانند که هر يك حق دارد دیگری را بکشد و مثل آن باشد که خودکشی کرده است.

آنا گفت: «خواهش می‌کنم دیگر حرفی نزن. هیچ فایده‌ای ندارد.» عرق بر چهره هر دو نشسته بود. رو نومید شد.

رو گفت: «فقط قول بده که نمی‌گذاری فرار کند.»

آنا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «قول می‌دهم.»

وقتی رو از اتاق بیرون رفت آنادررا پشت سراو بست و قفل کرد. تا مدتی پس از آن رو هیچ نمی‌شنید - مگر يك بار که صدای بسته شدن در گنجه و به هم خوردن چینی را شنید. پیش خود تصور کرد که آنا میج هیلفه را می‌بندد. و چون فرض می‌کرد که هیلفه دیگر قدرت فرار ندارد، اندیشید که دیگر خطری هم ندارد. رو متوجه شد که در این هنگام اگر می‌خواست می‌توانست به آقای پرنتمیس تلفن کند و از او بخواهد که افراد پلیس آن آپارتمان را محاصره کنند. چون دیگر دغدغه فتح و ظفر او را وا گذاشته بود؛ حس خطرخواهی و ماجراجویی نشر کرده گریخته بود و در جای خود فقط حس درد بشری را به‌جا نهاده بود. اما احساس کرد که به‌موجب قول آنا او خود دست بسته است. بایست به آنا اعتماد می‌کرد تا زندگی خود او بتواند ادامه یابد.

يك ربع ساعت دیگر هم گذشت و اتاق رو به تاریکی گذاشت. از اتاق خواب صدای گفتگوی زیرگوشی می‌آمد. رو ناآرام شد، آیا هیلفه داشت خواهرش را گول می‌زد؟ حسد دردناکی دل رو را شکافت: چقدر آن دو به یکدیگر شبیه بودند، و او را چگونه مثل بیگانه‌ای رانده بودند. به‌کنار پنجره رفت و پرده مخصوص جلوگیری از بین رفتن نور را عقب‌زد و به پارک که تاریکی بر آن لنگر می‌انداخت نگرست. چقدر چیزها مانده بود که هنوز به یاد نیاورده بود: بر اثر تهدیدی که در لحن مشکوک هیلفه بود این فکر در سرش راه یافت.

در باز شد و وقتی رو پرده را به‌جای خود آویخت متوجه شد که چقدر تاریک شده است. آنا خشک و محکم به طرف او آمد و گفت:

«این هم آن چیزی که می‌خواستی به دست آوری.» چهره‌اش بر اثر کوششی که برای گریه کردن به کار می‌برد زشت شده بود. اما آن زشتی بیش از هر زیبایی رو را پایبند او می‌ساخت. چنانکه گویی به کشف جدیدی نایل آمده است. اندیشید که: آنچه دو نفر را عاشق هم می‌کند خوشبخت بودنشان باهم نیست بلکه بدبختی را باهم چشیدن است. آنا پرسید: «حالا که اینها را برایت گرفتم، نمی‌خواهیشان؟»

رو حلقه کوچک را در دست گرفت. هیچگونه احساس پیروزی در او راه نیافته بود. پرسید: «خودش کجاست؟»

آنا گفت: «خودش را که دیگر نمی‌خواهی. کارش ساخته است.»

رو پرسید: «چرا گذاشتی فرار کند؟ تو که قول داده بودی.»

آنا گفت: «بله، قول داده بودم.» حرکت خفیفی با انگشتان خود کرد، یکی از آنها را روی پهلویی انداخت. يك لحظه رو اندیشید که آنا می‌خواهد آن عذر و بهانه کودکان را در مورد شکستن تعهدات بیاورد.

رو باز پرسید: «چرا؟»

آنا به نحو مبهمی گفت: «اوه. مجبور بودم معامله کنم.»

رو با دقت شروع به باز کردن حلقه کرد. نمی‌خواست جز اندکی از آن را آشکار کند. گفت: «اما برادرت که چیزی برای معامله کردن نداشت.» آنگاه حلقه فیلم را کف دست گذاشت و رو به آنا گرفت. گفت: «نمی‌دانم چه وعده‌ای به تو داده. اما در هر حال این فیلمی نیست که من دنبالش بودم.»

«قسم خورد که این همان فیلم است. تو از کجا می‌دانی؟»

«من نمی‌دانم چند نسخه از آن چاپ کرده‌اند. ممکن است همین یکی باشد و ممکن است ده‌تای دیگر هم باشد. اما این را می‌دانم که

يك منفی بیشتر نیست.»

آنا با لحن محزونی گفت: «و این آن نیست؟»

«نه.»

رو گفت: «من نمی‌دانم برادرت برای معامله چه چیزی عرضه کرده، ولی در هر حال او قسمت خودش را انجام نداده.»

آنا گفت: «من دیگر دست برمی‌دارم. به هر کار که دست می‌زنم خراب می‌شود. تو هر کار که می‌خواهی بکنی بکن.»
«باید به من بگویی کجاست.»

آنا گفت: «من همواره تصور می‌کردم می‌توانم شما دو تا را باهم داشته باشم. دیگر اهمیتی نمی‌دادم بر سر دنیا چه آمده است. از آنچه همواره بوده است که بدتر نمی‌شد، و با این وصف کره زمین، این کره حیوانی باز هم باقی می‌ماند. اما مردم، تو، او...» روی نزدیکترین صندلی که صندلی بدشکل شق و رق صیقل شده‌ای بود نشست. پا- هایش به زمین نمی‌رسید. گفت: «ایستگاه پدینگتون. ساعت ۷:۲۰ و به من گفته که هیچ‌وقت دیگر بر نمی‌گردد. من فکر کرده بودم که تو دیگر در امان هستی.»

رو گفت: «به. من می‌توانم خودم را بیایم.»
اما چشمش که به چشمان آنا افتاد احساس کرد که واقعاً معنی حرف آنا را نفهمیده است. گفت: «کجا پنهانش کرده؟ در هر حال در بندر بازرسی بدنی می‌شود.»

«نمی‌دانم. چیزی با خود برداشت.»

«عصا؟»

«نه. هیچ چیز. فقط نیم‌تنه‌اش را تنش کرد - حتی کلاه هم برداشت. تصور می‌کنم توی جیبش باشد.»

رو گفت: «پس مجبورم به ایستگاه بروم.»

«چرا باقی کار را به پلیس واگذار نمی‌کنی؟»

«تا وقتی که من شخصی را که کار مربوط به اوست پیدا کنم و برایش توضیح بدهم قطار رد شده است. اگر در ایستگاه پیدایش نکردم به پلیس تلفن می‌کنم.» شکی در دلش راه یافت: «اگر خودش به تو گفته که آنجاست البته آنجا نخواهد بود.»

«به من نگفت. هرچه گفت من باور نکردم. اینکه می‌گویم نقشه‌ای است که از اول داشته، این تنها امید اوست که بتواند از اینجا برود.»

وقتی رو مردد ماند آنا گفت: «چرا کار را به پلیس وانمی‌گذاری که در انتهای خط منتظرش باشند؟ چرا می‌خواهی همه کارش را خودت بکنی؟»

«ممکن است سر راه پیاده شود.»

«نباید این‌جوری بروی. مسلح است. هفت تیرش را به او دادم.» آرتور رو ناگهان خندید. گفت: «خدا می‌داند که عجیب شلوغ کرده‌ای.»

«دلم می‌خواست فرصتی پیدا کند بگریزد.»

«در وسط انگلیس با هفت تیر چندان کاری نمی‌شود کرد، مگر این‌که چند بدبخت را بکشی.» آنا چنان کوچک و مغلوب می‌نمود که آرتور نمی‌توانست خشمی از او در دل نگاه دارد. آنا گفت: «در هفت تیر فقط یک گلوله هست. آن گلوله را هدر نمی‌دهد.»

رو گفت: «همین‌جا بمان.»

آنا سری فرود آورد. گفت: «خداحافظ.»

رو گفت: «خیلی زود برمی‌گردم.» آنا جوابی نداد. رو جمله دیگری را آزمود. «زندگی را به همین زودیمها از نو شروع می‌کنیم.» آنا خنده مطمئنی کرد، گویی آنکه به دلجویی و آسایش نیاز داشت

رو بود نه او.

«مرا که نمی کشند.»

«ترس من از این نیست.»

«پس از چه می ترسی؟»

آنا سر بلند کرد و با مهری مخصوص زنان سی-چهل ساله به او نگریست، چنانکه گویی مرحله عشق را باهم گذرانده به مرحله بعدی آن رسیده باشند. گفت: «از آن می ترسم که حرف بزند.»

رو از کنار در با لحن استمہزاء آمیز گفت: «مرا که نمی تواند با حرف منحرف کند.» اما در تمام مدتی که از پله پایین می رفت باز به این فکر افتاده بود که نفهمیدم چه می خواهد بگوید.

نورافکنها در آسمان بالای پارک نفوذ می کردند. در سطح آسمان پاره های نور مثل ابر در پرواز بودند. این امر آسمان را بسیار کوچک جلوه می داد. حدود آسمان را می شد با نور در نوردید. در طول سنگفرش از خانه ها بوی آشپزی می آمد که مردم می خواستند به عجله و پیش از وقت شامی بخورند تا بتوانند هنگام حمله هوایی به پناهگاه بگریزند. نگهبانی چراغ مخصوص هوای توفانی را روشن می کرد. به رو گفت: «مه بالا آمده.» کبریت او مرتب خاموش می شد. کارش روشن کردن چراغ نبود. اندکی عصبی به نظر می رسید، در پیاده رو-های خلوت کشیک زیاد بود. دلش می خواست با کسی حرف بزند، اما رو عجله داشت. نمی توانست صبر کند.

در آن سوی پل توقفگاه تاکسی بود و یک تاکسی در آن انتظار می کشید. راننده پرسید: «کجا می خواهید بروید؟» و با جواب رو به فکر فرو رفت. به آسمان نگاه کرد و به پاره های نور در میان ستارگان، و به یک بالن که به زحمت دیده می شد. گفت: «خیلی خوب. هرچه بادا باد. آنجا از اینجا که بدتر نیست.»

«شاید حمله هوایی نشود.»

راننده گفت: «مه بالا آمده.» و موتور فرسوده به صدا درآمد. از وسط میدان اسلوااین و نایت بریج به پارک رفتند و از آنجا

به جادهٔ بیزواتر رسیدند. چند نفری به شتاب رو به خانه می‌رفتند. اتوبوسها به شتاب از پهلوی مسافران اتفاقی رد می‌شدند. مه بالا آمده بود. بارها از مشتری پر بود. مردم از پیاده‌رو تاکسی صدا می‌کردند، و همین که يك چراغ قرمز موجب توقف تاکسی شد مرد مستی با کلاه ملون به سرعت در را باز کرد و شروع کرد به سوار شدن. گفت: «اوه. معذرت می‌خواهم. خیال کردم خالی است. شما به طرف پدینگتون نمی‌روید؟»

رو گفت: «بیاید بالا.»

ناشناس نفس‌زنان گفت: «باید به قطار ۷:۲۰ برسیم. بختم گفت

سر وقت می‌رسیم.»

رو گفت: «من هم باید سوار همان بشوم.»

«مه بالا آمده.»

«این‌طور شنیدم.»

تاکسی همچنان صدا می‌کرد و از میان تاریکی رو به افزایش پیش می‌رفت. مرد مسن پرسید: «دیشب سر راهتان مین دستی ندیدید؟»

«خیر، خیر، تصور نمی‌کنم.»

«نزدیکی ما سه تا انداختند. تصور می‌کنم وقت چراغ قرمز باشد.»

«این‌طور تصور می‌کنم.»

«الان يك ربع است که مه بالا آمده.» مرد مسن به ساعت سریع‌السیر خود چنان نگاه کرد که گویی بین دو ایستگاه وقت قطار حرکت را تعیین می‌کند. «آه، صدای توپ آمد. باید از حدود دهانهٔ رودخانه باشد.»

«من صدایی نشنیدم.»

مرد مسن همچنان که ساعتش را در دست گرفته بود، وقتی تاکسی به خیابان پراو پیچید، گفت: «حداکثر تا يك ربع دیگر می‌رسند.» از میان راه سرپوشیده گذشتند و متوقف شدند. در میان ایستگاه تاریک شده دارندگان بلیتهای فصلی از مرگ شبانه به سرعت می‌گریختند.

با سکوت جدی به طرف قطارهای حومه می‌دویدند و کیفشان را می‌کشیدند، و باربران ایستگاه با حالت برتری مردم شکاک ایستاده ایشان را تماشا می‌کردند. غرور هدف مشروع بودن را یا غرور مردمی را که زیر بمباران فرار نمی‌کردند احساس می‌کردند.

قطار طویل در تاریکی کنار سکوی شمارهٔ يك ایستاد. باجه‌های بلیت فروشی بسته بود، پرده‌های بیشتر کپه‌ها کشیده بود. برای رو این منظره هم جدید بود هم قدیم. همین قدر کافی بود که چنین منظره‌ای را يك بار ببیند تا مانند خیابانهای بمب زده به طور نامحسوسی در جای خود در حافظه‌اش بنشیند. این همان زندگی بود که رو با آن آشنا بود.

دیدن اینکه در قطار چه کسانی بودند از سکو غیر ممکن بود. هر کپه اسرار خود را در خود فشرده بود، حتی در صورتی هم که پرده‌ها را نکشیده بودند گویهای چراغ که رنگ آبی به آنها زده شده بود نوری چنان ضعیف می‌افکندند که دیدن کسانی که زیر آنها نشسته بودند غیر ممکن بود. رو یقین داشت که هیلفه در درجهٔ يك سفر می‌کند. چون پناهنده بود با پول وام زندگی می‌کرد و از آنجا که دوست و محرم خانم لرد دانوودی بود قطعاً با تشریفات به سفر می‌رفت. رو در دالان درجهٔ يك راه افتاد و در کپه‌ها سر می‌کرد. قطار چندان پر نبود فقط آن عده از دارندگان بلیت فصلی که دل و جرئت زیادی داشتند تا آن موقع از شب در لندن مانده بودند. همین که رو سرش را داخل کپه می‌کرد با نگاه خیرهٔ پراشوب ارواح بی‌رنگ مواجه می‌شد.

قطار درازی بود و باربران پیش از آن که رو به آخرین کپهٔ درجهٔ يك برسد داشتند درها را می‌بستند. چنان به شکست در کارها خو کرده بود که چون در را عقب کشید و هیلفه را در کپه دید متحیر شد.

هیلفه تنها نبود. خانم سالمندی رو به روی او نشسته بود و هیلفه را واداشته بود کلاف نخ به دو دست بگیرد تا او گلوله کند. با آن

جنس سنگین و روغنی مخصوص چکمه ملوانان هیلفه دست بسته مانده بود. دست راستش را با پارچه زخم بندی که درست بسته نشده بود، راست گرفته بود، و خانم سالمند بسیار آهسته و آرام نخ را از دور دستهای او باز می کرد. هم مضحك بود هم حزن آور. رو می توانست جیبی را که وزن هفت تیر سنگینی می کرد ببیند. نگاهی که هیلفه به او کرد نه بی رحمانه بود نه سرخوش نه خطرناک: نگاه تحقیر پذیرفته ای بود. هیلفه همواره در دل پیرزنان جا باز کرده بود.

رو گفت: «اینجا که نمی خواهی حرف بزنی.»

هیلفه گفت: «این زن کر است. کر حسابی.»

خانم سالمند گفت: «سلام آقا، می گویند مه بالا آمده.»

رو گفت: «بله.»

خانم مسن گفت: «خیلی بد است.» و نخش را گلوله کرد.

رو گفت: «فیلم منفی را می خواهم.»

«آنا باید شما را بیشتر معطل می کرد. به او گفتم به من فرصت بدهد که حسابی جلو بیفتم.» آنگاه با واخوردگی غمزده ای افزود: «هرچه بود برای هردو بهتر...»

رو گفت: «بیش از حد و اندازه همیشه سرش کلاه گذاشته ای.»

کنار هیلفه نشست و به تماشای گلوله شدن نخ پرداخت.

«حالا چه می خواهید بکنید؟»

«صبر کنیم تا قطار راه بیفتد و من ترمز خطر را بکشم.»

ناگهان از فاصله بسیار کمی صدای توپها بلند شد - يك بار، دو بار، سه بار. خانم سالمند بطور میموتی سر بلند کرد. گویی صدای بسیار ضعیفی به شنوایی او رخنه کرده بود. رو دست در جیب هیلفه کرد و هفت تیر را به جیب خود منتقل ساخت. خانم سالمند گفت: «اگر می خواهید سیگار بکشید، من اهمیت نمی دهم.»

هیلفه گفت: «تصور می کنم ما باید صحبتمان را تمام کنیم.»

«صحبتی نداریم که تمام کنیم.»

«می دانید که گرفتن من و به دست نیاوردن عکسها فایده ای ندارد.»

رو گفت: «عکسها به خودی خود مهم نیستند. این تویی...» اما اندیشید که: عکسها هم مهم هستند. از کجا بدانم که عکسها را به این زودی به کسی رد نکرده؟ اگر عکسها را پنهان کرده باشد جایش را ممکن است به عامل بعدی خبر بدهد... اگر هم ناشناسی آنها را پیدا کند باز بی خطر نیستند گفت: «خیالی خوب صحبت می‌کنیم.» و آژیر ناله و وحشتناک خود را در سراسر محله پدینگتون پراکند. از راه بسیار دور صدای فر، فر، فر، هواپیما می‌آمد و خانم سالمند همچنان نخ خود را گلوله می‌کرد. رو به یاد آورد که آنا گفته بود: «از این می‌ترسم که برادرم حرفی بزند.» و هیلفه را دید که ناگهان رو به نخ لیخند زد چنانکه گویی زندگی هنوز قدرت آن را داشت که او را به نشاط وحشی درونی سوق دهد.

هیلفه گفت: «من هنوز هم حاضرم معامله کنم.»

«چیزی برای معامله نداری.»

هیلفه گفت: «شما هم چندان چیزی ندارید. چون نمی‌دانید

عکسها کجا هستند...»

خانم سالمند گفت: «نمی‌دانم پس این آژیر را کی می‌کشند.»

هیلفه مچ دو دستش را میان کلاف جنباند. گفت: «اگر هفت تیر را به من بدهید عکسها را به شما می‌دهم...»

«اگر می‌توانی عکسها را به من بدهی لابد همراهت هستند.

دیگر دلیلی ندارد من معامله کنم.»

هیلفه گفت: «بسیار خوب، اگر انتقام به نظر شما این‌طور است

من نمی‌توانم جلو شما را بگیرم. من فکر می‌کردم که شاید شما نخواهید آنا به‌وسط کشیده شود. یادتان باشد که او به این دلیل

گذاشت من فرار کنم که...»

خانم سالمند گفت: «خوب دیگر، داریم تمام می‌کنیم.»

هیلفه گفت: «شاید آنا را بدار نزنند. البته این بستگی دارد به

آنچه من بگویم. شاید مجازاتش فقط زندگی در اردو باشد تا وقتی که جنگ تمام شود. و بعد از جنگ اگر شما در محکمه فایق بیابید او

را از انگلستان بیرون کنند.»

با لعن خشکی توضیح داد: «از لحاظ من شما می‌دانید که آنا خائن است.»

رو گفت: «عکسها را به من بده تا باهم حرف بزنیم.» کلمه «حرف» مثل نوعی تسلیم شدن بود. هنوز هیچ نشده رو با دل دردناک در فکر دروغهای مسلسلی بود که اگر می‌خواست آنا را نجات دهد بایست، به آقای پرنطیس تحویل می‌داد.

قطار بر اثر انفجار تکان شدیدی خورد، خانم مسن گفت: «بالاخره خیال داریم حرکت کنیم.» و به پیش خم شد و دستهای هیلفه را خلاص کرد. هیلفه با شور و شعفی بسیار عجیب گفت: «آن بالا چه کیفی می‌کنند.» مثل مرد بیمار مشرف به موتی بود که با بازیمها و ورزشهای همسالان خود خداحافظی کند: هیچ ترسی در او نبود، فقط حسرت بود. توفیق نیافته بود که در تخریب دشمن حد نصاب را بشکند. فقط پنج نفر کشته شده بودند و این در مقایسه با کشتاری که خلبانان بمبافکن می‌کردند قابل مقایسه نبود. زیر گوی آبی شده چراغ نشسته اما از آنجا بسیار دور شده بود: هرکجا افرادی آدم می‌کشند روح او در مصاحبت مجهول ایشان در حرکت بود.

رو گفت: «عکسها را بده به من.»

از شوخ‌طبعی ناگهانی مصاحب خود به شگفت آمد. چنان می‌نمود که بالاخره هرچه بود بازهم هیلفه امید خود را بالکل از دست نداده بود. اما امید به چه چیز را؟ فرار؟ باز هم تخریب؟ دست چپ خود را با حرکتی که حاکی از نزدیکی روابط بود بر زانوی رو نهاد. گفت: «یک قدم هم از قولی که دادم جلوتر می‌آیم. چقدر دلتان می‌خواهد تمام حافظه‌تان برگردد؟»

«من فقط عکسها را می‌خواهم.»

هیلفه گفت: «اینجا که نمی‌شود. من نمی‌توانم جلو یک خانم محترم لغت بشوم. مگر می‌شود؟» از جا برخاست. «بهتر است از قطار پیاده شویم.»

خانم مسن پرسید: «شما می‌روید؟»
 هیلفه گفت: «من و رفیقم تصمیم گرفتیم امشب را در لندن
 بمانیم و از بمباران کیف کنیم.»
 خانم مسن به نحو مبهمی گفت: «فکرش را بکنین، این باربرها
 همیشه ساعت حرکت را اشتباه می‌گویند.»
 هیلفه گفت: «شما خیلی لطف دارید.» تعظیمی کرد. «لطف شما
 مرا از پا انداخت.»

«خیلی متشکرم. حالا می‌توانم درستش کنم.»
 چنان بود که گفتی هیلفه زمام شکست خود را به دست گرفته
 است. با قصد کامل از سکو بالا رفت و رو مثل پیشخدمت دنبالش
 بود. عجله مسافری به پایان رسیده بود. دیگر هیلفه فرصتی برای فرار
 نداشت. از میان سوراخهای بی‌شیشه سقف ستاره‌های ناچیز و سرخ
 توپخانه محافظ را می‌دیدند که يك لحظه می‌درخشیدند و بعد مثل
 کبریت خاموش می‌شدند. سوتی زده شد و قطار بسیار آهسته به حرکت
 درآمد و خود را از ایستگاه تاریک بیرون کشید مثل آن بود که پاورچین
 حرکت می‌کند، هیچ‌کس جز آن دو و چند باربر در آن حوالی نبود که
 متوجه حرکت قطار شود. اتاقهای کافه بسته بود، و سر باز مستی تنها
 در گوشه خراب سکو نشسته میان زانوان خود استفراغ می‌کرد.
 هیلفه پیشاپیش رو از پله به طرف دستشویی پایین می‌رفت.
 هیچ‌کس در آنجا نبود، حتی نگهبان هم به پناهگاه گریخته بود. صدای
 توپها بلند بود. با بوی گندزدا و لگنهای خاکستری و اعلانات کوچکی
 که معالجه سریع امراض مقاربتی را وعده می‌کردند تنها مانده بودند.
 آن ماجرا که رو وقتی با آن تفصیل و جزئیات قهرمانی تصورش را
 کرده بود در مستراح مردانه پایان می‌پذیرفت.
 هیلفه در آینه دستشویی نگاهی به صورت خود کرد و موی درهم
 شده‌اش را مرتب کرد.

رو پرسید: «چکار می‌کنی؟»

هیلفه گفت: «با خودم خداحافظی می‌کنم.» نیم‌تنه‌اش را درآورد،

چنانکه گویی می‌خواست دست و رو بشوید، آنگاه آن را به طرف رو پرتاب کرد. رو برچسب خیاط را دید که پارچه کوچک ابریشمی بود و به آستر نیم‌تنه دوخته شده بود. هیلفه گفت: «عکسها تسوی شانه همین نیم‌تنه است.»

شانه نیم‌تنه پنبه‌دوزی شده بود.

هیلفه گفت: «چاقو می‌خواهید؟ چاقوی خودتان را تقدیم می‌کنم.» و قلمتراش بچگانه را درآورد.

رو شانه را شکافت و از میان پنبه‌ها یک حلقه فیلم بیرون آورد. کاغذ دور آن را پاره کرد و گوشه‌ای از فیلم را پدیدار ساخت. گفت: «بله خودش است.»

«حالا هفت تیر را به من بدهید.»

رو آهسته گفت: «من هیچ قولی ندادم.»

هیلفه با نگرانی شدیدی گفت: «اما هفت تیر را که به من می‌دهید؟»

«نه.»

ناگهان هیلفه وحشت کرد و مبہوت شد: با انگلیسی عالی و در ضمن با تقلید بیان عوام گفت:

«این دیگر بامبول نامردانه بود.»

رو گفت: «این تویی که بارها و بیش از حد تقلب کرده‌ای.»

هیلفه گفت: «عقل به خرج بدهید. شما خیال می‌کنید من می‌خواهم فرار کنم. فکرمی‌کنید اگر من شما را در ایستگاه پدینگتون بکشم می‌توانم فرار کنم؟ صد متر هم نمی‌توانم فرار کنم.»

رو پرسید: «پس هفت تیر می‌خواهی چه کنی؟»

هیلفه با صدای پستی گفت: «می‌خواهم از دور هم دورتر بروم. دلم نمی‌خواهد کتکم بزنند.» با حال جدی خم شد و آینه قسمتی از موی لطیف او را نشان داد که مرتب نکرده بود.

«ما اینجا زندانیان را کتک نمی‌زنیم.»

هیلفه گفت: «نمی‌زنید؟ واقعاً این ادعاها را باور می‌کنید؟ خیال

می‌کنید خیلی با ما فرق دارید؟»

«بله.»

هیلفه گفت: «من به چنین فرقی اعتقاد ندارم. می‌دانم که ما خودمان با جاسوسها چه می‌کنیم. خیال می‌کنند می‌توانند مرا به حرف بیاورند، به حرف هم خواهند آورد.» باز آن جملهٔ کودکانه را نومیدانه تکرار کرد: «معامله می‌کنم.» باور کردنی نبود که چنین موجود ظریف و خوش‌قیافه و کودک‌واری‌مسئول قتل آنهمه هم‌نوع باشد. با اصرار ادامه داد: «آقای رو، من حافظهٔ شما را پس می‌دهم، هیچ‌کس نیست که این کار را بکند.»

رو گفت: «آنا.»

«آنا هیچ‌وقت به شما نمی‌گوید. اصلاً آنا گذاشت من فرار کنم برای همین که حرف نزدم... چون من گفته بودم که به شما خواهم گفت. آنا دلش می‌خواهد شما را همین‌طور که هستید نگاه دارد.»

رو پرسید: «مگر گذشته من این‌قدر خراب است؟»

ترس و کنجکاوی مقاومت‌ناپذیری بر او مستولی شده بودند. دیگری در گوش او می‌گفت که اکنون می‌تواند باز دیگر انسان کامل بشود: اما صدای خوش آنا او را پرهیز می‌داد: آنهمه سالهای فراموش شده و بیست سال تجربهٔ از دست رفته رایگان به او هدیه می‌شد. سینه‌اش باید می‌شکافت تا برای تجارب بیشتری جا باز کند. پیش رو نگاه کرد و خواند: «معالجهٔ بیماریهای مقا...» در آن سوی هشیاری صدای توپهای محافظ بلند بود.

هیلفه شکلکی درآورد. گفت: «خراب؟ این چه حرفی است بر— عکس خیلی مهم است.»

رو با حال غمزده سرش را جنباند. گفت: «هفت تیر را به تو نمی‌دهم.»

ناگهان هیلفه زد زیر خنده. دو طرف خنده را حملهٔ عصبی و کین‌توزی گرفته بود. گفت: «سعی می‌کردم به شما فرصتی بدهم. اگر هفت تیر را به من داده بودید شاید دلم به حال شما می‌سوخت. در

هر حال متشکر می‌شدم. شاید خودم را با تیر می‌زدم. اما حالا - سرش برابر آینه کم قیمت بالا و پایین می‌رفت - حالا مفت و مجانی به شما می‌گویم.»

رو گفت: «من نمی‌خواهم بشنوم.» و رو از او گرداند. مرد بسیار کوچک اندامی از بالای پلکان سرازیر شد و به طرف آبریزگاه رفت. کلاهش آنقدر گشاد بود که تاروی گوشه‌هایش آمده بود. و آنقدر مستقیم بود که گویی با تراز صافش کرده بود. مرد گفت: «چه شب بدی. چه شب بدی.» رنگش پریده بود و قیافه او حاکی از ناخرسندی و از جا جستگی بود. همین که رو به پلکان رسید بمب سنگینی فرو افتاد که هوا را مثل موتور از پیش خود می‌راند. مرد کوچک اندام به شتاب تکمه‌هایش را انداخت و چنان مچاله شد که گفتمی می‌خواست پرواز کند. هیلفه روی لبه دستشویی نشسته لبخند تلخ غمزده‌ای بر لب داشت، چنانکه گویی صدای دوستی را که جاودان از او دور می‌شد می‌شنید. رو بر پله آخر ایستاده انتظار می‌کشید و قطار سریع‌السیار بالای سرشان می‌گرید و مرد کوچک اندام برابر آبریزگاه خود را کوچکتر و کوچکتر می‌کرد. صدا رو به نقصان نهاد، و آنگاه زمین زیر پایشان بر اثر انفجار دوردست لرزید. جز از صدای ریختن خاک پله‌ها صدایی نمی‌آمد. به حال ثابت مخصوص عکسبرداری، ایستاده و نشسته و مچاله انتظار می‌کشیدند. اگر این بمب نزدیکتر به زمین خورده بود ایشان را نابود کرده بود. اما این بمب هم گذشت و صدایش کم شد و قدری دورتر منفجر شد.

مرد کوچک اندام گفت: «کاش بس می‌کردند.» و تمام سیفونهای مستراح به‌کار افتادند. گرد و غبار مثل دود بالای پله‌ها جمع بود و بوی داغ فلز بر بوی امونیاک چیره شد. رو از پله‌ها بالا رفت.

هیلفه گفت: «کجا می‌روید؟» و بعد با شدت و حدت فریاد زد: «پیش پلیس؟» و چون رو جواب نداد، از پهلوی دستشویی راه افتاد. گفت: «به این زودی نمی‌شود بروید، اول باید شرح زندگی زنتان را بشنوید.»

«زنم را؟» رو از پله‌ها برگشت. دیگر نمی‌توانست فرار کند. سالهای فراموش شده میان دستشویی‌ها انتظار او را می‌کشیدند. نومیدانه پرسید: «مگر من زن دارم؟»

هیله گفت: «زن داشتید. مگر حالا یادتان نیست؟ زهرش دادید.» باز خنده را سر داد. «آلیس جانتان.»

مرد کوچک اندام گفت: «چه شب بدی.» گوشش هیچ نمی‌شنید مگر صدای نامرتب بمب‌افکنهای بالای سرش را.

هیله گفت: «به جرم قتل محاکمات کردند و فرستادندت به تیمارستان. توی تمام روزنامه‌ها نوشته بود. می‌خواهید تاریخهایش را هم بگویم...»

مرد کوچک اندام ناگهان رو به ایشان کرد و دستهایش را دراز کرد و با حال التماس و با صدای انباشته از اشک گفت: «دیگر من به ایملدون نمی‌رسم؟» از میان گرد و غبارنور سفید درخشانی به چشم ایشان خورد و از میان سقف بی‌شیشه ایستگاه و برق شعله به شکل زیبایی پایین می‌ریخت.

این نخستین حمله هوایی نبود که رو گرفتار آن شده بود. صدای پای خانم پورویس را می‌شنید که رختخواب به بغل از پله‌ها پایین می‌آمد: تصویر خلیج ناپل بر دیوار بود و کتاب «دکان عجایب» روی تاقچه. کوچه گیلفورد بازوان کوچکش را از هم گشوده به استقبال او آمده بود، و رو از نو به‌خانه رفته بود. اندیشید که: این بمب چه چیز منهدم می‌کند؟ شاید اگر بختمان بگوید دکان گل‌فروشی نزدیک طاق مرمر از بین می‌رود و شراب‌فروشی هلال‌آدلاید یا گوشه کوچه کوبک که من ساعتها و سالها می‌ایستادم و انتظار می‌کشیدم... خیلی جاها بود که پیش از برقراری صلح بایست خراب می‌شد.

صدایی گفت: «حالا برو پیش آنا.» و رو از میان داخل تیره و آبی‌رنگ ساختمان به مردی نگاه کرد که کنار دستشویی‌ها ایستاده و به او می‌خندید.

«آنا امیدوار بود که هیچ‌وقت گذشته به یادت نیاید.»

رو به فکر موش مرده و مرد پلیس افتاد و بعد به همه طرف نگاه کرد و در چهره مردم در محکمه شلوغ همه جا بازتاب حالت وحشتناک رحم را دید: چهره قاضی خمیده بود، اما رو می توانست آثار رحم را حتی در انگشتان پیر قاضی که با قلم بازی می کردند باز ببیند. دلش می خواست به همه اخطار کند - به من رحم مکنید. رحم ظلم است. رحم وجود آدمی را درهم می کوبد. وقتی رحم در اطراف بخزد عشق هم درامان نمی ماند.

صدا باز بلند شد که: «آنا...» و صدای دیگری با اندوه دور و بی حد و بی غایت در کناره هشیاری برخاست که: «و من ممکن بود بتوانم سوار قطار ساعت ۱۵:۰۶ بشوم.» جریان هولناک ارتباط یافتن درون و بیرون ادامه یافت. کلیسایی که بدان می رفت زمانی ارزش پشیمانی و توبه را به او آموخته بود، اما توبه ارزشی داشت که مخصوص شخص تائب بود. به نظر رو چنین می آمد که هیچ قربانی و ایثاری نبود که بتواند گناه او را نزد مرده تقلیل و تخفیف دهد. مردگان از دسترس گناهکاران بیرون بودند. رو علاقه ای به نجات بخشیدن روح خود نداشت، می خواست در اصل گناه نکرده بود.

باز صدا بلند شد که: «چه کار می خواهی بکنی؟» مغز رو از سفر طولانی که کرده بود در جا می لرزید؛ چنان بود که گفתי از دالانی بی انتها به طرف مردی به نام دیگری سرازیر شده است - و آن مرد آنهمه به او شبیه بود و با وجود این خاطرات دیگر گونه ای داشت. صدای دیگری را می شنید که می گفت: «چشمانت را ببند...» اتاقهایی بود پر از گل و صدای آب فواره به گوش می رسید، و آنا کنار او نشسته بود؛ التهاب آنا کشیده بود و خود مراقب نشسته می خواست مانع بازگشت حافظه او شود. رو می گفت: «البته برادری داری... یادم هست...»

صدای دیگری گفت: «دارد آرامتر می شود. تصور می کنید بمباران تمام شد؟»

مثل یکی از آن مجموعه تصاویر متغیر بود که در مجلات کودکان

می گذارند؛ وقتی بچه دقیق به یکی از آنها نگاه کند شکل معینی می بیند (مثلاً گلدان گل) و بعد ناگهان کانون دید طفل عوض می شود و در همان تصویر فقط خطوط اولیه صورت آدم را می بیند. دو تصویر متوالیاً و متناوباً جای خود را عوض می کنند. ناگهان با کمال وضوح هیلفه را آن گونه دید که در بستر خفته بود؛ پوشش باشکوه و گیرای انسان، در حالی که شدت و خشونت او پنهان شده بود. واقعاً برادر آنا بود. رو باز به طرف دستشویی ها رفت و با صدای پستی که مرد کوچک اندام نشنود گفت: «خیلی خوب. هفت تیر را به تو می دهم. هفت تیر را به شتاب در دست هیلفه نهاد.

صدایی از پشت سرش گفت: «تصور می کنم حالا بتوانم بدوم و به قطار برسم. واقعاً خیال می کنم بتوانم. شما چه نظری دارید، آقا؟» هیلفه با شدت گفت: «بدو برو. بدو برو.»

«پس شما هم همین نظر را دارید. بله: شاید.» صدای حرکت سریعی از پله ها آمد و بعد سکوت دست داد.

هیلفه گفت: «البته می توانم حالا تو را بکشم. اما چرا بکشمت؟ کشتن تو خدمتی به وجود توست. و تازه بعد من گرفتار قلتش های این مملکت می شوم. اما عجیب از تو نفرت دارم.»

«چه گفتید؟» فکر رو نزد هیلفه نبود. اندیشه او میان دو کس که دوست داشت و طرف رحم قرار داده بود تاب می خورد. به نظرش می رسید که هردو را نابود کرده است.

هیلفه گفت: «همه چیز به بهترین وجهی عمل شده بود، تا وقتی سروکله تو پیدا شد. چه چیز باعث شد که بروی فالت را بگیری. تو که آینده ای نداشته ای.»

«راست است.» اکنون گاردن پارتی را بخوبی به خاطر می آورد. یادش آمد که دور نرده ها راه می رفت و صدای موسیقی می شنید. خواب عصمت و بی گناهی می دید... و خانم بلرز در غرفه ای پشت پرده نشسته بود...

هیلفه گفت: «و آنوقت درست همان جمله بخصوص را هم

بگویی: گذشته‌ام را نمی‌خواهم. آینده‌ام را بگویند.»
 سینکلر کشیش هم به یادش آمد. با نوعی احساس مسئولیت آن
 اتومبیل کهنه و اسقاط را که روی شنهای تر در تیمارستان ایستاده
 بود به خاطر آورد. باید هرچه زودتر به پرنتمیس تلفن می‌کرد. احتمال
 می‌رفت که سینکلر نسخه مثبت از آن فیلم داشته باشد...
 «و بعد هم، قوز بالای قوز یعنی آنا. آخر چطور ممکن است زنی
 پیدا شود تو را دوست بدارد؟» هیلفه از ته دل فریاد می‌زد: «کجا
 داری می‌روی؟»

«باید به پلیس تلفن کنم.»

«نمی‌توانی پنج دقیقه به من مهلت بدهی؟»

رو گفت: «نه. او، نه. غیر ممکن است.» جریان تناوب و توالی
 حافظه کامل شده بود. اکنون رو همان چیزی شده بود که دیگری دلش
 می‌خواست؛ یعنی انسان کامل. اکنون مغز او هر چیز را که وقتی در
 خود داشت باز در تصرف ارادی داشت. ویلی هیلفه صدایی کرد مثل
 اینکه بخواهد استفراغ کند. به شتاب به طرف آبریزگاه‌ها روانه شد،
 در حالی که دست دستمال بسته‌اش را بالا نگاه داشته بود. سنگفرش
 کف ایستگاه خیس بود هیلفه لیز خورد، اما باز خود را گرفت. شروع
 کرد به کشیدن در یک مستراح، اما البته در مستراح قفل بود. ظاهراً
 نمی‌دانست چه باید بکند: مثل آن بود که احتیاج او به این بود که
 خود را به پشت دری، یا دیواری یا به داخل سوراخی برساند. رو به
 طرف رو گرداند و با التماس گفت: «یک سکه به من بدهید.» از همه
 جا صدای آژیر حمله هوایی برخاست، صدا از همه‌جا می‌آمد. مثل آن
 بود که کف آبریزگاه زیر پایش زوزه می‌کشید. بوی آمونیاک مثل
 چیزی که از رؤیا به خاطر مانده باشد به مشام او می‌رسید. چهره
 کشیده و سفید هیلفه از او تمنای رحم داشت. باز هم رحم. یک سکه
 به طرف او گرفت و بعد آن را پرت کرد و از پله‌ها بالا رفت: هنوز به
 آخر پلکان نرسیده بود که صدای تیر را شنید. برنگشت: یافتن جسد
 هیلفه را به دیگران وا گذاشت.

انسان می‌تواند پس از يك سال غیبت به خانه خود بازگردد و بلافاصله پس از بسته شدن در مثل آن خواهد بود که هیچ از خانه غیبت نکرده است. و همچنین انسان ممکن است چند ساعتی از خانه غیبت کند و هنگامی که باز می‌گردد همه چیز چنان تغییر کرده باشد که انسان در آن ناشناس بماند.

اکنون رو می‌دانست که البته این خانه او نیست. کوچۀ گیلفورد خانه او بود. پیش از آن امیدوار شده بود که هر کجا آنا باشد صلح و آرامش همان‌جاست. اما اکنون که از آن پلکان بالا می‌رفت می‌دانست که تا زنده‌اند هرگز روی صلح و آرامش را نخواهند دید.

پیاده رفتن از پدینگتون به باترس فرصتی به جولان اندیشه می‌دهد. مدت‌ها پیش از آن که از پله‌ها بالا رود می‌دانست چه باید بکند. يك جمله که جانس مکرر گفته بود دربارهٔ وزارت ترس به خاطرش آمد. اکنون احساس می‌کرد که از کارمندان دائمی آن وزارت شده است. اما این آن وزارت کوچک نبود که جانس از آن سخن می‌گفت و هدف آن پیروزی در يك جنگ یا تغییر دادن قانون اساسی يك کشور بود. این وزارتی بود به عظمت زندگی که هر که عاشق بود عضو آن می‌شد. هر که عشق در دل دارد ترس هم دارد. این چیزی بود که دیگری در میان گلها و مجلات مصور با دل امیدوار بکلی از یاد برده بود. در همان گونه که رو گذارده بود باز بود، و چیزی مثل امید در

دل رو بیدار شد که شاید آنا در وسط حمله‌ی هوایی بیرون دویده جاودانه مفقود شده باشد. اگر مردی عاشق زنی باشد نمی‌تواند آرزو کند که آن زن همه‌ی عمر پایبند مرد قاتلی باشد.

اما آنا آنجا بود - نه آنجا که رو او را پشت سر گذارده بود، بلکه در اتاق خواب که هر دو هیلفه را در خواب تماشا کرده بودند. آنا روی صورت در بستر افتاده دستپایش را مشت کرده بود. رو گفت: «آنا.»

آنا رویش را روی بالش گرداند. معلوم بود که گریه می‌کرده. و چهره‌اش مثل چهره‌ی کودکان نومید و تلخ بود. عشقی عظیم نسبت به آنا در دل رو زبانه کشید و مهر فوق‌العاده و حاجت محافظت و نگاهداری او به هر قیمت که باشد از دنبال آمد. آنا دلش خواسته بود که رو بی‌خبر و معصوم و سعادتمند باشد... آنا دیگری را دوست داشته بود... اکنون رو احساس می‌کرد تکلیف او این است که همان دیگری را به آنا برساند... نرم گفت: «برادرت مرد. خودش را با تیر زد.» اما در چهره‌ی آنا تغییری پدیدار نشد. چنان بود که گویی هیچ چیز آن برای او واجد معنی نبود - همه‌ی آن وجود آکنده از خشونت و بی‌لطفی و شقاوت و جوانی از میان رفته بود بی‌آنکه توجهی به او داشته باشد. آنا با شور و دغدغه‌ی وحشتناکی پرسید:

«به تو چه گفت؟»

رو گفت: «پیش از آنکه به او برسم مرده بود. همینکه چشمش به من افتاد فهمید که بازی را باخت است.»

شور و دغدغه از چهره‌ی آنا رفت. تنها چیزی که باقی ماند همان حال گرفته بود که رو قبلا هم دیده بود - حال گرفته کسی که مداوم مراقب پناه دادن و در امان نگاه داشتن او باشد... رو کنار تخت نشست و دست بر شانه‌ی آنا نهاد. گفت: «عزیزم. آنا جانم. چقدر دوستت دارم.» از جانب هر دو تعهد می‌کرد که یک عمر با دروغ زندگی کنند. اما فقط خودش بر آن آگاهی داشت.

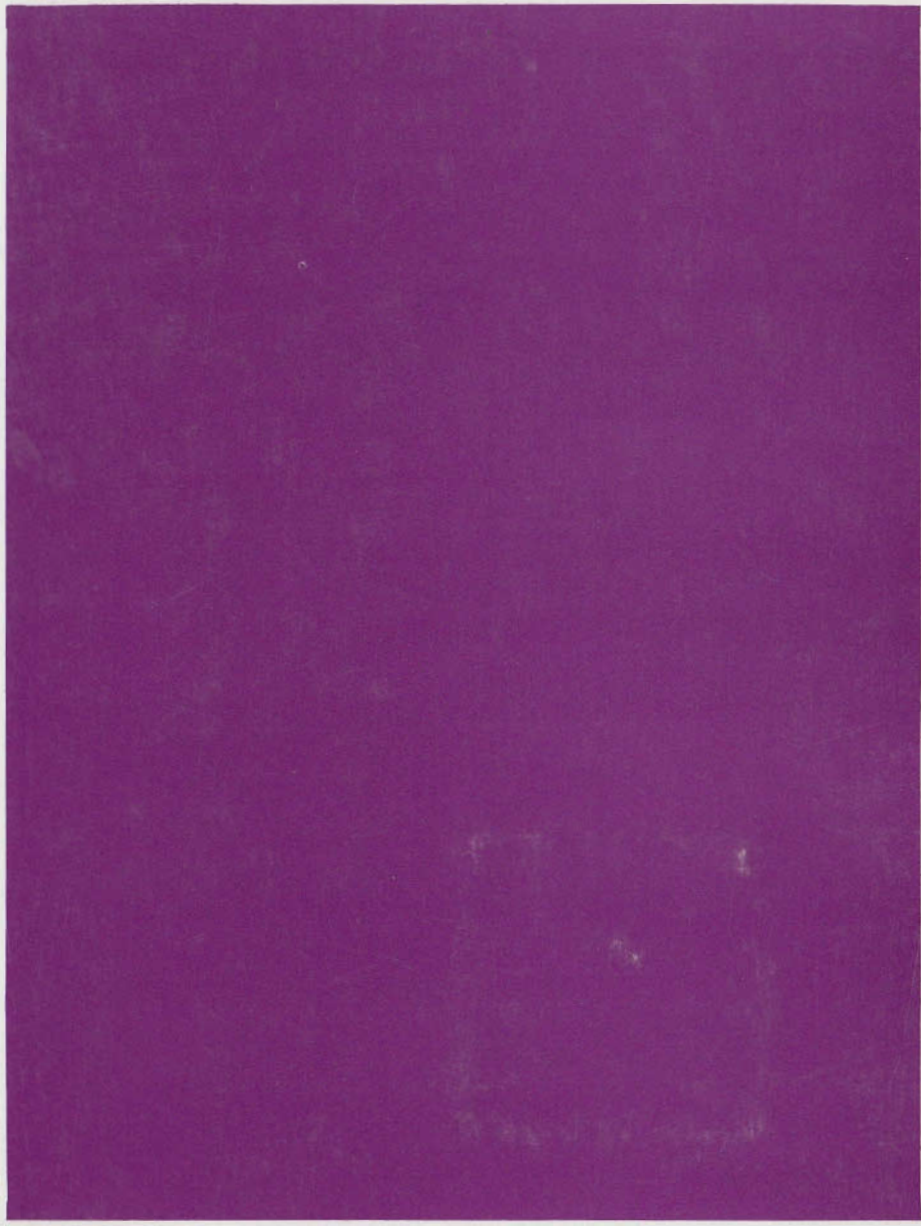
آنا گفت: «من هم، من هم خیلی دوستت دارم.»

مدت درازی بی‌آنکه حرکتی کنند یا چیزی بگویند همان گونه نشستند: به کناره کار پر محنت خود رسیده بودند: مثل دو کوه پیما که پس از رسیدن به قله کوه تازه جلگه خطرناک وسیع را زیر پای خود می‌بینند. ناگزیر بودند که همه عمر با دقت قدم بردارند و هرگز جمله‌ای بر زبان نیاورند مگر آنکه دوباره درباره آن فکر کرده باشند: بایست مثل دو دشمن یکدیگر را می‌پاییدند چون دل به یکدیگر باخته بودند. دیگر هرگز نمی‌توانستند بدانند که نترسیدن از باز شدن مشت چه معنی دارد. این اندیشه نیز به ذهن رو خطور کرد که شاید اگر کسی غم زندگان را به حد کافی می‌خورد گناهِش نزد مردگان نیز آمرزیده می‌شد.

از راه آزمایش جمله‌ای بر زبان آورد: «عزیزم، جانم، خینی خوشبختم.» و با مهر فراوان جواب فوری اما دست به‌عصای آن‌را شنید: «من هم همین‌طور.» و به نظر رو چنین رسید که بالاخره شاید در معنی خوشبختی هم بتوان مبالغه کرد...

پایان

وزارت ترس



انتشارات سایبر

انتشارات هفتگی ۸۸۶۰۸۵۱۸
 وزارت ترس
 قیمت: ۴۵,۰۰۰ ریال

 12845 - 3719-3814

انتشارات اساطیر

 110110110
 وزارت ترس
 قیمت: ۴۵۰۰ تومان